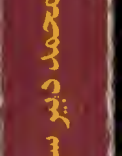
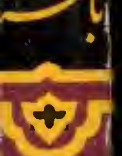
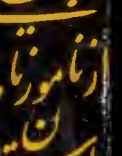




دکتر سید محمد دبیر سیاقی



کتابخانه عمومی
مکتبہ اسلامیہ
پشاور

۲	۳
۲۴	۳



شرکت انتشارات علمی و فرهنگی

شابک ۹۶۴-۴۴۵-۰۵۹-۰

ISBN 964 - 445 - 059 - 0

قیمت: ۷۰۰۰ ریال

۳/۱۰۰



گلچینی از نامورنامهٔ باستان شاهنامهٔ فردوسی

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

مجموعه میرا ایرا و اسلام

گلچینی از نامور نامه باستان

شاهنامه فردوسی

به کوشش

دکتر سید محمد دبیر سیاقی



تهران ۱۳۷۶

فردوسی، ابوالقاسم، ۳۲۹ - ۴۴۱۶ ق.

[شاهنامه، برگزیده]

گلچینی از نامورنامه باستان شاهنامه فردوسی به کوشش محمد دبیر
سیاقی. - تهران: شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۷۶.
۳۱۰ ص. - (مجموعه میراث ایران و اسلام).

ISBN 964-445-059-0

فهرستنویسی براساس اطلاعات فیبا (فهرستنویسی پیش از انتشار)
۱. شعر فارسی - قرن ۴ ق. الف. دبیر سیاقی، محمد، ۱۲۹۸ - مصحح.
ب. شرکت انتشارات علمی و فرهنگی. ج. عنوان. د. عنوان: شاهنامه
فردوسی. ه. عنوان: شاهنامه، برگزیده.

۸ فا ۱/۲۱

PIR ۴۴۹۱

۱۳۷۶

۸۳۶ - ۷۶ م

کتابخانه ملی ایران

گلچینی از نامورنامه باستان، شاهنامه فردوسی

به کوشش: دکتر سیدمحمد دبیرسیاقی

چاپ اول: ۱۳۷۶؛ تیراژ ۳۰۰۰ نسخه

آماده سازی و چاپ: شرکت انتشارات علمی و فرهنگی

حق چاپ محفوظ است.

شرکت انتشارات علمی و فرهنگی



○ اداره فروش و فروشگاه مرکزی: خیابان آفریقا، چهارراه حقانی (جهان کودک)، کوچه کمان، پلاک ۴.

کد پستی ۱۵۱۷۸؛ صندوق پستی ۳۶۶-۱۵۱۷۵؛ تلفن: ۷۱-۸۷۷۴۵۶۹؛ فاکس: ۸۷۷۴۵۷۲

○ فروشگاه یک: خیابان انقلاب - روبروی دراصلی دانشگاه تهران؛ تلفن: ۶۴۰۰۷۸۶

○ فروشگاه دو: خیابان انقلاب - نبش خیابان ۱۶ آذر؛ تلفن: ۶۴۹۸۴۶۷

○ فروشگاه سه: خیابان جمهوری - نبش آقا شیخ هادی؛ تلفن: ۶۷۴۳۰۰

فهرست مطالب

۱	پیشگفتار
۱۱	به نام خداوند جان و خرد
۱۳	گفتار اندر ستایش خرد
۱۵	گفتار اندر آفرینش عالم
۱۷	گفتار اندر آفرینش مردم
۱۹	گفتار اندر آفرینش آفتاب
۲۰	گفتار اندر آفرینش ماه
۲۱	طلوع و غروب خورشید و ماه در سراسر شاهنامه نوآوریهای شاهان و راه و رسمها و جشنها که
۴۳	فرمانروایان نهاده‌اند
۶۱	پلها، بندها، کاخها و شهرها که فرمانروایان برآورده‌اند
۱۰۱	برخی رسوم و عادات و اعمالِ جالبِ نظر
۱۲۱	خطبه‌های آغاز داستانها، براعت استهلالها
۱۷۷	خواب
۲۲۵	فردوسی و احوال او بر حسب آنچه در شاهنامه آمده است

پیشگفتار

کتابی که خوانندگان پیش روی دارند از نامورنامهٔ باستان، شاهنامهٔ حکیم ابوالقاسم فردوسی، گلچین شده است. در این گلچین تنها به نقل برخی داستانهای رزمی یا سرگذشت برخی از شاهان و بزرگان یا ابیات متضمن بند و اندرز پرداخته نشده است بلکه به تنوع مطالب و آموزندگی آنها نیز توجه گشته و بر سودمندی و ثمردهیشان تکیه شده و برای سازگار بودنشان با طبایع و سلیقه‌های مختلف و دیده‌های گوناگون کوشش به کار رفته است. و در این میان نمایان‌دهنده هنرمندی و استادی فردوسی و ارزش شاهکار جاودانی او نیز از نظر دور نمانده است. فی‌المثل ابیات متضمن طلوع و غروب خورشید و ماه که در سراسر شاهنامه رنگها و نقشها و شکلهای جلوه‌های متفاوت دارد یا خطبه‌های آغاز داستانها که، براءت استهلال‌گونه، خواننده را از پیش با دورنمای آنچه در داستان تفصیل یافته است آشنا می‌سازد، حدّ سخندانی و قوتِ طبع و گشادگی زبانِ سراینده را بخوبی می‌رساند. یا آنچه از نوآوریها و راه و رسمهای بنیاد

نهاده شده نقل گردیده است، پایه‌های تمدن و نمایه‌های تکامل و پیشرفت را نشان می‌دهد. شرح بناها و عمارات و شهرسازیه‌ها از مدنیّت غنی و اندیشه‌های متعالی مردم این مرز و بوم حکایت تواند داشت و عادات و رسوم و کار و کردارهای جالب گویای آن تواند بود که در شاهنامه با آنکه به ظاهر امور بر محور اعمال و توان شاهان و بزرگان گردش دارد، اما مردم در همه حال و همه وقت با عقاید و آرا و کار و کوشش خود در سراسر کتاب جای به سزای خویش را دارند. پس می‌توان شاهنامه را فرهنگ ایران به معنی کامل کلمه از آغاز تا پایان قرن چهارم هجری دانست و این گلچین و گزیده را از آن خزانه بوستان و پُرگل گلستان مختصر نموداری و مشتتی از خرواری به حساب توان آورد. پیشگفتار مختصر را به شرحی کوتاه در احوال استاد طوس، دور از همه افسانه‌ها و گزافه‌ها، حسن ختام می‌بخشیم:

حکیم ابوالقاسم فردوسی شاعر نامور و حماسه‌سرای بزرگ ایران از مردم طوس خراسان است و در ده باژ از ناحیه طابریان در حدود سالهای ۳۲۹ و ۳۳۰ هجری قمری دیده به جهان گشوده است. از دوران نوجوانی او هیچ آگاهی نداریم، اما مقارن آن ایام در شهر وی مردی بزرگ و نژاده به نام ابو منصور مُحَمَّد بن عَبْدِ الرَّزَّاق، که مدتی حکومت طوس داشت و چند سال بعد به منصب سپهسالاری خراسان رسید، به جمع آوری داستانها و روایات و تاریخ ایران همت گماشت و به دستگیری وزیر خود، تنی چند از دانشمندان آگاه را از نیشابور و هرات و سیستان و دیگر شهرهای خراسان در طوس گرد آورد و ایشان از مجموع روایات و اسناد کتبی و محفوظات راویان، کتابی به نثر فراهم آوردند و مقدمه‌ای بر آن نوشتند و نام شاهنامه بدان دادند و در مُحَرَّم سال ۳۴۶ هجری کار

با ارج و مهم خود را به پایان رساندند. نسخه‌ها از این اثر ارزنده و گرانقدر برداشته شد و از جمله نسخه‌ای به دربار سامانیان رسید و دقیقی شاعر همت به منظوم ساختن آن گماشت و از داستان گشتاسپ و ارجاسپ بیتی هزار به رشته نظم کشید.

آنچنان که از محاسبه و مقایسه برخی سنوات مذکور در شاهنامه برمی آید فردوسی در حدود سال ۳۵۸ یا کمی پیشتر تشکیل خانواده داده و در ۳۵۹ صاحب پسری شده بود، از حدود سال ۳۶۵ یا پیشتر، در آیامی که محمود غزنوی کودکی نوپا بود و مکتب نادیده، اندک اندک به نظم داستانهای رزمی پرداخت، اما پیوسته در آرزوی به دست آوردن نسخه شاهنامه نثر ابومنصوری بود تا آن را منظوم سازد، بویژه پس از کشته شدن دقیقی، در فاصله ۳۶۷ و ۳۶۹ هجری، این اندیشه شاعر را بیشتر از پیش به نیتی که داشت مضمّم ساخت و به تمام کردن کار نیمه تمام دقیقی دل داد. سرانجام بختی مساعد نسخه شاهنامه نثر را با پایمردی دوستی مهربان از همان شهر طوس به دست او رساند و فرزند همان بزرگمرد گرد آورنده کتاب وی را به مال و برآمدن نیازهای او مدد داد و نظم شاهنامه تا سال ۳۸۴ هجری بی‌انقطاعی ادامه یافت و در این سال تدوین نخستین آن پایان پذیرفت:

سرآمد کنون قصّه یزدگرد به روز سپندار مند ماه ارد
 ز هجرت شده سیصد از روزگار چو هشتاد و چار از برش بر شمار
 در این هنگام محمود غزنوی (متولد سال ۳۶۰ هجری) به جای پدرش، ناصرالدین سبکتکین، سپهسالار خراسان شده بود. سبکتکین در سال ۳۸۷ هجری درگذشت و محمود پس از هشت ماه کشمکش با برادرش اسماعیل بر سر جانشینی پدر سرانجام در ۳۸۹ هجری رسماً از

جانبِ الْقَادِرُ بِاللَّهِ خَلِيفَةُ عَبَّاسِي عُنْوَانِ سُلْطَنَتِ كَرَفَتِ وَ سُلْطَانِ بِي مَنَازِعِ شَد. فردوسی در آغازِ سرودنِ شاهنامه هم خود خانه و باغ و مَلِک و آبی داشت و هم چنانکه گفتیم از نواخت و حمایتِ بزرگمردِ فرزندِ أَبُو منصورِ مُحَمَّد بن عَبْدِ الرَّزَّاقِ برخوردار بود و حدود ده سالی این چنین در رفاه و آسوده‌خاطری زیست. اما در نیمهٔ دوم دههٔ هشتم قرنِ چهارم خراسان میدانِ جنگهایِ سردارانِ سامانی با یکدیگر و با مدعیانِ سلطنتِ سامانی گشت و در این آشوبها و گیرودارها جوانمردِ حامیِ فردوسی گرفتار و به بُخارا فرستاده شد و سرنوشتی نامعلوم یافت و کارِ معاشِ فردوسی، که به سببِ اشتغالِ دائم به نظمِ شاهنامه دیگر مجالِ رسیدگی به خانه و باغ و مَلِک و سر و سامان دادن به زندگیِ مادّی خود نداشت، اختلال پذیرفت، با اینهمه در کارِ سرودنِ کتاب تأخیر و تعلُّلی رُخ نداد.

بزرگمردِ پشتیبانِ فردوسی از وی خواسته بود که چون نظمِ کتاب را به پایان رساند آن را فقط به شاهان تقدیم دارد. به تخت‌نشستنِ محمود و اطاعتِ نواحیِ دور و نزدیک از وی موقعِ مناسبی برای تحقیق یافتنِ وَصِيَّتِ آن مردِ بزرگ و جوانمردِ پیش‌آورد و امیدی در دل شاعر پیدا شد تا شاید همانند دیگر سَرایندگان بهره‌ای از صِلَةُ سُلْطَانِ غَزَنَه ببرد و از تنگیِ معاش و تنگحالی برهد. بدین نیت، نسخه‌ای از تدوینِ نخستین شاهنامه ترتیب داد و با افزودنِ مَدایحی در حقِّ محمود به آغاز و میانه و انجام کتاب آن را ظاهراً در ۳۸۹ یا ۳۹۰ هجری یا بعدتر توسط برادرِ سلطان، نَصْر بنِ نَاصِرِ الدِّین، که این هنگام، به جای برادر، سپهسالارِ خراسان و مقیمِ نیشابور شده بود، برای امیرِ غَزَنَه فرستاد. اما در دستگاہِ سلطنتِ کسانی بداندیش و بدنهاد که به احتمالِ قریب به یقین از گروهِ شاعران و ندیمانِ حضورِ محمود بوده‌اند از سرِ حسادتِ زبان به بدگویی

از حکیم طوس گشودند و مانع شدند که سلطان به آن اثرِ عظیم با ارج و سراینده نامور آن تَوْجُّهی کند و فردوسی محروم از عنایتِ وی در همان تنگی زیست ماند و با پیری و آشفتگیِ حال همچنان به تجدید نظر در کار خود و افزودن و کاستن مطالب و اصلاح کلمات و مضامین آن پرداخت و از شاهکارِ جاودانی او دوستانِ شعر و ادب و روایاتِ قدیم و فرهنگِ ایران نسخه‌ها برگرفتند. اما از این گروه نسخه‌برگیران، جز أَحَسَنَت و آفرین و ستایش و تحسین شاعرِ تنگ‌زندگانی را پاداشی نصیب نگشت و جز یکی دو تن آزادمرد نیک‌اندیش کسی تعهدِ گذرانِ پیرِ شکسته‌حال نکرد. نوبتی هم برفی نابهنگام و زمانی دیگر تگرگی بتر از مرگِ محصولِ ملک و حاصلِ باغ، تنها قُوْتِ لایْمُوْتِ شاعر، را از میان بُرد. درگذشت همسرِ مهربان و مرگِ نابهنگام فرزند سی‌وهفت‌ساله (احتمالاً در سال ۳۹۶ هجری) بر شکستگی و فرسودگی استاد طوس افزود، دو پا دردمند و نیازمندِ یاری عَصَا شد و دو چشم از تیزی افتاد و دو گوش گران‌گشت. با اینهمه، تجدید نظر در شاهنامه، این بنای بلند برافراشتهٔ جاودانی، متوقف نماند و در سالِ چهارصد هجری تدوینِ دوم یا تدوینِ نهایی آن پایان یافت:

سرآمد کنون قِصَّةٔ یزدگرد به روزِ سپندار مَدِ ماهِ ارد

زهجرت شده پنج هشتاد بار که گفتم من این نامهٔ شاهوار

در تدوین نهایی شاهنامه بیست‌وسه مورد مدح محمودِ غزنوی، مختصر یا مفصل، درج است و از راه ترجمهٔ عربی شاهنامه، که بُنداری اصفهانی در ۶۲۰ تا ۶۲۴ هجری بر مبنای نسخهٔ تدوین نخستین، یا احتمالاً از نسخهٔ فرستاده‌شده برای دربارِ غزنه یا رونویس آن ترتیب داده است، درمی‌یابیم که تعدادِ مدایح در تدوین اول یا به عبارت دقیقتر در

نسخه‌ای از تدوین اول که در حدود سال ۳۸۹ یا ۳۹۰ هجری یا بعدتر برای سلطان محمود فرستاده شده کمتر از بیست و سه موردی است که در تدوین نهایی موجود است.

اما مدایح فردوسی از سنخ گزافه‌گوییهای دیگر شاعران نیست. شاه غزنوی را در تمام آنها تنها با دو صفت بخشندگی و جهانگیری ستوده است؛ دو صفتی که هر دو واقعیت داشته است، چه شک نیست که محمود فاتح سرزمینهای دور و نزدیک بسیار است و جهانگیر؛ بخشندگی بسیار نیز داشته است، متها در حق آنان که به مذاق وی سخن گفته و کارهای او را ستوده و بزرگ داشتند، فی المثل در حق آنکه گفته است:^۱

به تیغ شاه نگر نامه گذشته مخوان که راستگوی تر از نامه تیغ او بسیار و پیداست که چنین مدح و ثنایی در ترازوی ذائقه محمود با سخن آنکه می‌گوید: «نجستم بدین من مگر نام خویش» همسنگ و شایسته پاداش نمی‌تواند بود.

فردوسی برخلاف تمام افسانه‌های شایع و نوشته‌های تذکره‌نویسان نه به دستور محمود به نظم شاهنامه پرداخت، نه با او قرارداد بست که در برابر هر بیتی دیناری زر بگیرد، نه کتاب را به غزنین برد، نه محمود به جای شصت هزار دینار زر، شصت هزار سکه سیم برای او فرستاد، نه او سکه‌های سیم را میان فقاعی و حمامی و آورنده قسمت کرد، نه از غزنین گریخت، نه به طبرستان رفت، نه در محرومیت از صله محمود هجوانه ساخت، و نه در غربت مُرد. اینهمه، زاده تخیلات و محصول اغراض

(۱) مراد عنصری است.

شخصی و مذهبی و سیاسی و قومی. کسانی است که یا بر شاعر و کارِ عظیم جاودانی او حسد می‌برده‌اند و یا به بهانهٔ او اختلاف خود را با دستگاه سلطنت و صاحبانِ قدرت و مکانت نشان می‌داده‌اند و یا بدین وسیله بر آتیش اختلافاتِ مذهبی و طریقتی آبی می‌پاشیده‌اند.

تمام گلهٔ فردوسی از سلطان محمود که تنها از او کمک مختصری برای اصلاح حال و رفع تنگیِ زندگیِ خود به پیرانه سری چشم داشت این است که می‌فرماید:

«نکرد اندرین داستانها نگاه»

و آن را هم نتیجهٔ حسد بدخواهان و بختِ بد خویش می‌داند و بس:
«ز بدگوی و بختِ بد آمد گناه».

و البته باریک‌بینانِ نکته‌سنج دانند که این گلهٔ ظریف خود نیشی دارد...
گراینده‌تر و مؤثرتر از صد هَجُونامه.

احتمالاً از اختلافِ تعدادِ مدایح در دو تدوینِ شاهنامه و قراینِ دیگر بتوان گفت که فردوسی به اشارهٔ وزیرِ فاضل و دوستدارِ زبانِ فارسی، فضل‌بن احمد اسفرآینی، نسخهٔ دیگری از شاهنامه (البته باز از تدوین اول با اصلاحاتِ به‌عمل‌آمده در آن و مدایحِ بیشتر) باز به وسیلهٔ امیرنصر برادرِ محمود یا به دستیارِ سردارِ معروفِ سلطان، آرسلانِ جاذبِ حاکمِ طوس، برای محمود فرستاده است. و اگر این حدس درست باشد، این عمل باید پس از هجومِ سردارانِ ایلکِ نصرخان به خراسان و تصرفِ برخی از شهرها چون بلخ و مرو صورت گرفته باشد، در هنگامی که محمود لشکر به هند برده بود و وی به درخواست وزیر بشتاب به ایران بازگشت و با کمکِ سردارانِ رشید چون آلتوتناشِ حاجب و آرسلانِ جاذب و أبو عبدالله طایبی ترکانِ مهاجم را از نواحیِ متصرف‌شده بیرون

راند، یعنی در فاصله ۳۹۶ تا پایان یافتن آن درگیری پس از جنگ معروف کتر در نزدیکی بلخ و شکست سخت ایلک نصرخان و متحدان او (۳۹۸ هجری).

باری نتیجه یک یا دو نوبت ارسال شاهنامه نزد محمود همان محرومیت شاعر بود و تا آخر عمر (۴۱۱ یا ۴۱۶ هجری) در تنگدستی زیستن پیر فرسوده‌ای که زندگی در راه سربلندی و ناموری ایران داد در حالی که نام بلند او و کاخ عظیم نظم وی تا جهان برجاست بلند و برافراشته و با سرافرازی و احترام قرین خواهد بود.

گنجی که فردوسی برای ایران و ایرانی برجای نهاده است تنها تاریخ و روایات داستانی و اساطیری ایران قدیم نیست. فرهنگ ایران است از آغاز تا پایان قرن چهارم هجری با تمام مظاهرش. نتیجه گیریها که به مناسبت وقایع در پایان غالب داستانها کرده است و اندرزاها که از نرم و درشت روزگار و سرانجام نیک و بد مردمان مایه دارد، زاده موجهاست که از اندیشه‌های متعالی قرون گذشته و دوران اسلامی برخاسته است. آرجی که شاعر بر خرد می‌نهد و پاسی که اندیشه‌های بلند را می‌دارد، یادآور باریک‌اندیشی و بلند نظری و دوربینی پیروان فرقه‌ها و طریقه‌ها و مذاهب معروف و مترقی چون معتزله و شیعه و عارفان است. از اینجاست که خواندن این کتاب آژجمند، که هم سند لیاقت زبان فارسی است و هم گنجینه فرهنگ و معارف ایران تا عصر فردوسی، بر همگان لازم است. هر ایرانی باید شاهنامه را بخواند و لفظ و معنی و قالب و محتوای آن را سرمشق و راهنمای کار خود قرار دهد. شاهنامه را بخواند و مکرر هم بخواند تا به عمق فرهنگ با آرج ایران تا پایان سده چهارم هجری بخوبی

آگاهی پیدا کند و بداند که بیهوده نیست سخن او را با سخن از آسمان به زمین آمده برابر و کار او را بالا بردن سخن و باز بر کرسی نشاندن آن دانسته‌اند. آری بیهوده سخن بدین درازی نشود.

با اهمیت نیت است که این اوان، گذشته از عرضه کردن چاپی مُنْتَحَ (البته غیر انتقادی) همراه با کشف الابیات و ملحقات و مقدمه مفصل در زندگینامه فردوسی و سرگذشت شاهنامه، آن کتاب جلیل را بخش بخش و داستان داستان در قطع کوچکتر، با افزودن مختصر توضیحات لغوی در پای صفحات و نقل فشرده هر داستان به نثر در آغاز آن بتدریج تقدیم خوانندگان گرامی می‌کنیم. این داستانها که تعدادشان تا بیست و پنج خواهد رسید و هم‌اکنون شش‌تای آنها از چاپ برآمده و عرضه شده است به صورت کامل از متن شاهنامه نقل شده است و جز آیاتی که مکرر بودن آنها در متن مُسَلَّم و یا مُتَنَسَّب بودن آنها به فردوسی مشکوک است چیزی از آنها حذف نشده. مأخذ نقل هم شاهنامه مصحح نگارنده است که مبنایش چاپ کلکته شاهنامه می‌باشد، با اصلاحاتی بر مبنای چاپ شوروی و نسخه دستنویس فلورانس. گلچین حاضر چنانکه گفته شد، از همان متن مُصَحَّح اینجانب، به قصد نشان دادن هنر فردوسی در شاعری و سودمندیهای شاهنامه از جهت احتوای بر مسائل گوناگون در دو بخش تهیه شده است. امید که این خدمت ناچیز همه فارسی‌دانان و فارسی‌خوانان و فارسی‌زبانان را سودمندی دهد و موجب آشنایی همگان با شاهنامه و سخنان ارزنده استاد طوس گردد. بِمَنَّة و کَرَمِه.

تهران - تجریش
مهرماه ۱۳۷۱ هجری شمسی
دکتر سید محمد دبیرسیاقی

به نام خداوندِ جان و خِرَد

به نامِ خداوندِ جان و خِرَد
خداوندِ نام و خداوندِ جای
خداوندِ کیهان و گردان سپهر
ز نام و نشان و گمان برترست
به بینندگان^۲ آفریننده را
نیابد بدو نیز اندیشه راه
سخن هرچه زین گوهران بگذرد
خِرَد گرسخن برگزیند همی
ستودن نداند کس او را چوهست
خِرَد را و جان را همی سنجد او
بدین آلت^۷ و رای و جان و روان
به هستیش باید که خستو^۸ شوی

کزین برتر اندیشه برنگذرد
خداوندِ روزی ده رهنمای
فروزنده ماه و ناهید و مهر
نگارنده بر شده گوهرست^۱
نبینی، مرنجان دو بیننده را
که او برتر از نام و از جایگاه
نیابد بدو^۳ راه جان و خِرَد
همان را گزیند که بیند همی^۴
میان بسنگی را بیایدت بست^۵
در اندیشه سخته کنی گنجد او^۶
ستود آفریننده را کنی توان
زگفتار بیکار یکسو شوی

(۱) بر شده گوهر: کنایه است از انسان؛ نگارنده بر شده گوهر: خدای تعالی.

(۲) بینندگان: جمع بیننده، چشمان، دیدگان، دو چشم. (۳) بدو: به خداوند.

(۴) یعنی منحصر به مشهودات و محسوسات و دیدنیها می شود.

(۵) میان بستن به کاری: مهبای انجام دادن آن شدن.

(۶) یعنی او (خداوند) خود اندازه گیرنده خِرَد و جان است و آفریننده، و آفریننده و سنجنده هرگز

در تفکر و اندیشه مخلوق و سنجیده (سخته) نگنجد و در نیاید.

(۷) آلت: ابزار و وسایل که انسان از آن ساخته شده است، ساختمان بشری.

(۸) خستو: مُعترف، مقَر.

پرستنده باشی و جوینده راه
توانا بُود هر که دانا بُود
ازین پرده برتر سخنگاه^{۱۰} نیست

به فرمانها ژرف کردن نگاه^۹
زدانش دلِ پیر بُرنا بُود
به هستیش اندیشه را راه نیست

(مقدمه شاهنامه - E / ۱ تا ۱۵)

۹) ژرف نگرستن به چیزی: با دقت و تأمل در آن نظر کردن.
۱۰) سخنگاه: جای گفتگو، محل سخن گفتن.

گفتار اندر ستایش خرد

کنون ای خردمند ارج^۱ خرد
 بگو تا چه داری بیار از خرد
 خرد بهتر از هرچه ایزدت داد
 خرد افسر شهریاران بُود
 خرد زنده جاودانی شناس
 خرد رهنمای و خرد دلگشای
 ازو شادمانی، وزو مردمیست^۲
 خرد تیره^۳ و مرد روشروان
 چه گفت آن هنرمند مرد خرد
 کسی کو خرد را ندارد زپیش
 هُشیوار^۴ دیوانه خواند ورا
 ازویی به هر دو سرای اَزْجَمَند
 خرد چشم جانست چون بنگری
 نخست آفرینش خرد را شناس
 سه پاس تو: گوشست و چشم و زبان

بدین جایگه گفتن اندر خورَد^۲
 که گوش نیوشنده^۳ زو برخوردار^۴
 ستایش خرد را به^۵ از راه داد
 خرد زیور نامداران بُود
 خرد مایه زندگانی شناس
 خرد دست گیرد به هر دو سرای^۶
 ازویت فزونی و زویت کمیست
 نباشد همی شادمان یک زمان
 که داننا ز گفتار او بر خورد
 دلش گردد از کرده خویش ریش^۹
 همان خویش بیگانه خواند ورا
 گسسته خرد^{۱۱} پای دارد به بند
 تو بی چشم شادان جهان نَسَری^{۱۲}
 نگهبان جانست و آن را سه پاس^{۱۳}
 کزین سه رسد نیک و بد بی گمان

(۱) ارج: ارزش. (۲) اندر خورد: متناسب و بموقع است. (۳) نیوشنده: شنونده، مُستمع.
 (۴) برخوردار: بهره‌ور گردیدن، سود بُردن، مُشتمع شدن. (۵) به: بهتر است. (۶) هر دو
 سرای: دنیا و آخرت، این جهان و آن جهان. (۷) مردمی: جوانمردی، انصابت.
 (۸) تیره: غیروشن و تاریک و بی بینش. (۹) ریش: مجروح، آزرده. (۱۰) هُشیوار:
 هشیار، زیرک، هوشیار. (۱۱) گسسته خرد: آنکه عقل سالم ندارد یا از عقل بی بهره و بدور
 است. (۱۲) سپردن: طی کردن، پیمودن. (۱۳) پاس: نگهبان، محافظ، پاینده.

خرد را و جان را که یازد^{۱۴} ستود
 حکیم چوکس نیست گفتن چه سود
 تویی کرده^{۱۵} کردگار جهان
 همیشه خرد را تو دستور^{۱۶} دار
 به گفتار دانندگان راه جوی
 ز هردانشی چون سخن بشنوی
 چو دیدار یابی^{۱۸} به شاخ سخن
 وگر من ستایم که یازد شنود
 ازین پس بگو کافرینش چه بود
 ندانی همی آشکار و نهان
 بدو جانت از ناسزا دور دار
 به گیتی پوی و به هر کس بگوی
 از آموختن یک زمان نغنی^{۱۷}
 بدانسی که دانش نیاید به بُن^{۱۹}
 (مقدمه شاهنامه - E / ۱۶ تا ۳۷)

۱۴) یارستن: توانستن. ۱۵) کرده: ساخته، مهتوع. ۱۶) دستور: راهنما، مشاور، مُعتمد در کارها. ۱۷) غنودن از چیزی یا کاری: مانده و ناتوان شدن و غافل ماندن از آن. ۱۸) دیدار یافتن: مُواجه شدن، برخوردن، برابر آن قرارگرفتن، درک آن کردن. ۱۹) به بُن نیامدن چیزی: به پایان نرسیدن آن، تمام نشدن آن.

گفتار اندر آفرینش عالم

از آغاز باید که دانی دُرست
 که یزدان ز ناچیز چیز آفرید^۲
 وزو^۴ مایه گوهَر آمد چهار
 یکی آتش بر شده^۵ تابناک
 نخستین که آتش ز جُنبش دمید^۶
 وزان پس ز آرام^۷ سردی نمود
 چو این چارگوهر به جای آمدند
 گُهرها یک اندر دگر ساختند^۹
 پدید آمد این گنبد تیزرو^{۱۱}
 دَرود و دَه بُرج آمد پدید
 اَبَر دو و دَه هفت شد کدخدای^{۱۳}

سَر مایه گوهَران^۱ از نخست
 بدان تا توانایی آرد پدید^۲
 برآورده بسی رنج و بی‌روزگار
 میان باد و آب از بر تیره خاک
 ز گرمیش پس خشکی آمد پدید
 ز سردی همان باز تَرّی فزود
 ز بهر سپنجی سرای^۸ آمدند
 دگرگونه گردن برافراختند^۹
 شگفتی نماینده نو به نو
 ببخشید^{۱۲} داننده چونان سزید
 گرفتند هر یک سزاوار جای

(۱) گوهران: عناصر، آخشيجان؛ چار عنصر: چار آخشيج (آتش، باد، آب و خاک). (۲) ناچیز: عدم؛ چیز: وجود، هستی. (۳) یعنی تا قدرت و توانایی خود را نشان دهد، قدرت‌نمایی کند. (۴) وزو: و از او، و از خداوند. (۵) اشاره است به ترتیب قرارگرفتن عناصر اربعه از بالا به پایین یعنی از آتش به خاک. (۶) دمیدن: سر برآوردن و جوشیدن. (۷) آرام: سکون، آرامش. (۸) سپنجی سرای: سرای عاریت، کنایه است از دنیا، این جهان. (۹) عناصر چهارگانه امتزاج پیدا کردند و در هم آمیختند. (۱۰) به شکل و هیئت دیگر خودنمایی کردند. (۱۱) گنبد تیزرو: کنایه است از آسمان، فلک گردان. (۱۲) بخشیدن: تقسیم کردن، منقسم ساختن، بخش کردن. (۱۳) دو و دَه: یعنی دوازده بُرج فلکی؛ هفت: یعنی هفت ستاره سیاره؛ کدخدا شدن: مستولی گشتن، صاحب خانه شدن، در اصطلاح نجوم کدخدا به کوکبی گویند که مستولی بر هیلاج (= کدبانو، دلیل جسم مولود، چنانکه کدخدا دلیل روح مولود است) باشد و صاحب خانه‌ای گردد که هیلاج در آن است، یا صاحب شرف و یا صاحب حظ دیگر شود.

فلکها یک اندر دگر بسته شد
چودریا و چون کوه و چون دشت و راغ^{۱۵}
بباید کوه، آبها بر دمید
زمین را بلندی نَبُد جایگاه
ستاره به سر بر شگفتی نمود
همی بر شد^{۱۸} ابر و فرود آمد آب
ز کان^{۱۹} بعد از آن گوهر^{۲۰} آمد پدید
گیا رُست با چند گونه درخت
ببالد ندارد جز این نیرویی
وزان پس چو جُنبنده آمد پدید
سرش زیر نامد بسانِ درخت^{۲۳}
خور و خواب و آرام جوید همی
نه گویا زبان و نه جویا خرد
ندانند بد و نیک فرجام کار
چو دانا توانا بُد و دادگر
چنینست فرجام کار جهان

بجنید چون کار پیوسته شد^{۱۴}
زمین شد بگردار روشن چراغ
سر رُستنی^{۱۷} سوی بالا کشید
یکی مرکزی تیره بود و سیاه
به خاک اندرون روشنائی فزود
همی گشت گِرد زمین آفتاب
از آن سان که داد آفرین^{۲۱} پرورید
به ابر اندر آمد سرانشان ز بخت
نپوید چو پویندگان هر سویی
همه رُستنی زیر خویش آورید^{۲۲}
نگه کرد باید بدین کار سخت
وزان زندگی کام جوید همی
ز خار و ز خاشاک تن پرورد
نخواهد ازو بسندگی کردگار^{۲۴}
ازیرا نکرد ایچ پنهان هنر
ندانند کسی آشکار و نهان
(مقدمه شاهنامه - E/ ۳۸ تا ۶۲)

۱۴) قدما معتقد بودند که افلاک مانند طبقات پوست پیاز یکی بر گرد دیگری قرار دارد و چون فلکها به ترتیب بر هم محیط شدند و کار نظمی گرفت، جملگی به گرد زمین که ثابت و مرکز عالم تصور می شد به گردش و جنبش و حرکت در آمدند. ۱۵) راغ: جانب کوه به طرف دشت.
۱۶) بالیدن: سر بر کشیدن، جوشیدن و بر آمدن. ۱۷) رُستنی: نبات. ۱۸) بر شدن: بالا رفتن.
۱۹) کان: معدن. ۲۰) گوهر: سنگ قیمتی که از معدن بر آرند. ۲۱) داد آفرین: خدای تعالی. ۲۲) زیر خویش آوریدن: تحت تسلط و فرمان خود قرار دادن. ۲۳) یعنی مانند درخت و رُستنی تحت سلطه و فرمان قرار نگرفت و پایبند نشد. ۲۴) یعنی بر آنها (جنبدگان) خداوند تکلیف نهاد و ایشان را مکلف به بندگی و طاعت نکرد.

گفتار اندر آفرینش مردم

چو زین بگذری مردم آمد پدید
 سرش راست برشد چون سرو بلند
 پذیرنده هوش و رای و خرد
 ز راه خرد بنگری اندکی
 مگر مردمی^۲ خیره^۳ دانی همی
 ترا از دو گیتی برآورده اند^۴
 نخستین فطرت پسین شمار^۵
 شنیدم ز دانا دگر گونه زین
 نگه کن سرانجام خود را ببین
 به رنج اندر آری تنت را رواست
 چو خواهی که یابی ز هر بد زها
 بوی در دو گیتی ز بد رستگار
 نگه کن ازین گنبد تیز گرد
 شد این بندها را سراسر کلید
 به گفتار خوب و خرد کاربند^۱
 مر او را دد و دام فرمان برد
 که معنی مردم چه باشد، یکی
 جز این را نشانی ندانی همی
 به چندین میانجی^۶ برآورده اند
 تویی، خویشان را به بازی مدار
 چه دانسیم راز جهان آفرین
 چو کاری بیابی بهی برگزین^۷
 که خود رنج بردن به دانش سزاست
 سر اندر نیاری به دام بلا
 نکوکار گردی بر کردکار
 که درمان ازویست، زویست درد^۸

(۱) کاربند: کاربندنده، عمل کننده. (۲) مردمی: انسانیت، آدمیت. (۳) خیره: بیهوده و عبث. (۴) از دو گیتی بر آوردن: برکشیدن و بالا بردن و اشرف مخلوقات قرار دادن. (۵) مراد از چندین میانجی، درجات سه گانه جماد، نبات، و حیوان غیرنطاق است. (۶) یعنی از نظر سرشت و طبیعت در مرتبه اول و اشرف از همگان قرار داری اما در مسیر مراحل کمالی در آخرین مرحله هستی. (۷) [نسخه: چو کاری نیابی بر او برگزین.] (۸) مضمون بیت گویای اعتقاد قدماست به اینکه آسمان تعیین کننده مقدرات انسانهاست و نیک و بد و شادی و غم و درمان و درد همه باز بسته به اوست.

نه گشتِ زمانه بفرسایدش^۹ نه این رنج و تیمار بگزایدش^{۱۰}
نه از جنبش آرام گیرد همی نه چون ما تباهی پذیرد همی
ازو دان فزونی، ازو دان شمار بدو نیک نزدیک او آشکار
(مقدمه شاهنامه - E / ۶۳ تا ۷۸)

۹) فرسایدن: فرسودن، کاستن، سائیدن، کهنه کردن، محو و نابود ساختن.
۱۰) گزایدن: گزیدن، گزند و زیان رسانیدن.

گفتار اندر آفرینش آفتاب

ز یاقوتِ سُرخست چرخ کبود^۱ نه از باد و آب و نه از گرد و دود
 به چندان فروغ و به چندان چراغ^۲ بیاراسته چون به نوروز باغ
 روان اندرو گوهرِ دلفروز^۳ کزوروشنایی گرفته‌ست روز
 که هر بامدادی چو زرین سپر ز مشرق برآرد فروزنده سر
 زمین پوشد از نور پیراهنا شود تیره گیتی بدو روشنا
 چو از مشرق او سویِ خاور کشد^۴ ز مشرق شب تیره سر برکشد
 نگیرند مر یکدگر را گذر^۵ نباشد ازین یک روش زاستر^۶ ...
 (مقدمه شاهنامه - E/ ۷۹ تا ۸۵)

(۱) مضمون این مصراع ناظر است به روایت ذیل که در مراتب ظهور عوالم ملک آمده است: «لَمَّا أَرَادَ اللَّهُ أَنْ يَخْلُقَ هَذَا الْعَالَمَ خَلَقَ جَوْهَرًا فَنظَرَ إِلَيْهِ بَنَظَرِ الْهَيْبَةِ فَأَذَابَهُ فَصَارَ نَضْفَيْنِ مِنْ هَيْبَةِ الرَّحْمَنِ نَضْفُهُ نَارٌ وَ نَضْفُهُ مَاءٌ فَأَجْرَى النَّارَ عَلَى الْمَاءِ فَصَعِدَ مِنْهُ دُخَانٌ فَخَلَقَ مِنْ ذَلِكَ الدُّخَانِ السَّمَوَاتِ وَ خَلَقَ مِنْ زُبْدِهِ الْأَرْضَ» آنگاه که خدای تعالی اراده کرد که جهان هستی را بیافریند، گوهری آفرید و در او به نظر هیبت نگاه کرد، آن گوهر دو نیمه شد از هیبت خدای تعالی، نیمه‌ای آتش گشت و نیمه‌ای آب. پس آب را بر آتش روان ساخت، از آن بخاری برخاست، پس آسمانها را از این بخار ایجاد کرد و از کف و دُرْدیِ آن زمین را در وجود آورد.

در روایات زرتشتیان آسمان از مس سرخ آفریده شده است که از لحاظ رنگ با یاقوتِ سرخ مناسبتی دارد. (۲) مراد از چندین فروغ، پرتو خورشید و ماه و ستارگان است و از چندین چراغ، ثوابت و سیارات بی‌شمار آسمان. (۳) گوهر دلفروز: کنایه است از قرص خورشید نورانی. (۴) خاور: اینجا به معنی مغرب است (قدما خاور و باختر را به اعتبار مکانها هم به معنی مشرق و مغرب و هم به معنی مغرب و مشرق به کار برده‌اند). (۵) یعنی از هم عبور نمی‌کنند و مواجه و روبرو با هم نمی‌شوند (همیشه یکی به دنبال دیگری است). (۶) زاستر: مخفف زان سوتر. مراد آنکه روز و شب از روش ثابت حرکت به دنبال هم مطلقا عدول نمی‌کنند و این رفتار و روش تغییرناپذیر است.

گفتار اندر آفرینش ماه

چراغیست مر تیره شب را بسیج ^۱	به بد تا توانی تو هرگز میبچ
چو سی روز گردش ^۲ بپیماید ^۳	دو روز و دو شب روی ننماید
پدید آید آنگاه باریک و زرد ^۴	چو پشت کسی کو غم عشق خورد ^۵
چو بیننده دیدارش از دور دید	هم اندر زمان زو شود ناپدید ^۶
دگر شب نمایش کند بیشتر	ترا روشنائی دهد بیشتر
به دو هفته گردد تمام و درست ^۷	بدان باز گردد که بود از نخست
بُود هر شب آنگاه باریکتر ^۸	به خورشید تابنده نزدیکتر
بدینسان نهادش ^۹ خداوند داد	بُود تا بُود هم بدین یک نهاد ^{۱۰}

(۱) بسیج: آماده و مهیا شده.

(۲) سی روز گردش: دوره سی روزه حرکت ماه به دور زمین و سیر آن از هلال (ماه نو) تا تربیع اول (قرص نیمه روشن اول) و سپس بدر (قرص نورانی کامل). ماه تمام، پُر ماه). آنگاه تربیع دوم (قرص نیمه روشن دوم) بعد دو شب اختفا و باز هلال دیگر.

(۳) پیماییدن: پیمودن، طی کردن، رفتن، سیر کردن.

(۴) یعنی به شکل و هیئت هلال (ماه نو).

(۵) یعنی مانند پشت عاشقی که از عشق و رنج دوری از معشوق خمیده شده باشد.

(۶) اشاره است به کوتاهی مدت رؤیت هلال در شب اول ماه.

(۷) یعنی: با قرص نورانی کامل گشتن (بدر، ماه تمام، پُر ماه و ماه شب چهارده).

(۸) مراد آنکه بتدریج از شکل قرص کامل به حالت قرص نیمه روشن و سپس هلال در می آید.

(۹) یعنی خدای تعالی او را بر این وضع و ترتیب و با این سیر و حرکت آفرید؛ آگر ضمیر «ش» به ماه باز گردد باید معنی کرد که خداوند طبیعت ماه را به بدینگونه قرار داد.

(۱۰) یعنی تا ماه موجود باشد، بر همین روش و وضع ثابت حرکت و سیر خواهد داشت.

طلوع و غروب خورشید و ماه در سراسر شاهنامه

- * چو خورشید زد عکس بر آسمان پَراگند بر لاجورد ارغوان^۲
(پادشاهی فریدون - ۱۸۵/۶)
- * چو خورشید برزد سراز تیغ^۳ کوه [بیامد سبک مرد افسونپژوه]^۴
(پادشاهی فریدون - ۲۲۰/۶)
- * چو برداشت پرده ز پیش آفتاب سپیده برآمد پالود^۵ خواب
(پادشاهی فریدون - ۵۱۲/۶)
- * سپیده چو از جای خود بردمید^۶ میان شب تیره اندر خمید
(پادشاهی فریدون - ۸۹۷/۶)
- * چنین تا شب تیره سر برکشید درخشنده خورشید شد ناپدید *
(پادشاهی فریدون - ۹۴۶/۶)
- * چو زد بر سر کوه بر تیغ شید^۷ چو کافور شد روی گیتی سپید
(پادشاهی فریدون - ۴۱۸/۷)

(۱) (*) در سمت راست بیت، نشانه طلوع و در سمت چپ بیت علامت غروب است. مصراعهایی که به طلوع و غروب ماه و آفتاب بستگی ندارند داخل دو قلاب [] قرار داده شده‌اند.
(۲) مراد از لاجورد زمینه آبی یا کبود آسمان و مقصود ارغوان، سرخی فلکی یا پرتو و شعاعهای نور است.
(۳) تیغ: سرکوه، قله کوه.
(۴) افسونپژوه: عزایم خوان، جادو، به کار برنده اوراد و عزایم و سحر و جادویی.
(۵) پالودن: تمام شدن، به انتها رسیدن، پایان گرفتن.
(۶) بردمیدن: پدیدار گشتن، پدید شدن.
(۷) شید: خورشید، آفتاب؛ تیغ برزدن شید: پرتو افکن شدن خورشید و آغاز کردن تاباندن شعاع، پراکندن اشعه.

- چو خورشید تابنده شد ناپدید
 دَرِ حُجره بستند و گُم شد کلید *
 (پادشاهی منوچهر - ۶۷۲/۷)
- * چو خورشید تابان برآمد ز کوه
 [برفتند گردان همه همگروه]
 (پادشاهی منوچهر - ۷۳۴/۷)
- چوروز از شب آمد به کوشش سَتوه^۸
 ستوهی^۹ گرفته فرو شد به کوه *
 (پادشاهی منوچهر - ۱۱۴۹/۷)
- * چو بر زد زبانه زکوه آفتاب
 [سرِ نامداران برآمد ز خواب]
 (پادشاهی منوچهر - ۱۵۸۶/۷)
- * [بخفت و] چو خورشید از خاوران^{۱۰}
 برآمد بسان زخِ دلبران
 (پادشاهی منوچهر - ۱۹۸۲/۷)
- * چو خورشید از پرده بالا گرفت
 جهان از تری تا تریا^{۱۱} گرفت
 (پادشاهی منوچهر - ۲۰۶۲/۷)
- * سپیده چو از کوه سر برکشید
 [طلایه^{۱۲} به پیش دهستان رسید]
 (پادشاهی منوچهر - ۱۸۵/۸)
- چو خورشید در جامه نیلگون
 جهان گشت چون چهره اهرمن^{۱۳}
 گشاده سیه مارگردون^{۱۴} دهن
 (پادشاهی نودر - ۲۵۱/۸ و ۲۵۲)
- * چو شب پرنیان سیه کرد چاک
 مُنَوَّر شد از پَرَتُو هور^{۱۵} خاک
 (پادشاهی نودر - ۲۵۱/۸ و ۲۵۲)

(۸) سَتوه آمدن: ملول و دلشنگ و درمانده شدن. (۹) ستوهی گرفته: ملول و دلشنگ و درمانده شده. (۱۰) خاوران: مشرق. (۱۱) تری: زمین؛ تریا: ستاره پروین؛ از تری تا تریا: از زمین تا آسمان. (۱۲) طلایه: پیشروان لشکر. (۱۳) زنگی: از مردم زنگبار به مناسبت سیاهی پوست. (۱۴) یعنی تیره و سیاه. (۱۵) سیه مارگردون: ظاهراً مراد یا تین یعنی صورت اژدهای فلکی است و یا تیرگی فراگیر آسمان هنگام شب. (۱۶) هور: خورشید، خور، شید.

- شَهْ أَنْجُم^{۱۷} از پردهٔ لاجورد
 یکی شعله انگیخت از زَرِّ زرد^{۱۸} *
 (پادشاهی نوذر - ۲۷۵/۸ و ۲۷۶)
- * [پُر اندیشه بود آن شبِ دیرباز^{۱۹}]
 چو خورشید بنمود تاج از فراز
 (پادشاهی کاووس - ۹۷/۱۲)
- * چو خورشید برزد سر از تیره کوه
 [تَهْمَتَن ز خَوَابِ خُوش آمد ستوه]
 (پادشاهی کاووس - ۴۰۷/۱۲)
- * چو خورشید برزد سر از تیره کوه
 جهان را بیفزود فَرّ و شکوه
 (پادشاهی کاووس - ۶۵۳/۱۲)
- * دگر روز کاین گنبد تیزگرد
 بگسترَد بر چرخِ دیبایِ زرد
 (پادشاهی کاووس - ۸۲۰/۱۲)
- چو خورشید در قیر زد شَعْرِ زرد^{۲۰}
 ستاره چو گل گشت و گردون چوباغ
 گُھَر بفت شد بَیْرَم^{۲۱} لاجورد *
 چو پروانه پروین و مه چون چراغ
 (پادشاهی کاووس - ۳۷۷/۱۲ b و ۳۷۸)
- * چو خورشید روشن ز چرخ بلند
 همی خواست افکند مُشکین کمند
 (پادشاهی کاووس - ۱۳۸/۱۲ c)
- * چو رُخشنده خورشید شد بر سپهر
 بیاراست روی زمین را به مهر
 (پادشاهی کاووس - ۱۴۷/۱۲ c)
- * چو خورشید بر زد سر از بُر زکوه
 [میانها بستند توران گروه]
 (پادشاهی کاووس - ۴۴۰/۱۲ c)

(۱۷) شَهْ انجم: پادشاه ستارگان، خورشید. (۱۸) زر زرد: کنایه است از پرتو شعاع آفتاب.
 (۱۹) دیرباز: طولانی، دراز. (۲۰) شَعْر: نوعی پارچهٔ ابریشمی نازک؛ شعر زرد: کنایه است از پرتوهای زرین خورشید. (۲۱) بَیْرَم: نوعی پارچهٔ نازک نخی؛ بَیْرَم لاجورد: کنایه است از زمینهٔ کبود آسمان؛ گهریفت شدن بیرم لاجورد: کنایه است از پدید آمدن و دمیدن ستاره‌های درخشان در پهنهٔ آسمان هنگام شب.

- * چو خورشید آن چادر قیرگون
(پادشاهی کاووس - ۷۵۸/۱۲۰)
بدرید و از پرده آمد برون
- * چو خورشید گشت از جهان ناپدید
(پادشاهی کاووس - ۷۸۵/۱۲۰)
شب تیره بر روز دامن کشید *
- * چو خورشید برداشت زرین پر
(پادشاهی کاووس - ۸۴۵/۱۲۰)
زمانه برآورد از چرخ سر
- * چو خورشید رخشان بگسترد پر
(پادشاهی کاووس - ۱۲۲۴/۱۲۰)
سیه زاغ پَران^{۲۲} فرو برد سر
- * چو بگذشت نیمی زگردان سپهر
(پادشاهی کاووس - ۸۳۳/۱۲۰ d)
درخشنده خورشید بنمود چهر
- * چو خورشید از چرخ گردنده سر
(پادشاهی کاووس - ۱۶۶۰/۱۲۰ d)
برآورد برسانِ زرین سپر
- * چو خورشید تابنده بگشاد راز
(پادشاهی کاووس - ۲۰۲۵/۱۲۰ d)
به هر جای بنمود چهر از فراز
- * چو خورشید برزد سر از کوهسار
(پادشاهی کاووس - ۴۲۲/۱۲۰ e)
بگسترد یاقوت بر پشتِ قار^{۲۳}
- * چو خورشید پیداشد از پشتِ زاغ^{۲۴}
(پادشاهی کاووس - ۵۹۳/۱۲۰ e)
برآمد به کردارِ روشن چراغ

۲۲) سیه زاغ پَران: کنایه است از شب تیره گریزنده.

۲۳) یاقوت: کنایه است از سرخی فلق با پرتوهای زرین آفتاب؛ قار؛ کنایه است از تیرگی شب.

۲۴) زاغ: تیرگی و سیاهی شب؛ از پشتِ زاغ: به دنبال شب؛ از تیرگی شب: از شب تیره.

- * چو خورشید رخشنده آمد پدید
زمین شد بسانِ گلِ شنبلیله^{۲۵}
(پادشاهی کاووس - ۱۲۵/۶۲۱)
- * چو خورشید بر ز دسرا ز بُرجِ شیر^{۲۶}
سپهر اندر آورد شب را به زیر
(پادشاهی کاووس - ۱۲۵/۱۴۸۲)
- * چو خورشید شمشیرِ رخشان کشید
شبِ تیره را گشت سسر ناپدید
(پادشاهی کیخرو - ۱۳/۶۶)
- * چو روزِ درخشان بر آورد چاک
بگسترده یاقوت بر تیره خاک
(پادشاهی کیخرو - ۱۳/۹۴)
- * چو خورشید تابان بر آمد ز کوه
[سراینده آمد زگفتن ستوه]
(پادشاهی کیخرو - ۱۳/۳۴۸)
- * چو خورشید بنمود پهنای خویش
به زیر اندر آورد بُرجِ بَرّه
نشست از بر تُند بالای^{۲۷} خویش
جهان چون می سرخ شد یکسره
(پادشاهی کیخرو - ۱۳/۴۹۸ و ۴۹۹)
- * چو خورشید تابنده شد ناپدید
شبِ تیره بر چرخ لشکر کشید *
(پادشاهی کیخرو - ۱۳/۱۰۰۳)
- * چو خورشید تابنده بنمود چهر
خرامان بر آمد به خمِ سپهر^{۲۸}
(پادشاهی کیخرو - ۱۳/۱۰۲۳)
- * [به هفتم] بر آمد بلند آفتاب
جهان شد سراسر چو دریای آب
(پادشاهی کیخرو - ۱۳/۱۲۰۲)

(۲۵) یعنی: زرد رنگ و زرین فام از شعاعهای زرین خورشید. (۲۶) برج شیر: بُرج اسد از بُرج دوازده گانه فلکی. (۲۷) تُند بالا: اسپ تیز تک و تندرو. (۲۸) خم: طاق.

- * چو خورشید بر زده هامون درفش
(پادشاهی کیخسرو - ۱۳/۱۲۶۱)
- * چو خورشید تابنده بنمود پشت
[به دل گشت گیواز برادر درشت]^{۲۹} *
(پادشاهی کیخسرو - ۱۳/۱۸۱۹)
- * چو بر زد سر از کوه تابنده شید
بر آمد سر و تاج روز سپید
(پادشاهی کیخسرو - ۱۳/۱۸۸۴)
- * چو شد روی گیتی ز خورشید زرد
به خم اندر آمد شب لاجورد
(پادشاهی کیخسرو - ۱۳ب/۶۰)
- * چو خورشید بر زدینان^{۳۰} از نشیب
بدید پیروزه پیراهنش
پدید آمد آن لعل رخشان تنش
(پادشاهی کیخسرو - ۱۳ب/۷۴ و ۷۵)
- * چو خورشید تابنده آمد پدید
سپیده ز خم کمان^{۳۱} بر دمید
(پادشاهی کیخسرو - ۱۳ب/۹۲)
- * چو چرخ بلند از شب^{۳۲} تاج کرد
شماه^{۳۲} پراکند بر لاجورد *
(پادشاهی کیخسرو - ۱۳ب/۳۲۱)
- * چو بر زد سراز بُرج خرچنگ^{۳۵} شید
جهان گشت چون روی رومی سپید
(پادشاهی کیخسرو - ۱۳ب/۳۲۳)
- * چو خورشید تابنده بنمود تاج
بگسترده کافور بر تختِ ساج^{۳۶}
(پادشاهی کیخسرو - ۱۳ب/۵۰۶)

۲۹) درشت شدن دل کسی از کسی: غمگین و افسرده شدن و نگران گشتن برای وی.

۳۰) سان: آهن نوک نیزه، اینجا کنایه است از پرتو شعاع.

۳۱) وُریب: کجی، انحناء این سطح منحنی آسمان. ۳۲) خم کمان: انحنای افق؛ کناره طاق آسمان. ۳۳) شب: سنگ سیاه براق که در جواهرسازی به کار رود.

۳۴) شماه: گلوله‌ای از خوشبوها، ظاهراً اینجا کنایه است از ستارگان به مناسبت شب یا نسیم شامگاهی به مناسبت خوشبویی. ۳۵) بُرج خرچنگ: بُرج سرطان از بُرج فلکی.

۳۶) ساج: چوبی سخت و تیره.

- * چو خورشید تابنده بنمود چهر جهان کرد از چهر خود پُر ز مهر
(پادشاهی کیخسرو - ۵۷۱/۱۳۵)
- * چو خورشید از آن چادر نیلگون غمی شد بدرید و آمد برون
(پادشاهی کیخسرو - ۵۹۳/۱۳۵)
- * چو خورشید تابنده بنمود چهر بسان بُتی با دلی پُر ز مهر
(پادشاهی کیخسرو - ۸۶۴/۱۳۵)
- * چو خورشید برزد ز خرچنگ چنگ بدرید پیراهنِ مشک رنگ^{۳۷}
(پادشاهی کیخسرو - ۹۰۸/۱۳۵)
- * چو بر گنبد چرخ شد آفتاب [دلِ طوس و گودرز شد پُر شتاب]
(پادشاهی کیخسرو - ۹۸۳/۱۳۵)
- * چو خورشید بر چرخ لشکر کشید شبِ تار تازنده شد ناپدید
(پادشاهی کیخسرو - ۱۰۹۰/۱۳۵)
- * چو خورشید بر کشورِ لاجورد سراپرده برزد ز دیبای زرد
(پادشاهی کیخسرو - ۱۱۴۴/۱۳۵)
- * چو خورشید ز دینجه بر پشتِ گاو^{۳۸} [ز هامون بر آمد خروش چکاو^{۳۹}]
(پادشاهی کیخسرو - ۱۲۴۹/۱۳۵)
- * چو گردون تهی شد ز خورشید و ماه [طلایه بر آمد ز هر دو سپاه]
(پادشاهی کیخسرو - ۱۳۰۴/۱۳۵)

(۳۷) مُشک رنگ: سیاه.

(۳۸) اشاره است به صورت فلکی گاو یعنی صورت ثور در نیمکره شمالی.

(۳۹) چکاو: جل، مرغی همانند گنجشک و خوش آواز.

- * چو از کوه بفروخت گیتی فروز^{۴۰}
از آن چادرِ قیر بیرون کشید
(پادشاهی کیخسرو - ۱۳b/۱۳۶۶ و ۱۳۶۷)
- * چو باریک و خمیده شد پشتِ ماه
به نزدیکِ خورشید چون شد درست
(پادشاهی کیخسرو - ۱۳b/۱۶۰۳ و ۱۶۰۴)
- * چو بنمود خورشید رخشان کلاه
بترسید ماه از پی گفتگوی
(پادشاهی کیخسرو - ۱۳c/۴۸۰ و ۴۸۱)
- * چو پیراهنِ شب بدرید ماه
[طلایه پراگند بر کوه و دشت]
پدید آمد آن خنجر تابناک^{۴۱}
(پادشاهی کیخسرو - ۱۳c/۸۵۷C۸۵۷)
- * چو خورشید با رنگِ دینارِ زرد
چو بنمود شب جعد^{۴۲} زلفِ سیاه
از اندیشه خمیده شد پشتِ ماه *
(پادشاهی کیخسرو - ۱۳c/۱۱۷۴)
- * بدانگه که خورشید بنمود تاج
برآمد نشست از برِ تختِ عاج
(پادشاهی کیخسرو - ۱۳c/۱۱۷۶)

۴۰ گیتی فروز: روشن‌کننده جهان، کنایه است از خورشید تابان.

۴۱ لعل فام: به رنگ لعل سرخ. ۴۲ خنجر تابناک: کنایه است از شعاعهای خورشید، تیغ

آفتاب. ۴۳ جعد: پیچش، پیچ، پیچیدگی، تاب.

- * چو خورشید بنمود تابان درفش
مُعْضَفَرٌ^{۴۴} شد آن پرنیانی بنفش
(پادشاهی کیخسرو - ۱۳۷۱/۱۳۷۰)
- [شبی چون شَبَه روی سُسته به قیر
* دگرگونه آرایشی کرده ماه
شده تیره اندر سرایِ درنگ
ز تاجش سه بهره شده^{۴۶} لاجورد
- * چو خورشید گیتی بیاراستی
[بدان کُلبه بازار برخاستی]
(پادشاهی کیخسرو - ۹۶۸/۱۳۷۰)
- [مراگفت چون تیره گردد هوا]
شب از چنگِ خورشید گردد رها *
(پادشاهی کیخسرو - ۱۰۷۹/۱۳۷۰)
- چو از چشم خورشید شد ناپدید
شبِ تیره بر کوه لشکر کشید *
(پادشاهی کیخسرو - ۱۰۹۶/۱۳۷۰)
- * چو خورشید برزد سر از کوهسار
[سوارانِ توران ببستند بار]
(پادشاهی کیخسرو - ۱۱۹۱/۱۳۷۰)
- * سپیده برآمد ز کوه سیاه
[سپهدار ایران به پیش سپاه]
(پادشاهی کیخسرو - ۲۸۸/۱۳۷۰)
- * چو گسترد خورشید دیبایِ زرد
[بجوشید دریایِ دشتِ نبرد]
(پادشاهی کیخسرو - ۱۴۸۹/۱۳۷۰)

۴۴) مُعْضَفَرٌ: زردرنگ؛ سُرخ‌رنگ. ۴۵) بسیج: آهنگ، قصد، اراده.

۴۶) بهره: قسمت، بخش.

- * چو گیتی ز خورشید شد روشنا
[رسید اندر آن جایگه بیژنا]
(پادشاهی کیخسرو - ۱۳۴/۲۳۴۵)
- * چو خورشید تابان برآرد درفش
درخشان کند روی چرخ بنفش
(پادشاهی کیخسرو - ۱۳g/۵۹۰)
- * چو روشن شد آن چادر لاجورد
جهان شد به کردار یاقوت زرد
(پادشاهی کیخسرو - ۱۳g/۵۹۲)
- * چو خورشید بر زد سر از بُرجِ گاو
[ز هامون برآمد خروش چکاو]
(پادشاهی کیخسرو - ۱۳g/۷۲۱)
- * چو بر دامن کوه بنشست ماه
[یلان بازگشتند از آوردگاه]
(پادشاهی کیخسرو - ۱۳g/۷۳۳)
- * چو بر زد سر از بُرجِ خرچنگ هور^{۴۷}
[جهان شد پراز جنگ و آهنگ و شور]
(پادشاهی کیخسرو - ۱۳g/۷۳۶)
- * سپیده چو از کوهسر بردمید
[طلایه سپه را به هامون ندید]
(پادشاهی کیخسرو - ۱۳g/۸۸۹)
- * چو خورشید زرین پر برگرفت
شب آن شعر پیروزه بر سر گرفت
(پادشاهی کیخسرو - ۱۳g/۸۵۶)
- * چو خورشید برداشت از چرخ زنگ^{۴۸}
بدرید پیراهنِ مُشک رنگ
(پادشاهی کیخسرو - ۱۳g/۱۱۲۴)
- * دگر روز چون خور^{۴۹} برآمد ز زاغ
نهاد از بر چرخ زرین چراغ
(پادشاهی کیخسرو - ۱۳g/۱۱۴۳)

(۴۷) هور: خورشید.

(۴۸) زنگ: ژنگ، زنگاره؛ رنگ برداشتن از چیزی: زدودن و پاک کردن زنگار آن.

(۴۹) خور: خورشید، هور.

- * شب تیره تا بر زد از چرخ شید
(پادشاهی کیخسرو - ۱۲۸۷/۱۳ g)
- به شبگیر^{۵۰} تاگشت خورشید زرد
(پادشاهی کیخسرو - ۱۵۹۶/۱۳ g)
- * چو خورشید بر چرخ بنمود دست
رُخ تیره شب را به ناخن بخت^{۵۱}
(پادشاهی کیخسرو - ۱۶۸۰/۱۳ g)
- * ز شبگیر تا ماه بر چرخ ساج^{۵۲}
ز سر برگرفت آن دل افروز تاج
(پادشاهی کیخسرو - ۱۶۸۳/۱۳ g)
- * چو رخشنده شد بر فلک ماه نو
چو زر افسری بر سر شاه نو
(پادشاهی کیخسرو - ۲۴۸۴/۱۳ g)
- * چو خورشید بنمود زینه چهر
جهان را بشتت از سیاهی به مهر
(پادشاهی کیخسرو - رهائی جهن ص ۱۲۱۵)
- * چو خورشید بر زد سر از تیغ کوه
[ز گیتی بیامد ز هر سو گروه]
(پادشاهی کیخسرو - ۳۱۴۹/۱۳ g)
- * چو بفروخت از تیغ گیتی فروز
[برفتند از آن بیشه با باز و یوز^{۵۳}]
(پادشاهی لهراسپ - ۷۱/۱۴ b)
- * چو خورشید پیراهن قیرگون
بدرید و از پرده آمد برون
(پادشاهی لهراسپ - ۳۷۳/۱۴)

۵۰) شبگیر: بامدادان، صبحگاهان. ۵۱) خستن: مجروح کردن، خراشیدن.

۵۲) ساج: اینجا تیره و سیاه به مناسبت تیره رنگی چوب درخت ساج.

۵۳) یوز: یوزپلنگ، پستانداری وحشی و درنده از راسته گوشتخواران با اندام کشیده و پوستحنایی رنگ با خالهای تیره و سیار تیز دو. در قدیم او را اهلی می‌کردند و به شکار می‌بردند.

- * چنین تا سپیده ز یاقوت زرد
(پادشاهی لهراسپ - ۵۲۶/۱۴)
- * چو خورشید بر زد سنان از فراز
(پادشاهی لهراسپ - ۵۵۴/۱۴)
- * چو خورشید شد بر سرکوه زرد
شب آمد یکی پرده آبنوس^{۵۴}
- * چو خورشید از پرده آگاه شد
(پادشاهی لهراسپ - ۷۳۲/۱۴ تا ۷۳۴)
- * چو خورشید بر تخت زرین نشست
شب تیره رخ را به ناخن بخست
(پادشاهی لهراسپ - ۷۸۸/۱۴)
- * چو خورشید زرین سپر برگرفت
ببنداخت پیراهن مُشک رنگ
(پادشاهی گشتاسپ - ۱۴۸۵/۱۵ و ۱۴۸۶)
- * چو خورشید تابنده بنمود چهر
ز بُرج بَره^{۵۸} تاج بر سر نهاد
(پادشاهی گشتاسپ - ۱۶۲۲/۱۵ و ۱۶۲۳)
- * چو خورشید بنمود تاج از فراز
هوا بر زمین نیز بگشاد راز
(پادشاهی گشتاسپ - ۱۷۰۱/۱۵)

۵۴ پرده آبنوس: چادر آبنوس؛ پرده سیاه رنگ و تیره به مناسبت رنگ چوب آبنوس.

۵۵ سند روس: صغی که از نوعی سرو کوهی گیرند و زرد رنگ باشد، اینجا کنایه است از قرص خورشید و شعاعهای زرد آن. ۵۶ بُرج کمان: بُرج قوس از بُرجهای فلکی.

۵۷ گاه: تخت، اینجا کنایه است از فراز آسمان. ۵۸ بُرج بَره: برج حمل از بُرجهای فلکی.

- * چو خورشید از آن چادرِ لاجورد
(پادشاهی گنتاسپ - ۱۷۴۰/۱۵) برآمد بی‌پوشید دیبای زرد
- * دگر روز چون گشت روشن جهان
(پادشاهی گنتاسپ - ۱۷۷۸/۱۵) درفش شب تیره شد درنهان
- * [شب تیره لشکر همی راند شاه]
چو یاقوت شد روی بُرج بره
(پادشاهی گنتاسپ - ۱۸۲۴/۱۵ و ۱۸۲۵) چو خورشید بفراشت^{۵۹} زرین کلاه
بخندید روی زمین یکسره
(پادشاهی گنتاسپ - ۱۸۲۴/۱۵ و ۱۸۲۵)
- * چو خورشید تابنده بنمود پشت
(پادشاهی گنتاسپ - ۱۸۸۲/۱۵) دل خاور از پشت او شد درشت *
- * [همه شب همی راند خود با گروه]
چراغ زمانه زمین تازه کرد
(پادشاهی گنتاسپ - ۱۸۸۴/۱۵ و ۱۸۸۵) چو خورشید تابان برآمد ز کوه
در و دشت بر دیگر اندازه کرد
(پادشاهی گنتاسپ - ۱۸۸۴/۱۵ و ۱۸۸۵)
- * سپیده چو از کوه سر برکشید
ز خورشید تابان نهان کرد روی
(پادشاهی گنتاسپ - ۱۹۷۹/۱۵ و ۱۹۸۰) شب آن چادرِ شعر بر سر کشید *
- * چو برگشت شب گرد کرده عنان
(پادشاهی گنتاسپ - ۲۵۷۸/۱۵) سپیده برآورد رخشان سنان
(پادشاهی گنتاسپ - ۲۵۷۸/۱۵)
- * سپیده همانگه ز گه بر دمید
(پادشاهی گنتاسپ - ۳۹۵۰/۱۵) میان شب تیره اندر چمید^{۶۰}
- * چو خورشید بر زد سراز تیره زاغ
(پادشاهی همای - ۲۰۶/۱۷) زمین شد بکردارِ روشن چراغ
(پادشاهی همای - ۲۰۶/۱۷)

۶۰ چمیدن: خرامیدن و حرکت کردن.

۵۹ فراشتن: افراشتن، بلند کردن، بالا بردن.

- * چو خورشید برزدسراز پشت زاغ
(پادشاهی دارا پسر داراب - ۱۵۴/۱۹)
- * چو پیداشد آن شوشه^{۶۱} تاج شید
(پادشاهی اسکندر - ۶۲۲/۲۰)
- * چو برزد سر از کوه رخشان چراغ
(پادشاهی اسکندر - ۸۷۵/۲۰)
- * چو خورشید برزد سر از بُرجِ گاو
(پادشاهی اسکندر - ۱۲۸۸/۲۰)
- * چو کرسی نهاد از بر چرخ شید
(پادشاهی اشکانیان - ۱۰۲/۲۱)
- * چو شد روی گیتی ز خورشید زرد
به خم اندر آمد شبِ لاجورد *
(پادشاهی اشکانیان - ۲۰۰/۲۱)
- * بدانگه که خورشید برگشت زرد
بگسترد شب چادرِ لاجورد *
(پادشاهی اشکانیان - ۲۵۵/۲۱)
- * براین گونه تا گشت خورشید زرد
چو شد چادر چرخ پیروزه رنگ
[هوا پُر ز گرد و زمین پُر ز مرد] *
[سپاه «تباک» اندر آمد به جنگ]
(پادشاهی اشکانیان - ۳۴۰/۲۱ و ۳۴۱)
- * چو خورشید شد زرد لشکر براند
[کسی را که نأبُردنی بُد بماند] *
(پادشاهی اشکانیان - ۴۳۷/۲۱)

۶۱ شوشه: شمش، هر چیز شبیه شمش، اینجا کنایه از شعاع خورشید یا گوشه و لبه قرص آن.

۶۲ راغ: دامنه کوه به طرف دشت.

- بدانگه که خورشید برگشت زرد
 * ز خاور چو خورشید بنمود تاج
 چو از باختر چشمه اندر کشید
 * چو بر زد سر از بُرج شیر آفتاب
 [ببود آن شب و خورد و گفت و شنید]
 * چو زرین در فشی بر آمد ز زاغ
 * دگر روز چون بر دمید آفتاب
 * به روز چهارم چو بفروخت هور
 * چو از کوه خنجر بر آورد هور
 * چو خورشید بر چرخ بنمود تاج
 * سدِیگر چو بفروخت گیتی فروز
- پسید آمد آن چادر لاجورد *
 (پادشاهی شاپور ذوالاکتاف - ۲۳/۳۰)
 گل زرد شد بر زمین رنگِ ساج
 (پادشاهی شاپور ذوالاکتاف - ۹۴/۳۰)
 شب آن چادر قار^{۶۳} بر سر کشید *
 (پادشاهی شاپور ذوالاکتاف - ۲۴۶/۳۰)
 ببالید^{۶۴} روز و بیالود خواب
 (پادشاهی شاپور ذوالاکتاف - ۲۴۸/۳۰)
 سپیده چو از کوه سر بر کشید
 [بر میهمان شد خداوند باغ]
 (پادشاهی شاپور ذوالاکتاف - ۳۰۰/۳۰ و ۳۰۱)
 [ببالید کوه و بیالود خواب]
 (پادشاهی بهرام گور - ۵۴/۳۵)
 [شد از خواب بیدار بهرام گور]
 (پادشاهی بهرام گور - ۱۶۳/۳۵)
 [گریزان شد از خواب بهرام گور]
 (پادشاهی بهرام گور - ۲۱۴/۳۵)
 [جهانبان نشست از بر تختِ عاج]
 (پادشاهی بهرام گور - ۱۵۶/۳۵)
 شبِ تسیره بگریخت از بیم روز

۶۴) بالیدن: رشد و نمو کردن، رو به فزونی نهادن.

۶۳) قار: قیر، سیاه به مناسبت رنگ قیر.

- برافراخت خورشید رخسنده تاج
 * بدانگه که خور چادر مُشکبوی
- زمین زرد شد کوه و دریا چو عاج
 (پادشاهی بهرام گور - ۶۸۰/۳۵ و ۶۸۱)
- بدرید و بر چرخ بنمود روی
 (پادشاهی بهرام گور - ۷۳۴/۳۵)
- چو خورشید تابنده بنمود تاج
 * دگر روز چون تاج بنمود مهر
- زمین شد بکردار رخسنده عاج
 (پادشاهی بهرام گور - ۱۰۶۳/۳۵)
- زبانه برآمد ز خم سپهر
 (پادشاهی بهرام گور - ۱۷۴۹/۳۵)
- شب تیره بار غریبان بیست
 * چون بنمود خورشید بر چرخ دست
- (پادشاهی بهرام گور - ۲۳۱۴/۳۵)
- در و دشت شد چون بلور سپید
 * چنین ناپدید آمد آن تیغ شید
- (پادشاهی بلاش - ۹۳/۳۹)
- [براین دشت خیره نباید نشست]
 * چو خورشید بنماید از چرخ دست
- (پادشاهی بلاش - ۱۱۲/۳۹)
- پدید آمد آن زیور تاج مهر^{۶۵}
 برین همنشان تا ز خم سپهر
- (پادشاهی بلاش - ۱۱۵/۳۹)
- زمین شد بکردار دریای عاج
 * چو شبگیر خورشید بنمود تاج
- چو خورشید تابنده بنمود چهر
 * [براین چند بگذشت گردان سپهر]
- (پادشاهی نوشیروان - ۱۷۸/۴۱)
- در باغ بگشاد گردان سپهر
 * چو خورشید بنمود تابنده چهر
- دو زلف شب تیره شد ناپدید
 پدید آمد آن توده شنبلید
- (پادشاهی نوشیروان - ۲۴۱/۴۱ و ۲۴۳)

- چو خورشید تابنده برگشت زرد
زگردنده یک نیمه شد لاجورد *
(پادشاهی نوشیروان - ۶۳۴/۴۱)
- * چو بر زد ز خرچنگ تیغ آفتاب
بفرسود ژنگ و پالود خواب
(پادشاهی نوشیروان - ۶۴۱/۴۱)
- * [سه جنگ‌گران کرده شد در سه روز]
چهارم چو بفر و خت گیتی فروز
(پادشاهی نوشیروان - ۶۵۷/۴۱)
- * چو خورشید برزد سر از برج گاو
از هر سو برآمد خروش چکاو
(پادشاهی نوشیروان - ۱۰۰۷/۴۱)
- * [بر این نیز بگذشت یک هفته روز]
ببیند اخت آن چادر لاجورد
چو خورشید رخشنده شد بر سپهر
به هشتم چو خورشید گیتی فروز
بیاراست گیتی به دیبای زرد
(پادشاهی نوشیروان - ۱۴۲۸/۴۱ و ۱۴۲۹)
- * دگر هفته چون هور بفر و خت تاج
[باید نشست از بر تخت عاج]
(پادشاهی نوشیروان - ۱۵۶۱/۴۱)
- * چو خورشید رخشنده شد بر سپهر
[برفت از بر شاه بوزر جمهر]
(پادشاهی نوشیروان - ۲۸۳۴/۴۱)
- * چو برزد سر از برج شیر آفتاب
یکی چادر آورد خورشید زرد
زمین شد بکردار دریای آب
بگسترد بر گنبد لاجورد
(پادشاهی نوشیروان - ۳۱۸/۴۱ و ۳۱۸۱)
- * چو برزد سر از کوه رخشنده روز
پدید آمد آن شمع گیتی فروز
(پادشاهی نوشیروان - ۳۴۶۳/۴۱)
- * چو خورشید بنمود تاج از فراز
بپوشید روی شب دیر یاز

- فروزنده رخشنده شد بر سپهر
[به اختر^{۶۶} نگه کرد بُوززجمهر]
(پادشاهی نوشیروان - ۳۶۸۰/۴۱ و ۳۶۸۱)
- * ز ماهی چو خورشید بنمود تاج
برافکند خلعت زمین را ز عاج
(پادشاهی نوشیروان - ۴۳۳۵/۴۱)
- به یک روز تا شب برآمد زکوه
چو هنگام شمع آمد از تیرگی
[زگفتار دانا نیامد ستوه] *
(پادشاهی نوشیروان - ۴۴۷۴/۴۱ و ۴۴۷۵)
- * چو بُرقع^{۶۷} برافکند از چهر مهر
[بخواندش بر خویش بوژزجمهر]
(پادشاهی نوشیروان - ۴۶۱۰/۴۱)
- * چو خورشید برچرخ روشن شود
سر کوه چون پشت جوشن شود
(پادشاهی هرمزد - ۱۵۳/۴۲)
- * سوم شب چو برزد سر از کوه ماه
[ز سیمه بُرزین سپرداخت شاه]
(پادشاهی هرمزد - ۱۹۲/۴۲)
- * سپیده چو برزد سر از کوهسر
پسید آمد از دور رخشان سپر
(پادشاهی هرمزد - ۵۴۱/۴۲)
- * شب تیره چون سرزد از چرخ ماه^{۶۸}
[به خراد بر زین چنین گفت شاه]
(پادشاهی هرمزد - ۶۰۸/۴۲)
- * چو برزد سر از چشمه شیرشید^{۶۹}
جهان گشت چون روی رومی سپید
(پادشاهی هرمزد - ۸۲۷/۴۲)
- شب تیره چون زلف را تاب داد
[همان تاب اوچشم را خواب داد] *

۶۶ اختر: طالع، ستاره بخت، ستاره مسلط بر زایچه.
۶۷ بُرقع: نقاب، روبند.
۶۸ چرخ ماه: فلک اول.
۶۹ چشمه شیر: برج اسد، برج شیر، از برجهای فلکی.

- پسید آمد آن پردهٔ آبنوس
* برآمد یکی زرد کشتی ز آب
- [برآسود گیتی ز آوای کوس]
ببالید رنج و ببالود خواب
(پادشاهی هرمزد - ۹۸۱/۴۲ تا ۹۸۴)
- پرستنده شد شاه در هفت روز
به هشتم چو بفروخت گیتی فروز
(پادشاهی هرمزد - ۱۰۴۷/۴۲)
- * چنین تا سپیده دمان بردمید
شب تیره گون دامن اندر کشید
(پادشاهی هرمزد - ۱۱۱۵/۴۲)
- * چو برزد سر از کوه زرد آفتاب
[سر تاجداران برآمد ز خواب]
(پادشاهی هرمزد - ۱۳۹۵/۴۲)
- * دگر روز چون سیمگون گشت راغ
پدید آمد آن زرد رخشان چراغ
(پادشاهی هرمزد - ۱۵۱۴/۴۲)
- * چو بر زد سنان آفتاب بلند
شب تیره گشت از درخشش نژند
(پادشاهی هرمزد - ۱۷۶۷/۴۲)
- * چو پنهان شد آن چادر آبنوس
به گوش آمد از دور بانگ خروس
(پادشاهی هرمزد - ۴۸/۴۳)
- چوشمع جهان^{۷۰} شده خم^{۷۱} اندرون
بیفشاند زلف شب قسیرگون *
(پادشاهی هرمزد - ۱۴۸/۴۳)
- * چواز خنجر روز^{۷۲} بگریخت شب
همی تاخت ترسان دل و خشک لب
(پادشاهی هرمزد - ۱۵۰/۴۳)

(۷۰) شمع جهان: کنایه است از خورشید.

(۷۱) خم: طاق، اینجا کنار آسمان، افق.

(۷۲) خنجر روز: کنایه است از خورشید و شعاعهای آن.

- * چنین تا سنان سپیده زکوه
چو شد دامن تیره شب ناپدید
(پادشاهی خسرو پرویز - ۶۱۲/۴۳ و ۶۱۳)
- * چو روی زمین گشت خورشید فام
(پادشاهی خسرو پرویز - ۸۰۷/۴۳)
- * چو خورشید خنجر کشید از نیام^{۷۵}
پدیده بدو اندر آویخت چنگ
(پادشاهی خسرو پرویز - ۹۸۳/۴۳)
- * چو خورشید گردنده بیرنگ شد
ستاره به بُرج شباهنگ^{۷۶} شد *
(پادشاهی خسرو پرویز - ۱۴۵۴/۴۳)
- * چو خورشید برزد سر از تیره کوه
[خروشی برآمد ز هر دو گروه]
(پادشاهی خسرو پرویز - ۱۷۸۱/۴۳)
- * چو برزد ز دریا درفش سپید
ستاره شد از تیرگی ناپدید
(پادشاهی خسرو پرویز - ۱۸۶۱/۴۳)
- * چو خورشید تابان بیاراست گاه
[طلایه بیامد ز نزدیک شاه]
(پادشاهی خسرو پرویز - ۲۰۵۸/۴۳)
- * چو خورشید بر چرخ بگشاد راز
[سپهدار جنگی بزد طبل باز]
(پادشاهی خسرو پرویز - ۲۰۹۵/۴۳)

(۷۳) زخم: ضربت. (۷۴) خسته: مجروح. (۷۵) نیام: غلاف.

(۷۶) مطرف: چادر و ردای خز.

(۷۷) شباهنگ: ستاره‌ای که پیش از صبح طلوع کند، ستاره سحر، ستاره کاروان کش.

- * چو شب دامن تیره اندر کشید
(پادشاهی خسرو پرویز - ۲۳۶۶/۴۳)
- * چو پیدا شد آن فر خورشید زرد
(پادشاهی خسرو پرویز - ۲۴۶۹/۴۳)
- بدانگه که خورشید برگشت زرد
همی بود تا گشت شب لاخورد *
- (پادشاهی خسرو پرویز - ۳۸۱۵/۴۳)
- چو پژمرده شد چهره آفتاب
[همی ساخت هر مهتری جای خواب] *
- (پادشاهی خسرو پرویز - ۴۱۵۳/۴۳)
- * چو خورشید بر زد سنان از فراز^{۷۸}
[سوی کاخ شد دشمن دیوساز]^{۷۹}
- (پادشاهی خسرو پرویز - ۴۱۸۵/۴۳)
- * چو خورشید تابنده بنمود روی
[بیامد دمان^{۸۰} رستم کینه جوی]
- (پادشاهی خسرو پرویز - ۵۴/۵۰)
- شبانگه چو بنشست بر تخت ماه
سوی آسیا شد به نزدیک شاه *
- (پادشاهی یزدگرد شهریار - ۶۸۷/۵۰)

(۷۸) فراز: بالا. (۷۹) دیوساز: پرورده دیو و شیطان. (۸۰) دمان: شتابان.

نوآوریهای شاهان
وراه و رسمها و جشنها که فرمانروایان
نهاده‌اند

هوشنگ

جهاندار هوشنگِ بارای و داد
 بگشت از برش چرخ سالی چهل
 چو بنشست بر جایگاهِ مهی^۲
 که بر هفت کشور منم پادشا
 به فرمانِ یزدانِ پیروزگر
 وزان پس جهان یکسر آباد کرد
 نخستین یکی گوهر آمد به چنگ
 سرمایه کرد آهنِ آبگون^۴
 چو بشناخت آهنگری پیشه کرد
 چو این کرده شد چاره آب ساخت
 به جوی و به رود آب را راه کرد
 چو آگاه مردم بر او برافزود
 بسیجید^۸ پس هرکسی نانِ خویش
 به جای نیا^۱ تاج بر سر نهاد
 پُر از هوش مغز و پُر از داد دل
 چنین گفت بر تختِ شاهنشهی
 به هر جای پیروز و فرمانروا
 به داد و دهش تنگ بسته کمر^۳
 همه روی گیتی پُر از داد کرد
 به دانش ز آهن جدا کرد سنگ
 کزان سنگِ خارا^۵ کشیدش برون
 کجا زو تَبَر، اره و تیشه کرد
 ز دریا برآورد و هامون نواخت^۶
 به فَرَکیی^۷ رنج کوتاه کرد
 پراکندنِ تخم و کشت و درود
 بورزید^۹ و بشناخت سامان^{۱۰} خویش

(۱) نیا: جَد، پدرِ پدر. (۲) مهی: بزرگی، سُروری. (۳) تنگ بسته کمر: آماده و مُهیا.
 (۴) آبگون: مانند آب، آهن پاک و خالص. (۵) خارا: سنگ سخت سیاه.
 (۶) هامون: دشت هموار؛ نواختن: تقطد و دلجویی کردن؛ نواختنِ هامون: آباد کردن و سرسبز و خرم گردانیدن آن با آبیاری. (۷) کیی: منسوب به کی، شاهی و فرمانروایی.
 (۸) بسیجیدن: آماده و مهیا و فراهم کردن.
 (۹) ورزیدن: کوشیدن و کار کردن و به زراعت پرداختن.
 (۱۰) سامان: حد و مرز، اندازه و مقدار، نظم و ترتیب و آرایش، خانه و زندگی و وسایل آن.

نُبد خوردنیها جز از میوه هیچ
 که پوشیدنیشان همه بود برگ
 پرستیدنِ اینزدی بود پیش...
 کزو روشنی در جهان گستردید:
 گذر کرد با چند کس همگروه
 سیه رنگ و تیره تن و تیز تاز^{۱۲}
 ز دود دهانش جهان تیره گون
 گرفتش یکی سنگ و شد پیش^{۱۳} جنگ
 جهانوز ما از جهانجوی جست
 هم آن وهم این سنگ بشکست خُرد
 دلِ سنگ گشت از فروغ آذرنگ^{۱۴}
 پدید آمد آتش از آن سنگ باز
 ازو روشنایی پدید آمدی
 نیایش همی کرد و خواند آفرین
 همین آتش آن گاه قبله نهاد
 پرستید باید اگر بخردی
 همان شاه در گرد او با گروه
 سده^{۱۵} نام آن جشن فرخنده کرد

ازین پیش کاین کارها شد بسیج
 همه کار مردم نبودى ببرگ^{۱۱}
 نیارا همین بود آیین و کیش
 به سنگ اندر آتش ازو شد پدید
 یکی روز شاه جهان سوي کوه
 پدید آمد از دور چیزی دراز
 دو چشم از برسرو دو چشمه خون
 نگه کردهوشنگ باهوش و سنگ^{۱۲}
 به زور کیانی بیازید^{۱۳} دست
 برآمد به سنگِ گران سنگِ خُرد
 فروغی پدید آمد از هر دو سنگ
 نشد مار کشته ولیکن ز راز
 هر آن کس که بر سنگ آهن زدی
 جهاندار پیش جهان آفرین
 که او را فروغی چنین هدیه داد
 بگفتا فروغیست این اینزدی
 شب آمد برافروخت آتش چو کوه
 یکی جشن کرد آن شب و باده خورد

(۱۱) برگ: بسامان، روبه راه، فراهم و آماده (وسایل و خواربار).

(۱۲) تیز تاز: تند دونده، تیزرو، بسیار سریع دونده.

(۱۳) سنگ: وقار، متانت.

(۱۴) پیش جنگ: پیشدستی کننده در نبرد، سبقت گیرنده در رزم بر حریف یا بر دشمن.

(۱۵) یازیدن: دراز کردن و بالا بردن به قصد زدن (دست). (۱۶) آذرنگ: روشن، نورانی، آتش رنگ. (۱۷) جشنی که پارسیان روز دهم بهمن ماه هر سال گیرنده و آن به مناسبت گذشتن صد روز آغاز زمستان بزرگ (زمستان پنجمانه) است (از اول آبان تا دهم دی) برحسب تقسیم سال به دو فصل تابستان بزرگ (هفتماه) و زمستان بزرگ در دوران باستان.

زهوشنگ مانند این سده یادگار
 کز آباد کردن جهان شاد کرد
 بدان ایزدی فر و جاه کیان
 جدا کرد گاو و خر و گوسفند
 جهاندار هوشنگ باهوش گفت
 بدیشان بورزید و زیشان خورید
 ز پویندگان هر که رویش نکوست
 چو سنجاب و قاقم چو روباه گرم
 بدینگونه از چرم^{۲۵} پویندگان
 ببخشید و گسترد و خورد و سپرد
 چهل سال با شادکامی و ناز
 بسی رنج برد اندر آن روزگار
 چو پیش آمدش روزگار بهی
 زمانه ندادش زمانی درنگ
 نپیوست خواهد جهان با تو مهر

بسی باد چون او دگر شهریار
 جهانی به نیکی ازو یاد کرد
 زنجیر^{۱۸} گور^{۱۹} و گوزن^{۲۰} ژیان^{۲۰}
 به ورز آورد^{۲۱} آنچه بُد سودمند
 بداریدشان را جدا جفت جفت
 همی باج^{۲۲} را خویشان پرورید
 بکُشت وزایشان برآهیخت^{۲۳} پوست
 چهارم سمورست کش موی نرم^{۲۴}
 بسپوئید بالای^{۲۶} گویندگان
 برفت و جز از نام نیکی نبرد
 به داد و دهش بود آن سرفراز
 به افسون و اندیشه بشمار
 ازو مُردری^{۲۷} ماند تخت مهی
 شد آن شاه هوشنگ باهوش و سنگ
 نه نیز آشکارا نمایدت^{۲۸} چهر

(پادشاهی هوشنگ - ۱/۲ تا ۴۷)

(۱۸) ننجیر: شکار، صید. (۱۹) گور: هر چهارپای حلال گوشت غیر رام مانند آهو و بزکوهی و غیره. (۲۰) ژیان: قوی و نیرومند. (۲۱) به ورز آوردن: به کار و کوشش و کشت و زرع گماردن. (۲۲) باج: مالیات، خراج، مالی که پادشاه از زیر دست گیرد. (۲۳) برآهیختن: برکندن، برکشیدن، جدا کردن. (۲۴) سنجاب: پستانداری از راسته جونندگان با دُمی پُرپشت و دراز و پوست نرم؛ قاقم: پستانداری گوشتخوار از تیره راسوها با دُمی سیاه و موهای پشت خرمائی روشن و زیر شکم سفید؛ سمور: پستانداری از رده گوشتخواران با بدنی باریک و کشیده و پوستی نرم. (۲۵) چرم: پوست. (۲۶) بالا: قامت، اندام. (۲۷) مُردری: میراث، آنچه از مرده برای وراث باز ماند، ارثیه. (۲۸) آشکارا چهره نمودن: واقعی و چنانکه هست روی نشان دادن.

طهمورث

پسر بُد مر او را یکی هوشمند
 بیامد به تختِ پدر بر نشست
 همه موبدان را ز لشکر بخواند
 چنین گفت کامروز این تخت و گاه
 جهان از بدیها بشویم به رای
 ز هر جای کوتاه کنم دستِ دیو
 هر آن چیز کاندز جهان سودمند
 پس از پشتِ میش و بَره، پشم و موی
 به کوشش از آن کرد پوشش به جای
 ز پویندگان هر چه بُد نیکرو
 رَمَنده دوان را همه بنگرید
 به چاره بیاوردش از دشت و کوه
 گرانمایه طهمورثِ دیوبند
 به شاهی کمر بر میان بر بست
 به چربی^۱ چه مایه سخنها براند
 مرا زبید و تاج و گرز و کلاه
 پس آنگه کنم در کبی^۲ گرد پای^۳
 که من بود خواهم جهان را خدیو^۴
 کنم آشکارا گشایم ز بند
 بُرید و به رشتن^۵ نهادند روی
 به گسترَدنی هم بُد او رهنمای
 خورش کردشان سبزه و کاه و جو
 سیه گوش^۶ و یوز^۷ از میان برگزید
 به بند آمدند آنکه بُد زان گروه

(۱) به چربی: با شیرینی و ملایمت و نرمی. (۲) کبی: منسوب به کبی، فرمانروایی، پادشاهی.
 (۳) پای گرد کردن: مربع نشستن، نشستن به وضعی آسوده و آن خاص سلاطین و امرا و بزرگان بوده است.
 (۴) خدیو: بزرگ و امیر و فرمانروا و پادشاه.
 (۵) رشتن: رسیدن، به صورت نار مُتَد در آوردن الیاف پنبه و پشم.
 (۶) سیه گوش: پروانه، پستانداری گوشته‌خوار وحشی از تیره گربه‌سانان و از جنس یوزپلنگ اما از آن خرد جثه‌تر. موهای پشتش حنائی رنگ و زیر شکمش سفید است.
 (۷) یوز: پستاندار وحشی گوشته‌خوار با پوست حنائی رنگ که خالهای سیاه دارد و بسیار تیزدو است و در قدیم او را اهلی می‌کردند و به شکار می‌بردند.

چو باز و چو شاهین گردنفرز
 جهانی بدو ماند اندر شگفت
 نخوانندشان جز به آوایِ نرم
 کجا بر خروشدگه زخم کوس^۹
 به آوازشان آندُه از دل بُرد
 جهان آفرین را ستایش کنید
 ستایش مرا او را که بنموده راه
 که رایش زکردارِ بد دور بود
 نزد جز به نیکی به هر جای گیم
 به پیش جهاندار بر پای شب
 نمازِ شب و روزه آیین^{۱۴} اوست
 وزو بَسند بُد جانِ بدخواه را
 هم از راستی خواستی پایگاه
 که تباید زو فره ایزدی
 توشه را هنر نیز بسیار دان
 چو بر تیزرو بارگی^{۱۶} برنشست
 همی گرد گیتیش برتاختی
 کشیدند گردن ز گفتارِ او
 که پردخته مآند^{۱۸} ازو تاج و قر
 برآشفت و بشکست بازارشان^{۱۹}
 به گردن برآورد گرز گران

ز مُرغان همان را که بُد نیکساز
 بیاورد و آموختنشان گرفت
 بفرمودشان تا نوازند گرم
 چو این کرده شد ماکیان^۸ و خروس
 بیاورد یکسر به مردم سپرد
 چنین گفت کاین را نیایش کنید
 که او دادمان بر دَدان^{۱۱} دستگاه^{۱۱}
 مر او را یکی پاک دستور^{۱۲} بود
 خُنیده^{۱۳} به هر جای و شیدسپ نام
 ز خوردن همه روز بر بسته لب
 همان بر دلِ هر کسی بوده دوست
 سرمایه بُد اخترِ شاه را
 همه راه نیکی نمودی به شاه
 چنان شاه پالوده^{۱۵} گشت از بدی
 چو دستور باشد چنین کاردان
 برفت اهرمن را به افسون ببست
 زمان تا زمان زینش بر ساختی
 چو دیوان بدیدند کردارِ او
 شدند انجمن دیو بیار مَر^{۱۷}
 چو طهمورث آگه شد از کارشان
 به فر جهاندار بستش میان

(۸) ماکیان: مرغ خانگی. (۹) گه زخم کوس: هنگام سحر. (۱۰) دَد: حیوان وحشی، مقابل دام.
 (۱۱) دستگاه: قدرت و تسلط. (۱۲) دستور: وزیر. (۱۳) خُنیده: مشهور، معروف، پرآوازه.
 (۱۴) آیین: رسم و قاعده. (۱۵) پالوده: پاک و مُصفا. (۱۶) بارگی: اسب.
 (۱۷) مَر: شمار؛ بسیار مَر: بشمار، کثیر، با تعداد فراوان. (۱۸) پردخته ماندن: خالی و تهی کردن.
 (۱۹) بازار کس را شکستن: بی رونق ساختن، به هم زدن کار و سامان او را.

برفتند جادو سپاهی گران
 همی به آسمان برکشیدند غو^{۲۱}
 دو دیده به خشم اندرون خیره گشت
 بیامد کمر بسته^{۲۲} رزم و کین
 ز یک سو دلیران کیهان خدیو^{۲۳}
 نبُد جنگشان را فراوان درنگ
 دگرشان به گرز گران کرد پست
 به جان خواستند آن زمان زینهار^{۲۹}
 بیاموزنیمت^{۳۰} که آید به بر^{۳۱}
 بدان تا نهانی کنند آشکار
 بجستند ناچار پیوند او
 دلش را به دانش برافروختند
 چه رومی، چه تازی و چه پارسی
 نگاریدن^{۳۲} آن کجا بشنوی
 چگونه پدید آوریدی هنر
 همه رنج او ماند ازو یادگار
 (پادشاهی طهمورث - ۳/۱ تا ۴۹)

همه نَرّه دیوان و افسونگران
 دَمَنده سیه دیوشان پیشرو
 هوا تیره فام و زمین تیره گشت
 جهاندار طهمورث بآفرین^{۲۱}
 ز یک سو غو و آتش و دود دیو
 یکایک^{۲۲} بیاراست با دیو جنگ
 از ایشان دوبهره^{۲۵} به افسون بست
 کشیدندشان خسته و بسته^{۲۶} خوار^{۲۸}
 که ما را مکش تا یکی نوهنر
 کی نامور دادشان زینهار
 چو آزادشان شد سر از بند او
 نبِشتن به خسرو بیاموختند
 نبِشتن یکی نه که نزدیک سی
 چه سُغدی، چه چینی و چه پهلوی
 جهاندار سی سال ازین بیشتر
 برفت و سرآمد برو روزگار^{۳۳}

۲۰) غو: بانگ و فریاد و هیاهو. ۲۱) بآفرین: در خور و لایق تحسین و اَحْسَنَت.
 ۲۲) کمر بسته: آماده و مهیا و مجهز. ۲۳) کیهان خدیو: پادشاه و فرمانروای جهان.
 ۲۴) یکایک: فوراً، بیدرنگ، در زمان. ۲۵) بهره: بخش، قسمت، حصّه.
 ۲۶) خسته: مجروح. ۲۷) بسته: اسیر، بندی، گرفتار. ۲۸) خوار: با ذلت و پستی.
 ۲۹) زینهار خواستن: امان طلبیدن، پناه خواستن. ۳۰) بیاموزنیم: بیاموزانیم، تعلیم دهیم.
 ۳۱) به برآمدن: ثمر دادن، سودمند افتادن، مفید واقع گشتن. ۳۲) نگاریدن: نقش کردن،
 نوشتن. ۳۳) سرآمدن روزگار بر کسی: به پایان رسیدن عمر و زندگانی او، مردن او.

جمشید

چو رفت از میان نامور شہریار
 گرانمایہ جمشید فرزندِ اوی
 برآمد بر آن تختِ فرُخِ پدر
 کمر بست با فرّ شاهشہی
 زمانہ بر آسود از داوری
 جہان را فزودہ بدو آبروی
 منم گفت با فرّہ ایزدی
 بدان را ز بد دست کوتہ کنم
 نخست آلتِ جنگ را دست بُرد
 بہ فرّ کیی نرم کرد آہنا
 چو خفتان و چون درع و برگستوان^۶
 بدین اندرون سال پنجہ رنج
 دگر پنجہ اندیشہ جامہ کرد
 ز کتان و ابریشم و موی و قز^۷
 پسر شد بہ جای پدر نامدار
 کمر بستہ^۱ و دل پُر از پندِ اوی
 بہ رسمِ کیان بر سرش تاجِ زر
 جہان سر بہ سرگشت او را رَہی^۲
 بہ فرمانِ او دیو و مرغ و پری
 فروزان شدہ تختِ شاہی بدوی
 ہم شہریاری و ہم موبدی^۳
 روان را سوی روشنی رَہ کنم
 دَرِ نامِ جُستن^۴ بہ گردان^۵ سپرد
 چو خود و زرہ کرد و چون جوشنا
 ہمہ کرد پیدا بہ روشن روان
 ببرد و ازین چند بنہاد گنج
 کہ پوشند ہنگامِ بزم و نَبرد
 قَصَب^۸ کرد پُر مایہ دیبا و خز

(۱) کمر بستہ: آمادہ و مہیا و مُجہز. (۲) رَہی: بندہ، فرمانبردار. (۳) موبد: پیشوای
 دینی. (۴) دَرِ نامِ جُستن: راہ و طریقہ نامور شدن و با نام و آوازہ گشتن.
 (۵) گردان: جمع گرد، پهلوانان، دلبران. (۶) خفتان: قسمی جامہ جنگ، فرّ آگد؛ درع زرہ،
 جامہ جنگیان از حلقہ ہای آہن بافتہ شدہ؛ (۷) برگستوان: زرہ اسب. (۸) قَز: ابریشم خام.
 (۸) قَصَب: قسمی پارچہ ظریف کتانی یا حریر، توسعاً جامہ.

بیا موختشان رشتن و تافتن^۹
 چو شد بافته سُستن و دوختن
 چو این کرده شد ساز^{۱۱} دیگر نهاد
 ز هر پیشه و رانجمن گرد کرد
 گروهی که کاتوزیان^{۱۲} خوانیش
 جدا کردشان از میان گروه
 بدان تا پرستش بُود کارشان
 صفی بر دگر دست بنشانند
 کجا شیر مردان جنگاورند
 کزیشان بُود تخت شاهی به جای
 نَسودی^{۱۵} سه دیگر گروه را شناس
 بکارند و ورزند^{۱۶} و خود بدروند
 ز فرمان سرآزاده و ژنده پوش^{۱۷}
 تن آزاد و آباد گیتی بدوی
 چه گفت آن سخنگوی آزاده مرد
 به تار اندرون پُود را بافتن^{۱۱}
 گرفتند ازو یکسر آموختن
 زمانه بدو شاد و او نیز شاد
 بدین اندرون نیز پنجاه خورد
 به رسم پرستندگان دانیش
 پرستنده را جایگه کرد کوه
 نوان^{۱۳} پیش روشن جهاندارشان
 همی نام نیساریان^{۱۴} خواندند
 فروزنده لشکر و کشورند
 وزیشان بُود نام مردی به پای
 کجا نیست بر کس از ایشان سپاس
 به گاه خورش سرزنش نشنوند
 ز آواز بیغاره^{۱۸} آسوده گوش
 بر آسوده از داور و گفتگوی
 که آزاده را کاهلی بنده کرد

۹) رشتن؛ ریسیدن؛ تافتن؛ تاپیدن، لیاف یا تارهای پنبه و پشم را به صورت تار طولانی و به هم تائیده درآوردن. (۱۰) تار، رشته‌های طولی و بود رشته‌های عرضی است در پارچه که از به هم افتادن و در هم شدن آنها پارچه شکل می‌گیرد. (۱۱) ساز: روش، طریقه، نهاد.
 ۱۲) کاتوزیان: دگرگون شده «آتوربان» است و آتوربان یعنی نگهبان آتش. ممکن است کلمه آتوربان باشد جمع آتوری، منسوب به آتور به معنی آتش، یعنی نگهبانان آتش.
 ۱۳) نوان: در حال نویدن، زاری کردن. (۱۴) نیساریان: دگرگون شده ریشتریان. از ریشه ارتیشناد و ارتیشار. (در متن باید «همی نام ریشتریان خواندند» را اصل مصراع دانست).
 ۱۵) نَسودی: دگرگون شده کلمه نسودی است که فرهنگها به استاد شاهنامه معنی برزیگر و زارع بدان داده‌اند، اما معنی اصلی کلمه پرونده چارپایان است. (۱۶) ورزیدن: کار کردن، کوشیدن. (۱۷) ژنده پوش: دارای جامه فرسوده و کهنه.
 ۱۸) بیغاره: سرزنش، طعنه.

چهارم که خوانند آهنوختی کجا کارشان همگنان پیشه بود بدین اندرون سال پنجاه نیز ازین هر یکی را یکی پایگاه^{۲۰} که تا هر کس اندازه خویش را بفرمود دیوان ناپاک را هر آنچ از گل آمد چو بشاختند به سنگ و به گچ دیو دیوار کرد چو گرمابه و کاخهای بلند زخارا^{۲۴} گهر جست یک روزگار به چنگ آمدش چند گونه گهر زخارا به افسون^{۲۶} برون آورید دگر بویهای خوش آورد باز چوبان^{۲۷} و چوکافور و چون مشک ناب^{۲۸}

همان دستورزان^{۱۹} با سرکشی روانشان همیشه پُر اندیشه بود بخورد و ببخشید بسیار چیز سزاوار بگزید و بسنمود راه بسیند بدانند کم و بیش را به آب اندر آمیختن خاک را سبک^{۲۱} خشت را کالبد^{۲۲} ساختند نخست از برش هندسی^{۲۳} کار کرد چو ایوان که باشد پناه از گزند همی کرد زو روشنی خواستار چو یاقوت و بیجاده^{۲۵} و سیم و زر شد آن بندها را سراسر کلید که دارند مردم به بویش نیاز چو عود^{۲۹} و چوغنبر،^{۳۰} چوروشن گلاب

۱۹) دستورز: صانع؛ (اهنوختی دگرگون شده آهنوختی است).

۲۰) پایگاه: مقام مرتبه، محل. ۲۱) سبک: زود، سریع. ۲۲) کالبد: قالب.

۲۳) یعنی با قاعده منظم و براساس خطوط و زوایای هندسی و طرح و نقشه.

۲۴) خارا: سنگ سیاه سخت. ۲۵) بیجاده: نوعی سنگ قیمتی شبیه یاقوت، کهربا.

۲۶) به افسون: با تدبیر و حيله و چاره.

۲۷) بان: در فرهنگها بیدمشک است، اما درختی است با گلهای سفید و قرمز به شکل خوشه که در

انتهای ساقه می روید. ۲۸) ناب: خالص، پاک، بی آمیغ.

۲۹) عود: درختی از تیره پروانه داران خاص هند و هندوچین که از سوختن چوبش بوی خوش برخیزد، مطلق چوب خوشبوی. ۳۰) عنبر: ماده چرب و خوشبو و خاکستری رنگ که از

معدۀ ماهی عنبر گرفته شود و در عطرسازی به کار رود.

پزشکی و درمان هر دردمند همان رازها کرد نیز آشکار گذر کرد زان پس به کشتی بر آب چنین سال پنجه بوزید نیز همه کردنیها چو آمد پدید چو آن کارهای دی آمد به جای به فرّ کیانی یکی تخت ساخت که چون خواستی دیو برداشتی چو خورشید تابان میان هوا جهان انجمن شد بر تخت او به جمشید برگوهر افشاندند سر سال نو هرمز^{۳۴} فرودین به نوروز نو شاه گیتی فروز^{۳۵} بزرگان به شادی بیاراستند چنین جشن فرّخ از آن روزگار

در تندرستی و راه گزند جهان را نیامد چنو خواستار ز کشور به کشور برآمد شتاب نوید از هنر بر خرد بسته چیز به گیتی جز از خویشتن کس ندید ز جای مهی^{۳۱} برتر آورد پای چه مایه بدو گور اندر نشاخت^{۳۲} ز هامون به گردون برافراستی نشست بر او شاه فرمانروا از آن بر شده^{۳۳} فرّه بخت او مر آن روز را روز نو خواندند بر آسوده از رنج تن، دل ز کین بر آن تخت بنشست فیروز روز می و رود و رامشگران خواستند بمانده از آن خسروان یادگار (پادشاهی جمشید - ۱/۴ تا ۵۸)

۳۱) مهی: بزرگی، سروری. ۳۲) نشاختن: نشانیدن، ترصیع کردن، آمودن.

۳۳) برنده، بلند و بالا رفته، متعالی. ۳۴) هرمز: نام روز اول از هر ماه پارسی.

۳۵) گیتی فروز: روشنی بخش جهان.

جشن مهرگان

فریدون چو شد بر جهان کامگار
 به رسم کیان تاج و تختِ مهی
 به روزِ خجسته سرِ مهر ماه
 زمانه بسی اندوه گشت از بدی
 دل از داوریها^۱ پرداختند^۲
 نشستند فرزنانگان شادکام
 می روشن و چهره شاه نو
 بفرمود تا آتش افروختند
 پرستیدن مهرگان دین اوست
 کنون یادگارست ازو ماهِ مهر
 ندانست جز خویشتن شهریار
 بیاراست با کاخ شاهنشهی
 به سر بر نهاد آن کیانی کلاه
 گرفتند هر یک ره ایزدی
 بآیین یکی جشن نو ساختند
 گرفتند هر یک ز یاقوت جام
 جهان گشت روشن سر ماه نو
 همه عنبر و زعفران سوختند
 تن آسانی و خوردن آیین اوست
 بکوش و به رنج ایچ منمای چهر
 (پادشاهی فریدون (۱۰۶ تا ۱۰۷))

(۱) داوری: خصومت، دشمنی. (۲) پرداختن: خالی کردن.

درفش کاویان

از آن چرم کاهنگران پشت پای
همان کاوه آن بر سر نیزه کرد
خروشان همی رفت نیزه به دست
کسی کو هوای^۳ فریدون کند
یکایک به نزد فریدون شویم
بسپوید کاین مهتر^۵ آهرمنست
بدان بی بها ناسزاوار پوست
همی رفت پیش اندرون مرد گرد
بدانست خود کافریدون کجاست
بیامد به درگاه سالار نو
چو آن پوست بر نیزه بر دیدگی^۹
بیاراست آن را به دیبای روم
بزد بر سر خویش چون گرد ماه
نرو هشت زو سرخ و زرد و بنفش

بسپوشند هنگام زخم^۱ درای^۲
همانگه ز بازار برخاست گرد
که ای نامداران یزدانپرست
سر از بند ضحاک بیرون کند
بدان سایه فرّ او بغنّویم^۴
جهان آفرین را بدل دشمنست
پدید آمد^۶ آوای دشمن ز دوست
سپاهی برو انجمن شد^۷ نه خُرد
سر اندر کشید و همی رفت راست
بدیدندش از دور و برخاست غو^۸
به نیکی یکی اختر افکنند پی^{۱۰}
ز گوهر بر و پیکر و زرش بوم^{۱۱}
یکی فال فرخ پی افکنند شاه
همی خواندش کاویانی درفش

(۱) زخم: ضربت. (۲) درای: زنگ بزرگ، جَرس.

(۳) هوای کسی کردن: خواستار و طرفدار او شدن. (۴) غنودن: خفتن، آسودن.

(۵) این مهتر: مراد ضحاک است. (۶) پدید آمدن: مشخص و معلوم گردیدن.

(۷) انجمن شدن: گردگشتن، جمع و فراهم آمدن. (۸) غو: بانگ و فریاد.

(۹) کی: پادشاه: سرور و فرمانروا. (۱۰) پی افکندن: بنیاد نهادن. (۱۱) بوم: زمینه.

از آن پس هر آنکس که بگرفت گاه^{۱۲}
بر آن بی‌بها چرم آهنگران
ز دیبای پُر مایه و پَرنیان^{۱۳}
که اندر شب تیره خورشید بود
به شاهی به سر بر نهاد او کلاه
بر آویختی نوبه‌نو گوه‌ران
بر آن‌گونه گشت اختر کاویان^{۱۴}
جهان را ازو دل پُر امید بود
(پادشاهی ضحاک - ۲۵۹/۵ تا ۲۷۶)

۱۲) گاه: تخت، مسند، فرمانروایی.
۱۳) پرنیان: حریر، پرنده، پارچه نازک ابریشمی.
۱۴) اختر کاویان: درفش و علم کاویانی.

گل افشان درخت
بزم کردنِ کیخسرو با پهلوانان

نشستنگهی ساخت بس شاهوار	دَرِ باغِ بگشاد سالارِ بار
نهادند زیرِ گل افشان درخت	بفرمود تا تاج زرین و تخت
بگسترد و شد بوستان چون چراغ	همه دیبه خسروانی به باغ
کجا سایه گسترده بر تاج و گاه	درختی زدند از برگاه شاه
برو گونه گون خوشه های گهر	تنش سیم و شاخش ز یاقوت و زر
فروشته از شاخ چون گوشوار	عقیق و زبرجد همه برگ و بار
میان تُرنج و بهی بُد تهی	همه بار زرین تُرنج و بهی
همه پیکرش سُفته ^۲ بر سان نی	بدو اندرون مُشکِ سوده ^۱ به می
برو باد از آن مُشک بفشاندی	کرا شاه برگاه ^۳ بنشاندی
به سر برزش ریزنده مُشک از درخت...	بیامد نشست او به زرینه تخت

(پادشاهی کیخسرو - داستان بیژن و منیژه - ۸۰۸/۱۳۷ و ۸۱۷)

(۱) سوده: نرم ساییده. (۲) سُفته: سوراخ شده. (۳) گاه: تخت.

نهادنِ مُردگان در تابوتِ پُر از عَسَل

از نامه اسکندر به مادرش پیش از مرگ:

من ایدر ^۱ همه کار کردم ببرگ ^۲	به بیچارگی دل نهادم به مرگ
به اندرزِ من گوش باید گشود	بدین گفتِ من در نباید فزود
نخست آنکه تابوت زرین کنید	کفن بر سرم عنبرآگین کنید
ز زَرَبَفَتِ چینی سزاوارِ من	کسی سر نیچد ز تیمارِ ^۳ من
همه درزِ تابوت مارا به قیر	بگیرید و کافور و مُشک و عییر
نخست آگنید ^۴ اندرو انگبین ^۵	زیر دیبایِ چین
وزان پس تنِ من نهید اندروی	سرآید سخن، چون بیوشید روی

(پادشاهی سکندر - ۲۰/۱۸۸۱ تا ۱۸۸۷)

و پس از مُردنش:

سکوباً^۶ بشستش به روشن گلاب
پَراگند بر تَنَش کافورِ ناب

(۱) ایدر: اینجا. (۲) برگ: بسامان و مرتب.

(۳) خدمت و غمخواری و مراقبت و نگهداشت. (۴) آگندن: پُر کردن، انباشتن.

(۵) انگبین: عَسَل. (۶) سکوبا: اُسقف، از درجات روحانیت مسیح و بالاتر از کشیش است.

خروشان بر آن شهریار انجمن
نهادند تا پای در انگبین
شد آن سایه گستر برآور درخت
(پادشاهی سکندر - ۲۰/۱۹۲۰ تا ۱۹۲۳)

ز دیبای زریفت کردش کفن
تن نامور زیر دیبای چین
سر تنگ تابوت کردند سخت

دَفن کردنِ سیّاح و زور و سیم سپاهیان
در دَخمه با آنان

ز لشکر کسی کو بمرّدی به راه
و گر بازماندی ازو سیم و زر
بَد و نیک با مُرده بودی به خاک
و را دَخمه کردی^۱ بدان جایگاه
کمان و کمند و کلاه و کمر
نبودی جدا چیز ازو در مفاک^۲
(پادشاهی نوشیروان - ۴۱/۵۵۶ تا ۵۵۸)

(۱) دَخمه کردن: مقبره و گورخانه ساختن.

(۲) مفاک: گودال، حفره (قبر).

پُلها ، بَندها
كاخها و شَهرها
كه فرمانروايان بر آورده اند

آراستنِ کاووسِ جهان را

بیامد سویِ پارسِ کاووسِ کی
 بیاراست تخت و بگسترد داد
 فرستاد هر سو یکی پهلوان
 جهان پهلوانی به رستم سپرد
 چوایم شد از دشمن و تاج و تخت
 نگر تا چه کرد آن شه خویسکار^۴
 یکی جای کرد اندر البرز کوه
 بفرمود تا سنگِ خارا کنند
 بیاراست آخر^۷ به سنگ اندرون
 بیستند اسبانِ جنگیِ دروی
 دو خانه دگر ز آبگینه بساخت
 چنین ساخت جای خُرام^{۱۰} و خورش

جهانی به شادی نو افکند پی^۱
 به شادی و خوردن در اندر گشاد
 جهاندار و بیدار و روشنروان...
 همه روزگارِ بهی زو شمرد^۲
 به کژی به یک لخت^۳ برگشت بخت
 چو او بَرَمِش^۵ کم بُود شهریار
 که دیواندر آن رنجهای بُد ستوه
 دو خانه درو، هر یکی ده کمند^۶
 ز پولاد میخ و ز خارا ستون
 هم آسترِ عماری کش^۸ و راهجوی
 زبرجد به هر جای اندر نشاخت^۹
 که تن یابداز خوردنی پرورش

(۱) پی افکندن: بنیاد و اساس نهادن.

(۲) یعنی: روزگار خوشی و بهتری را نتیجه کوششهای او دانست.

(۳) به یک لخت: در مدت کم، در اندک زمان. (۴) خویسکار: خودکار، درستکار، وظیفه شناس. (۵) بَرَمِش: با مِش برتر، متکبر، خودبین. (۶) خانه: اطاق؛ ده کمند:

برابر درازی ده کمند. (۷) آخر: طاقچه مانندی در دیوار طویل که در آن عُلوْفه و گاه و یونجه و جو ریزند برای چارپایان خاصه اسب و آستر و خر. (۸) عماری کش: حمل کننده و

بَرِنْدَه مَحْمُول و نوعی تخت روان. (۹) نشاختن: نشانیدن، ترصیع کردن، آمودن.

(۱۰) خُرام: دعوت به مهمانی، به مهمانی رفتن.

ز جَزَعِ یمانی^{۱۱} یکی گنبدی
 ازیرا چنین جایگه کرد راست
 دو خانه ز بهرِ سلیحِ نَبَرَد^{۱۲}
 یکی کاخِ زرینِ زبهرِ نشست
 ز پیروزه کرده برو برنگار
 چنان جایگه ساخت بر خطِ راست
 نبودی تَموز^{۱۵} ایچ پیدا نه دی^{۱۶}
 همه ساله روزش بهاران بُدی
 ز درد و غم و رنجِ دل دور بود
 به خواب اندر آمد سرِ روزگار
 به رنجش گرفتار، دیوان بُدند

(پادشاهی کاووس - ۱۲۵/۵۶۹ تا ۵۹۵)

(۱۱) جَزَع: مورش، مُهره سلیمانی؛ جَزَع یمانی: مورش که از یمن آرند سنگی است سیاه و سفید با خالهای زرد و سرخ و سفید و سیاه. (۱۲) سلیح نبرد: ابزار جنگ، جنگ افزار.
 (۱۳) نقره فام: سیم خالص، نقره پاک و بی آمیغ. (۱۴) بالا: ارتفاع، بلندی.
 (۱۵) تَموز: ماه اول تابستان، تیرماه، توسعاً تابستان. (۱۶) دی: ماه اول زمستان، توسعاً زمستان. (۱۷) گُلغُذار: گلرخ، زیباروی.
 (۱۸) باد آفره: جزا، کفر، عقوبت.
 (۱۹) غریوان: نالان و زاری کنان.

ساختن سیاوش گنگدیز را

کنون برگشایم در داستان
 یکی داستان گویمت بس شگفت
 ز گنگ سیاوخش گویم سخن
 برو آفرین کو جهان آفرید
 خداوند دارنده هست و نیست
 به پیغمبرش برکنم آفرین
 چو گیتی تهی ماند از راستان
 کجا آن سر و تاج شاهنشهان
 کجا آن حکیمان و دانندگان
 کجا آن بُتانی پُر از ناز و شرم
 کجا آنکه بر کوه بُودش کنام^۱
 کجا آنکه سودی سرش را به ابر
 همه خاک دارند بالین و خشت
 ز خاکیم و باید شدن سوی خاک
 جهان سربه سر حکمت و عبرتست

سخنهای شایسته باستان
 که اندیشه از وی توان برگرفت
 و زان شهر و آن داستان کهن
 ابا آشکارا نهان آفرید
 همه چیز جُفتست و ایزد یکیست
 به یارانش بر هر یکی همچین
 تو ایدر به بودن مزن داستان
 کجا آن دلاور گرامی مهان
 همان رنجبردار خوانندگان
 سخن گفتن خوب و آوای نرم
 بُریده ز آرام و از کام و نام
 کجا آنکه بودی شکارش هیزبَر^۲
 خُنک آنکه جز تخم نیکی نکشت
 همه جای ترست و تیمار^۳ و باک
 چرا بهره ما همه غفلتست

(۱) کُنام: آشیانه و جای و مسکن آدمی و جانور.
 (۲) هیزبَر: شیر.
 (۳) تیمار: غم، اندوه.

زبیشی واز رنج برتاب روی
 کجا آشکارا بدانیش راز
 گذشتند از تو بسی همراهن
 یکی بشنو از نامه باستان
 تو تاج فزونی چرا برنهی
 از ایشان جهان یکسر آباد بود
 از آن گنج و آن تاج و ایوان و کاخ
 بدین داستان باش همداستان^۴
 بر آن سان زمینی دلارای نیست
 بسی اندرو رنجهها برده بود
 که بی نام گشت این زمان آن زمین
 بسینی یکی پهن بی آب دشت
 کزان شهرها بر توان داشت بهر
 که بالای^۵ آن برتر از چون و چند
 بدان، کت^۶ ز دانش نیاید زیان
 ز بالای او چشم گردد ستوه^۷
 همه گرد بر گرد او بر یکیست
 ازین روی و آن روی دیوار سنگ
 بیاشد به ره از پی کار کرد^۸

چو شد سال بر شصت و شش^۴ چاره جوی
 تو رفتی و گیتی بماند دراز
 تو چنگ فزونی^۵ زدی در جهان
 نباشی بر این نیز همداستان
 چو زان نامداران جهان شد تهی
 بدانگه که اندر جهان داد بود
 چو برداشتند از جهان فراخ
 کنون بشنو از گنگدژ داستان
 که چون گنگدژ در جهان جای نیست
 که آن را سیاوش بر آورده^۷ بود
 به یک ماه زان روی دریای چین
 بیابان باید چو دریا گذشت
 چو زین بگذری بینی آباد شهر
 وزان پس یکی کوه بینی بلند
 مر این کوه را گنگدژ در میان
 چو فرسنگ سد گرد بر گرد کوه
 ز هر سو که پویی بر او راه نیست
 بدینگونه سی و سه فرسنگ تنگ
 بر این چند فرسنگ اگر پنج مرد

(۴) اشاره فردوسی است به خودش. (۵) فزونی: زیادت طلبی، بیشتر خواهی.

(۶) همداستان: متفق، هم عقیده، همرا، موافق. (۷) بر آورده: ساخته، بنا کرده.

(۸) بالا: بلندی، ارتفاع. (۹) کت: که ترا. (۱۰) ستوه گردیدن: ملول و درمانده و عاجز

شدن. (۱۱) کار: جنگ؛ از پی کار کرد: برای جنگ و نبرد کردن.

زره دار و برگستوانور^{۱۲} سوار
 همه گلشن و باغ و میدان و کاخ
 به هر برزنی رامش و رنگ و بوی
 چو این شهر بینی نباید گذشت
 بیابی چو بر کوهها بگذری
 همه جای شادی و آرام و خورد
 یکی بوستان از بهشتست و بس
 همیشه بر و بوم او چون بهار
 بُود گر بیمایدش^{۱۵} پارسی
 که از رفتنش مرد گردد ستوه
 کزان خوبتر جایگه کس ندید
 مر آن را ز توران زمین برگزید
 فزونی یکی نیز دیوار کرد
 وزان گوهری کش ندانیم نام
 همان سی و پنجست پهنای اوی
 بیاید ترا دیدن آن ناگزیر
 تو گویی، ز گوینده آید به خشم
 همه گرد بر گرد خاکش مفاک^{۲۱}

نیابد برایشان گذر صد هزار
 کزین بگذری شهر بینی فراخ
 همه شهر گرمابه و رود و جوی
 همه کوه نخچیر^{۱۳} و آهو به دشت
 تَدروان^{۱۴} و طاووس و کبک دری
 نه گرماش گرم و نه سرماش سرد
 نبینی در آن شهر بیمار کس
 همه آبها روشن و خوشگوار
 درازی و پهناش سی بار سی
 یک و نیم فرسنگ بالای کوه
 وزان روی هامونی^{۱۶} آید پدید
 برفتش سیاوخش و آن را بدید
 تن خویش را نامبردار^{۱۷} کرد
 ز سنگ و ز گچ ساخته وز رُخام^{۱۸}
 ز صد رَش^{۱۹} فزونست بالای اوی
 نیاید بدو منجنیق و نه تیر
 که آن را کسی تا نبیند به چشم
 ز تیغش^{۲۰} دو فرسنگ تا بوم خاک

(۱۲) برگستوانور سوار: سوار که بر اسبش زره مخصوص پوشیده شده باشد.

(۱۳) نخچیر: شکار، صید. (۱۴) تَدروان: جمه تَدرو، خروس جنگلی، قرقاول.

(۱۵) پیمودن: اندازه گرفتن، مساحت کردن. (۱۶) هامون: دشت هموار.

(۱۷) نامبردار: مشهور، معروف، شاخص و ممتاز. (۱۸) رُخام: مَرَمَر.

(۱۹) رَش: مخفف آرش، فاصله از سرانگشت میانی دست تا آرنج، مقیاس طول و حدود نیم متر

است. (۲۰) تیغ: بلندترین نقطه جایی چنانکه قله کوه. (۲۱) مفاک: گودال.

هم از برشدن مرغ گردد ستوه
ز بهر بزرگی و تخت و کلاه
یکی شارسان^{۲۲} اندر آن خوب جای
درختان بسیارش اندر نشاخت^{۲۳}
گل و سُنبل و نرگس و لاله کِشت
(پادشاهی کاووس - ۱۷۶۲/۱۲b تا ۱۸۱۸)

نسبند زمین دیده بر تیغِ کوه
بسی رنج بُرد اندر آن جایگاه
بنا کرد جایی چنان دلگشای
بدو کاخ و ایوان و میدان بساخت
بسازید جایی چنانچون بهشت

۲۲) شارسان: شهرستان، بخش اصلی شهر.

۲۳) نشاختن: نشانیدن، غرس کردن، کاشتن.

بنا کردن سیاوش سیاوشگرد را

هیونی^۱ ز نزدیکِ افراسیاب
 یکی نامه نزد سیاوش به مهر
 که تا تو برفتی نیم شادمان
 ولیکن من اندر خور^۲ رای تو
 گر آنجا که رفتی خوش و خرمست
 بدان پادشاهی^۳ کنون بازگرد
 سپهد بُسَه بر نهاد^۴ و برفت
 هزار اُشتر ماده سرخ موی
 صد اُشتر ز گنج درم بار کرد
 از ایران و توران گزیده سوار
 به پیش سپاه اندرون خواسته^۵
 ز یاقوت و پیروزه شاهوار
 چه عنبر، چه عود و چه مُشک و عبیر

چو آتش^۶ بیامد به هنگامِ خواب
 نوشته بکردارِ روشن سپهر
 از اندیشه بیغم نیم یک زمان
 به توران نجستم همی جای تو
 چنانچون بیاید دلت بیغمست
 سر بدسگال^۷ اندر آور به گرد
 بدان سان که سالار فرمود تفت^۸
 بُسَه بر نهادند با رنگ و بوی
 چهل راهمه بار دینار کرد
 برفتند شمشیرزن ده هزار
 عَماری^۹ و خوبانِ آراسته
 چه از طوق و ز تاج گوهر نگار
 چه دیا چه از تخته‌های^{۱۰} حریر

(۱) هیون: شتر تندرو، جَمَاز. (۲) چو آتش آمدن: تند و سریع آمدن.
 (۳) اندر خور: لایق و سزاوار و شایسته. (۴) پادشاهی: سرزمین، مملکت.
 (۵) بدسگال: بداندیش، دشمن. (۶) بُسَه بر نهادن: بار کردنِ بار خانه و وسایل و لوازم و اسباب.
 (۷) تفت: سریع، تند. (۸) خواسته: مال و مَنال.
 (۹) عَماری: کجاوه، محمل، هودج مانندی که به پشت ستوران نهند و در آن نشینند، نوعی تخت روان. (۱۰) تخته: طاقه، توپ (پارچه).

زمصری و چینی و از پارسی
 نهادند سر سوی خُرَم بهار
 چو آمد بدان جایگه دست آخت^{۱۲}
 بیاراست شهری ز کاخ بلند
 به ایوان نگارید^{۱۵} چندی نگار
 نگارِ سر تاجِ کاووس شاه
 بَر تَخْتِ او رستم پیلتن
 ز دیگر سو افراسیاب و سپاه
 به ایران و توران بر راستان
 به هر گوشه‌ای گنبدی ساخته
 نشسته سراینده رامشگران^{۲۰}
 سیاو و خُشگر دَش نهادند نام
 (پادشاهی کاووس - ۱۲b/۱۸۲۰ تا ۱۹۱۷)

همی رفت با او شتروار^{۱۱} سی
 سپهدار و آن لشکرِ نامدار
 دو فرسنگ بالا^{۱۳} و پهنا بساخت
 ز پالیز^{۱۴} و ز گُلشنِ اَزْجَمند
 ز شاهان و از بزم و از کارزار
 نگاریده با یاره^{۱۶} و گُرز و گاه^{۱۷}
 همان زال و گودرز و آن انجمن
 چو پیران و گرسیوز کینه‌خواه
 شُد آن شهر خُرَم یکی داستان^{۱۸}
 سرش را به ابر اندر افراخته^{۱۹}
 همه جا ستاده گوان و سران^{۲۱}
 همه مردمان زان به دل شادکام

(۱۱) شتروار: به مقدار شتر. (۱۲) دست آختن: دست زدن، پرداختن به...

(۱۳) بالا: درازی، طول. (۱۴) پالیز: بُستان، باغ، مزرعه صیفی‌کاری.

(۱۵) نگار: نقش، تصویر؛ نگاریدن: نقش و تصویر کردن. (۱۶) یاره: طوق، دستبند.

(۱۷) گاه: تخت. (۱۸) داستان شدن: مُثَل شدن، شهره و آوازه گشتن، بر سر زبانها افتادن.

(۱۹) به ابر اندر افراشتن سر چیزی را: آن را بسیار بلند و مُرتفع گردانیدن.

(۲۰) رامشگر: مُطرب؛ رامشگر سراینده: مُطرب آوازخوان و مُعَنی.

(۲۱) گوان: پهلوانان، دلیران؛ سران، فرماندهان سپاه.

آتشکده ساختن لُهراسپ به بلخ

چو لُهراسپ بنشست بر تختِ عاج
جهان آفرین را ستایش گرفت
چنین گفت کز داورِ دادِ پاک
نگارنده چرخِ گردنده^۱ اوست
چو دریا و کوه و زمین آفرید
یکی تیزگردان و دیگر به جای^۲
چو چوگان فلک ماچوگُو در میان
تو شادان دل و مرگ چنگال تیز
ز آز و فزونی به یکسو شویم^۳
ازین تاجِ شاهی و تختِ بلند
مگر بهره‌مان زین سرایِ سپنج^۴
من از پندِ کیخسرو افزون کنم
بسازید وز داد باشید شاد
به سر بر نهاد آن دل‌افروز تاج
نیایش ورا در فزایش گرفت
پُر اُمید باشید و با ترس و باک
فزاینده فَرّو بنده اوست
بلند آسمان از برش^۵ برکشید
به جنبش ندادش نگارنده پای^۶
به رنجیم از دستِ سود و زیان
نشسته چو شیرِ ژیان^۷ پُر ستیز
به نادانی خویش خستو^۸ شویم
نجویم جز داد و آرام و پند
نیاید همی کین و نفرین و رنج
ز دل کینه و آز بیرون کنم
تن آسان^۹ و از کین مگیرید یاد

(۱) نگارنده چرخ گردنده: نقش‌کننده فلک و آسمان گردان با ستارگان. (۲) بر: بالا، فراز، روی.
(۳) مراد از گردنده تیز، فلک و از ثابت و به جای، زمین است (به اعتقاد قدما).
(۴) یعنی خداوند جنبیدن و حرکت کردن به زمین نداد لذا ثابت و بر جای ماند (به اعتقاد قدما).
(۵) ژیان: قوی و خشمگین. (۶) به یکسو شدن: به کنار رفتن، دوری گزیدن.
(۷) خستو: معترف، مُقر. (۸) سرایِ سپنج: سرایِ عاریت، کنایه است از دنیا.
(۹) تن آسان: آسوده، مُرفّه، باگذرانِ خوش.

مهان جهان آفرین خواندند
 گرانمایه لهراسپ آرام یافت
 وزان پس فرستاد کسها به روم
 ز هر مرز هرکس که دانا بُدند
 ز هر کشوری برگرفتند راه
 بسودند بیکار^{۱۲} چندی به بلخ
 یکی شارسانی^{۱۳} برآورد شاه
 به هر برزنی جای جشن سده
 یکی آذری^{۱۴} ساخت برزین به نام
 ورا شهریار زمین خواندند
 خرد مایه و کام پدرام^{۱۱} یافت
 به هند و به چین و به آباد بوم^{۱۱}
 به هر کار نیکو توانا بُدند
 رسیدند یکسر به درگاه شاه
 ز دانش چشیدند هر شور و تلخ
 پُر از برزن و کوی و بازارگاه
 همه گرد بر گرد آتشکده
 که بُد با بزرگی و با فَر و کام
 (پادشاهی لهراسپ - ۱/۴ تا ۲۲)

۱۰ پدرام: خجسته، فرخنده، خوش. (۱۱) آباد بوم: ایران زمین.

۱۲ بیکار: مُشْتَعِل، فارغ از کارِ موظف.

۱۳ شارسان: شهرستان، بخش اصلی شهر که معمولاً گرد آرگ شهر باشد یا خانه‌ها و بازارها و کویها و کوچه‌ها. (۱۴) آذر: آتش، توسعاً آتشکده.

ساختن داراب شهر دارا بگرد را

چنان بُد که روزی ز بهر گله
 ز پستی بیامد به کوهی رسید
 بفرمود کز روم و هندوستان
 گشایند ازین آب دریا دری
 چو بگشاد داننده زان آب بند
 چو دیوار شهر اندر آورد گرد
 یکی آتش افروخت از تیغ کوه^۳
 ز هر پیشه‌ای کارگر خواستند
 بیامد که اسپان ببیند یله^۱
 یکی بیکران ژرف دریا بدید
 بیارند کار آزموده زدان^۲
 رسانند رودی به هر کشوری
 یکی شهر فرمود بس سودمند
 ورنام کردند دارا بگرد
 پرستنده آذر آمد گروه
 همه شهر از ایشان بیاراستند
 (پادشاهی داراب - ۱۸/۱۹ تا ۲۵)

(۱) یله: زها، به سر خود، آزاد برای چرا.
 (۲) زد: دانا، خردمند، دانشمند.
 (۳) تیغ کوه: نوک و قلّه کوه، سنج کوه.

ساختن دارا پسر داراب شهرستان ارنوش (نوشاد) را

یکی شارسان کرد ارنوش نام به اهواز گشتند از او شادکام

(پادشاهی دارا - ۲۳/۱۹)

رفتن سکندر سویِ باختر و بستنِ سد بر راه یاجوج و ماجوج

سویِ باختر شد چو خاور^۱ بدید
به ره بر یکی شارسان دید پاک
چو آوازِ کوس آمد از پشتِ پیل
جهانجوی چون دید بنواختشان^۵
بپرسید کاید چه باشد شگفت
زبان برگشادند بر شهریار
که ما را یکی کار پیشست سخت
ازین کوهسر تا به ابر اندرون
ز یاجوج و ماجوج^۶ خسته دلیم^۷
ز گیتی همه رای رفتن گزید^۲
که نگذشت گفتمی بر او باد خاک^۳
پذیره شدندش^۴ بزرگان دو میل
به خورشید گردن برافراختشان
کز آن برتر اندازه نتوان گرفت
به نالیدن از گردش روزگار
بگویم با شاه پیروز بخت
دل ما پر از درد و رنجست و خون
چنان شد که دلها ز تن بگسلیم^۸

(۱) باختر: شرق؛ خاور: مغرب. (۲) یعنی از دنیا تنها سیر و سفر کردن را انتخاب کرد.

(۳) یعنی از پاکیزگی چنان بود که می‌پنداشتی بر آنجا یاد نمی‌وزد و گرد و غباری نمی‌آورد.

(۴) پذیره شدن: به پیشواز و استقبال کسی رفتن. (۵) نواختن: نوازش و تَفَقُّد کردن؛ به خورشید گردن برافراختن: قرین سربلندی و افتخار گردانیدنشان.

(۶) یاجوج و ماجوج: نام دو قوم که در تورات و قرآن کریم از آنان یاد شده و مُفسد خوانده شده‌اند که ذوالقرنین برای جلوگیری از هجومشان سدی در راهشان بست و ظاهراً این دو کلمه باید نام دو قبیله از قبایل منجوری (چین شمالی) باشد از قبایل «مانجو» (= ماجوج) و «توانگو» و «یوچانگ» (= یاجوج) که قوم اخیر با کمی نفوس (حدود هفتصد هزار تن) همراه مردم متفرق مغولستان پیوسته چین را از شمال و مغرب مورد هجوم قرار می‌دادند تا اینکه دیوار چین بر راه این تهاجمات سدی گشت.

(۷) خسته دل: آزردۀ خاطر، مضطرب و ملتهب و نگران. (۸) دل از تن گسلیدن: دست از جان شستن و به مردن یا کشته شدن راضی بودن.

ز چیزی که ما را پی و تاب^۹ نیست
 چو آیند بهری^{۱۰} سوی شهر ما
 همه رویهاشان چو روی هیون^{۱۱}
 سیه روی و دندانها چون گراز^{۱۲}
 همه تن پُر از موی هم رنگ نیل
 بخسپند و یک گوش بستر کنند
 ز هر ماده‌ای بچه زاید هزار
 به گرد آمدن چون ستوران شوند
 بهاران کز ابر اندر آید خروش
 چو تئین^{۱۸} از آن موج بردارد ابر
 فرود افکنند ابر تئین به کوه
 خورش آن بُود سال تا سالشان
 گیاشان بُود زان سپس خوردنی
 چو سرما بُود سخت لاغر شوند
 بهاران ز تئین بکردارِ گرگ
 اگر پادشا چاره‌ای سازدی

زیاجوج و مأجوجمان خواب نیست
 غم و رنج باشد همه بهر^{۱۱} ما
 زبانها سیه دیده‌ها همچو خون
 که یازد^{۱۲} شدن نزد ایشان فراز^{۱۵}
 بر و سینه و گوشهاشان چو پیل
 دگر بر تن خویش چادر کنند
 کم و بیش ایشان که دارد شمار
 تگ آرند^{۱۶} و برسانِ گوران^{۱۷} شوند
 همان سبز دریا برآید به جوش
 هوا بر خروشد برسانِ هیزبر^{۱۹}
 بیایند از ایشان گروها گروه
 که آگنده گردد بر و یالشان^{۲۰}
 بپویند هر سو به آوردنی
 به آواز برسانِ کبتر^{۲۱} شوند
 بفُرنند باوازه‌های بسزرگ
 کزین غم دل ما بپردازدی

۹) پی و تاب: توانائی و طاقت و مقاومت. ۱۰) بهری: بخشی، قسمتی، گروهی.

۱۱) بهر: بهره، نصیب، قسمت، سهم. ۱۲) هیون: شتر تندرو درشت اندام.

۱۳) گراز: خوک وحشی نر. ۱۴) یارستن: توانستن. ۱۵) فراز: نزدیک.

۱۶) تگ آوردن: تاخت کردن، با تاختن و حرکت سریع رفتن. ۱۷) گور: چارپای حلال

گوشت غیر رام چون آهو و بزکوهی. ۱۸) تئین: مار بزرگ، اژدها. ۱۹) هیزبر: شیر.

۲۰) آگنده شدن بر و بال: فربه گشتن اندام و گردن کسی. ۲۱) کبتر: کبوتر.

وزان پس به گیتی بماند بسی
هم از پاک یزدان نه‌ای بی‌نیاز
غمی گشت و اندیشه اندر گرفت
ز شهر شما یارمندی و رنج
به نیروی نیکدهش یکخدای
ز تو دور بادا بد روزگار
پرستنده باشیم تا زنده‌ایم
کزین بیش کاری نداریم نیز
بیاورد از آن فیلسوفان گروه
مس و روی و پُتک گران^{۲۲} آورند
بیارید چندانکه آید به کار
چو شد ساخته کار و اندیشه راست
هر آنکس که اُستاد بود اندر آن
بدان کار شایسته یاور شدند
دو دیوار کرد از دو پهلوی کوه
چو صد شاه‌رش^{۲۵} بود پهنای اوی
پراگنده مس در میان اندکی
چنین باشد افسون^{۲۷} و رای کیان^{۲۸}

بسی آفرین یابد از هر کسی
بزرگی کن و چاره ما بساز
سکندر بماند اندر ایشان شگفت
چنین داد پاسخ که از ماست گنج
برآیم من این راه ایشان به رای
همه شهر گفتند کی شهریار
ز ما هر چه خواهی همه بنده‌ایم
بیاریم چندانکه بایست چیز
سکندر بیامد نگه کرد کوه
بفرمود کاهنگران آورند
گچ و سنگ و هیزم فزون از شمار
بی‌اندازه بردند چیزی که خواست
ز دیوارگر^{۲۳} هم ز آهنگران
زگیتی به پیش سکندر شدند
ز هر کشوری دانشی شد گروه
ز بُن تا سر تیغ^{۲۴} بالای اوی
ازو یک رش اُنگشت^{۲۶} و آهن یکی
همی ریخت گوگردش اندر میان

(۲۲) پُتک گران: چکشهای سنگین بزرگ. (۲۳) دیوارگر: بنا.

(۲۴) تیغ: قلّه و نوک کوه. (۲۵) شاه‌رش: گز شایگان، مقیاس طول و آن فاصله از

سرانگشت میانی یک دست است تا سرانگشت میانی دست دیگر چون دو دست را از هم بکشایند،

برابر حدود یک متر و نیم یا کمی بیشتر. (۲۶) اُنگشت: زغال.

(۲۷) افسون: چاره، تدبیر، حيله.

(۲۸) کیان: جمع کئ: پادشاهان، بزرگان و سروران.

همی ریخت هر گوهری یک زده^{۲۹} بسی نطف و روغن بیامیختند
 به خروار آنگشت بر سر زدند دم^{۳۲} آورد و آهنگران صد هزار
 خروش دمنده^{۳۳} برآمد زکوه چنین روزگاری برآمد بر آن
 گهرهایک اندر دگر ساختند ز یاجوج و ماجوج گیتی پرست^{۳۷}
 از آن نامور سد اسکندری ازش^{۴۰} پانصد بود بالای اوی
 برو مهتران خواندند آفرین چو از خاک تا تیغ گشت آژده^{۳۰}
 همی بر سرش گوهران^{۳۱} ریختند بفرمود تا آتش اندر زدند
 به فرمان پیروزگر شهریار ستاره شد از تَف^{۳۴} آتش ستوه^{۳۵}
 دم آتشی و رنج آهنگران وزان آتشی تیز بگداختند^{۳۶}
 زمین گشت جای نشیم^{۳۸} و نشست جهان از بدان رست و از داوری^{۳۹}
 چو نزدیک صد باز پهنای اوی که بی تو مبادا زمان و زمین
 (پادشاهی سکندر - ۱۵۰۷/۲۰ تا ۱۵۶۰)

(۲۹) زده: صف، رَج. (۳۰) آژده: شیارهای بریده به ردیف و منظم بر سطح چیزی پیدا آمده
 چون سطح سوهان، اینجا لایه لایه. (۳۱) گوهران: گهرها، اینجا فلزات چون آهن و مس و
 موادی چون گوگرد و زغال و غیره. (۳۲) دم: آلت باد کردن و دمیدن در کوره‌های
 آهنگری و مسگری برای افروخته و مشتعل ساختن آتش. (۳۳) آلت دمیدن: دم آهنگری.
 (۳۴) تَف: گرمی، حرارت. (۳۵) ستوه شدن: در مانده و عاجز و ملول گشتن.
 (۳۶) گداختن: آب شدن، ذوب گشتن. (۳۷) رستن: رهیدن، خلاص شدن، نجات یافتن.
 (۳۸) نشیم: نشیمن، محل اقامت. (۳۹) داوری: خصومت، دشمنی. (۴۰) ازش: مقیاس
 طول، برابر فاصله از سرانگشت میانی دست تا آرنج.

جندشاپور - از بناهای اردشیر بابکان

نگه کرد جایی که بُد خارسان^۱ ازو کرد خُرَم یکی شارسان
کجا جُند شاپور خوانی ورا جز این نیز نامی ندانی ورا
(پادشاهی اردشیر بابکان - ۱۵۶/۲۳ و ۱۵۷)

(۱) خارسان: خارستان، جای رُستن خار بسیار، خارزار، تیغستان، خار گیاهی است یا شاخه‌های باریک و نوک تیز خراشنده، تیغ، شوک.

شارسانهای اردشیر بابکان

... ز یزدان و از ما بر آنکس درود
نیارد شکست اندرین عهد من^۲
برآمد چهل سال و بر سر دو ماه
به گیتی مرا شارسانست^۳ شش
یکی خواندم خُزّه اردشیر
چو رام اردشیرست شهری دگر
دگر شارسان اورمزد اردشیر
کزو تازه شد کشور خوزیان^۵
دگر شارسان برکه اردشیر
دو در بوم بغداد و آب فرات
که خوانی بنا پادشاه اردشیر^۷
که تارش خرد باشد و داد بود^۱
بکوشد که حنظل کند شهید من^۳
که تا بر نهادم به شاهی کلاه
هوا مُشکبوی و به زیر آب خوش
که گردد ز بادش جوان مرد پیر
کزو بر سوی پارس کردم گذر
که گردد ز یادش جوان مرد پیر
پُر از مردم و آب و سود و زیان
پُر از باغ و پُر گلشن و آبگیر^۶
پُر از چشمه و چارپای و نبات
چو از من سخن بشنوی یادگیر

(۱) یعنی بافتِ وجودی او از عقل و عدل باشد. خردمندی و دادگری ذاتی او باشد و سرشتِ وی.

(۲) یعنی اردشیر.

(۳) حنظل: خربزه یا هنداونه ابو جهل، گبست، گیاهی یا میوه‌ای چون خربزه یا هنداونه کوچکی بسیار تلخ؛ شهید: شیرینی؛ شهید کسی را حنظل کردن: شیرینی او را به تلخی و کام او را به ناکامی و خوشی و شادی او را به غم و اندوه بدل کردن.

(۴) شارسان: شهرستان؛ بخشی اصلی شهر بر گرد ارگ شامل کویها و بازارها و کوچه‌ها و خانه‌ها.

(۵) خوزیان: خوزستان، سرزمین خوزه‌ها. (۶) آبگیر: استخر.

(۷) [نسخه: سناباد شاه اردشیر، شتاباد شاه اردشیر].

کنون دخمه را برنهادیم رخت^۸ تو بسپار تابوت^۹ و پرداز تخت^{۱۰}
بسی رنجها بردم اندر جهان چه در آشکارا، چه اندر نهان
روانِ مرا شادگردان به داد که پیروز بادی تو بر تخت و شاد...
(پادشاهی اردشیر بابکان - ۲۲ / ۶۳۰ تا ۶۴۳)

۸) دخمه: جایگاه مردگان، مقبره؛ رخت بر نهادن دخمه را: برای قرار گرفتن در آرامگاه آماده و مهیا شدن. ۹) سپاردن تابوت: در خاک نهادن آن. ۱۰) پردازیدن تخت: پرداختن تخت، آراستن آن.

ساختن شاپور اردشیر شارساها و پُل شستر (شادروان شوستر) را

به پالونیه^۱ در بُد روز هفت
 یکی شارساها نام «شاپور کرد»
 همی بُرد یک سال از آن شهر رنج
 یکی شارساها کرد آباد بوم
 در خوزیان^۵ دارد این مرز و بر
 به پارس اندرون شارساها بلند
 یکی شارساها کرد در سیستان
 که یک نیم او کرده بود اردشیر
 کُهندز^۶ به شهر نشاپور کرد
 همی بُرد هر سو بزانش^۷ را
 یکی رود بُد پهن در شوستر
 بزانش را گفت گر هندسی
 که ما باز گردیم و این پل به جای

ز روم اندر آمد به اهواز رفت
 برآورد و پردخت^۲ آزو روز آرد^۳
 بپرداخت^۴ بسیار با رنج گنج
 برآورد بهر اسیران روم
 که دارند هر کس بر او برگذر
 برآورد پاکیزه و سودمند
 در آنجای بسیار خرماستان
 دگر نیم شاپور گُرد دلیر
 که گویند با داد شاپور کرد
 بدو داشتی در سخن گوش را
 که ماهی نکردی بر او برگذر
 پُلی سازی این را چنانچون رسی
 بماند به دانسای رهنمای

(۱) [نسخه: بالوته اندر؛ به آلتونیه؛ مالونیه].

(۲) پردختن: پرداختن، فارغ و آسوده شدن. (۳) روز آرد: نام روز بیست و نهم از هر ماه پارسى. (۴) تأدیه کردن، ادا کردن. (۵) دَر خوزیان: مدخل و مرز سرحد خوزستان.

(۶) کُهندز: قُهندز، قلعه قدیم (اینجا نام خاص است).

(۷) بزانش: نام سردار لشکر روم که اسیر شاپور شده بود.

به رَش^۸ کرده بالای این پُل هزار
 تسو از دانشی فیلسوفانِ روم
 چو این پُل برآید سویِ خانِ خویش
 ابا شادمانی و با ایمنی
 به کار اندر آمد بزانش، مرد
 سپردخت شاپور گنجی بر آن
 چو شه شد بزانش کرد آن تمام
 چو شد پُل تمام او زشتر برفت

(پادشاهی شاپور اردشیر - ۲۳/۶۱ تا ۷۷)

و چاپ شوروی ج ۷ ص ۱۹۸ و ۱۹۹،

ابیات ۵۷ تا ۷۷)

۸) رَش: مخفف آرش، مقیاس طول و آن از سرانگشتِ میانین دست است تا آرنج، حدود نیم متر.
 ۹) زیستن: زندگانی کردن؛ تا زبی: تا آن هنگام که زنده هستی و زندگانی می‌کنی.
 ۱۰) آسانی: آسودگی، رفاه، راحت، آسایش.
 ۱۱) تفت: سریع، تند، باشتاب.

خرم آباد - پیروز شاپور - کُنام اسیران

چو شاپور شه کارها کرد راست
 به تختِ کیان اندر آورد پای
 وزان پس سوی کشورِ خوزیان
 ز بهر اسیران یکی شهر کرد
 کجا خُرَم آباد بُد نام شهر
 کسی را که از پیش ببرید دست
 بر و بومِ آن یکسر او را بُدی
 یکی شارسان کرد دیگر به شام
 به آهواز کرد آن سوم شارسان
 «کُنام اسیرانش»^۱ کردند نام
 همه کین ایرانیان باز خواست
 همی بود چندی جهان کدخدای
 فرستاد بسیار سود و زیان
 جهان را از آن بوم پُر بهر کرد
 از آن بوم خُرَم کرا بود بهر
 برین بوم بودیش جای نشست
 سرِ سالِ نو خلعتی بستدی
 که پیروز شاپور گفتیش نام
 بدو اندرون کاخ و بیمارسان^۱
 اسیر اندرو یافتی خواب و کام^۳
 (پادشاهی شاپور ذوالاکتاف - ۵۷۶/۳۰ تا ۵۸۵)

۱) بیمارسان: بیمارستان، مریضخانه. (۲) کُنام: آشیانه، مسکن.
 ۳) کام: مراد، آرزو.

ساختن پیروز شارسان «پیروز رام» و «بادان پیروز» را

یکی شارسان کرد، «پیروز رام»
 جهاندار گوینده گفت این «ری» است
 دگر کرد «بادان پیروز» نام
 که اکنون همی خوانیش اردبیل
 چو این بومها^۳ یکسر آباد کرد
 بفرمود کو را نهادند نام
 که آرام^۱ شاهان فرخ پی است
 خُنیده^۲ به هر جایش آرام و کام
 که قیصر بدو دارد از داد میل
 دل مردم پُر خِرَد شاد کرد
 (پادشاهی پیروز پسر یزدگرد - ۳۸/۳۸ تا ۴۲)

(۱) آرام: مایه آرامش، آرامگاه، جای آرمیدن، جایگاه و مقام.
 (۲) خُنیده: مشهور، معروف.
 (۳) بوم: سرزمین، ناحیه.

مداین - حُلوان

همه کارِ ایران و توران بساخت
وزان پس بیارود لشکر به روم
همی کرد از آن بوم و بر^۲ خارسان^۳
یکی هندیا و دگر فارقین^۵
نهاد اندر آن مرز آتشکده
مداین پی افکند جای کیان
از اهواز تا پارس یک شارسان
از آن خواند آن شارسان را قُباد
گشادند هر جای رودی پُر آب
به گردون کلاه مهی برفراخت
شد آن بوم او را چو یک مُهره موم^۱
ازو خواست زنهاری^۴ دو شارسان
بیاموختشان زَنده^۶ و بنهاد دین
بزرگی و نوروز و جشنِ سده
پراگند بسیار سود و زیان
بکرد و برآورد بیمارسان^۷
که تازی^۸ کنون نامِ حُلوان نهاد
زمین شد همه جای آرام و خواب
(پادشاهی قباد - ۴۰/۲۰۲ تا ۲۱۰)

(۱) یعنی آن سرزمین کاملاً مطیع و فرمانبردار او گشت. (۲) بوم و بُر: سرزمین و ناحیه و دشت. (۳) خارسان: خارستان، خارزار، تیغستان، جای رویدن خار و تیغ. (۴) زنهاری: امان، پناه. (۵) کذا؛ و شاید: یک آمد و دیگر میافارقین. (میافارقین: از شهرهای آسیای صغیر و نزدیک شهر - آمد دیار بکرِ امروزی - بوده است). (۶) زَنده: تفسیر اوستا، کتاب دینی زرتشتیان. (۷) بیمارسان: بیمارستان، مریضخانه، درمانخانه. (۸) تازی: عرب.

آباد کردنِ نوشین روان شهر زیب خسرو را
بمانندِ انطاکیه و جای دادن در آن اسیرانِ رومی را

یکی شهر فرمود نوشیروان
بکردارِ انطاکیه چون چراغ
بزرگانِ روشندل و شادکام
شد آن زیب خسرو چو خُرم بهار
اسیران کز آن شهرها بسته بود
بفرمود تا بند برداشتند
چنین گفت کاین نو برآورده جای
بکردیم تا هر کسی را به کام
ببخشید بر هر کسی خواسته^۱
ز بس برزن و کوی و بازارگاه
بیامد یکی پُر سخن کفشگر
به قالینیوس^۲ اندرون خانِ من
ازین زیب خسرو مرا سود نیست
بفرمود تا بر در شوربخت

بدو اندرون کاخ و آبِ روان
پُر از گلشن و کاخ و میدان و باغ
ورا «زیب خسرو» نهادند نام
بهشتی پُر از رنگ و بوی و نگار
به بندِ گران دست و پا خسته^۳ بود
بدان شهر نو شاد بگذاشتند
همه گلشن و بوستان و سرای
یکی جای باشد سزاوارِ نام
زمین چون بهشتی شد آراسته
توگفتی نماندهست بر باد راه
چنین گفت کای شاه بیدادگر
یکی تود^۴ بُد پیشِ بالان^۵ من
که پیش در کاخ من تود نیست
بکشتند شاداب چندی درخت

(۱) خسته: مجروح، آزرده. (۲) خواسته: مال و کالا.

(۳) قالینیوس: نام شهری و قلعه‌ای به روم (کالینیکوس). (۴) تود: توت.

(۵) بالان: دهلیز و دالانِ خانه.

بدو داد فرمان و گنج و سپاه
غریبان و این خانه نوتراست
پدر باش گاهی، چو فرزند باش
به اندازه باید ز هر در سخن
جهان دیده ترسا نگهبان بماند
(پادشاهی نوشیروان - ۶۷۰/۴۱ تا ۶۸۸)

یکی مرد ترسا گزین کردشاه
بدو گفت کاین زیب خسرو تراست
بسانِ درختِ برومند باش
ببخشش بیارای و زُفتی^۶ مکن
وز انطاکیه شاه لشکر براند

۶ زُفتی: بخیلی، لثامت.

ساختنِ شارسان سورسان را

یکی شارسان کرد در راهِ روم
بدو اندرون کاخ و میدان و باغ
چنان بُد به روم اندرون چند شهر
برآورد ازو کاخهای بلند
یکی کاخ کرد اندرو شهریار
همه طاقها سر به سر سیم و زر
یکی گنبد از آبنوس و زعاج
ز روم و زهند آنکه اُستاد بود
از ایران و از کشور نیمروز^۷
همه کرد گرد اندر آن شارسان
اسیران که از بربر آورده بود
بدین شارسان اندرون جای کرد
بیاراست بر هر سویی کشتزار
فزون از دو فرسنگ بالای^۱ بوم
به یک دست رود و به یک دست راغ^۲
که کسرا برآورد و برداشت بهر
نَبُد نزد کس از جهان ناپسند
بدو اندر ایوانِ گوهرنگار
بدو اندرون چند گونه گهر
به پیکر^۳ ز پیلسته^۴ و شیز^۵ و ساج^۶
وز اُستادِ خویشش هنر یاد بود
همه کار دانانِ گیتی فروز^۸
که هم شارسان بود و هم کارسان
ز روم و ز جایی که آزرده بود
دل آرای را کشور آرای کرد
زمینِ برومند^۹ و هم میوه دار

(۱) بالا: درازا، طول؛ بالای بوم: درازای سرزمین، طولِ ناحیه. (۲) راغ: دامنِ کوه به طرف دشت. (۳) پیکر: اندام، بدنه، ارکان بنا. (۴) پیلسته: استخوانِ دندانِ فیل، عاج. (۵) شیز: آبنوس. (۶) ساج: درختی یا چوب سخت و تیره رنگ که در ساختن کشتی به کار رود. (۷) نیمروز: سیستان. (۸) گیتی فروز: روشن کننده جهان (به هنر و کاردانی). (۹) برومند: بارور، ثمربخش؛ حُرْم و شاداب.

گروگان که از کوچ^{۱۰} آورده بود
 ازین هر یکی را یکی خانه ساخت
 وزین هر یکی را یکی کار داد
 یکی پیشه کار و یکی کِشتورز^{۱۱}
 چه بازارگان و چه یزدانپرست
 بیاراست آن شارسان چون بهشت
 ورا سورسان خواند کِسرا به نام
 جز از داد و آباد کردن جهان
 ز گیلان و از هر که آزرده بود
 همه شارسان جای بیگانه ساخت
 چو تنها بُد از کارگر یار داد
 یکی آنکه پیمود^{۱۲} فرسنگ و مرز
 یکی سرفراز و یکی زیردست
 ندید اندر آن چشم یک جای زشت
 که در سُور^{۱۳} یابد جهاندار کام
 نبودش به دل آشکار و نهان
 (پادشاهی نوشیروان - ۴۱/۱۷۷۹ تا ۱۸۰۱)

۱۰ کوچ: کُفج، قُفص، قومی ساکن حاشیه کویر مرکزی ایران.
 کشاورز، زارع. ۱۲ یعنی مَساح و زمین پیمان، مَهَنَدِس.
 ۱۳ سُور: جشن، شادی، مهمانی.

ساختن خسرو ایوان مداین را

کنون از مداین سخن نو کنم
 چنین گفت روشندلی پارسی
 که خسرو فرستاد کسها به روم
 برفتند کاریگران^۲ سه هزار
 وز ایشان هر آنکس که استاد بود
 چو صد مرد بگزید اندر میان
 وز ایشان دلاور گزین کرد سی
 وز آن سه گزیدند رومی یکی
 گرنامه‌ی رومی که بُد هندسی^۳
 بر خسرو آمد جهان‌دیده مرد
 بدو گفت شاه این ز من در پذیر
 یکی جای خواهم که فرزند من
 بدو در نشیند، نگردد خراب
 مهندس بپذیرفت ایوان شاه
 فرو برد بُنیاد^۴ ده شاه رَش^۵
 همان از مداین سخن نو کنم
 که بگذشت سال از برش چارسی
 به هند و به چین و به آباد بوم^۱
 ز هر کشوری هر که بُد نامدار
 ز خشت و ز گچ در دلش یاد بود
 ز آهواز و ایران و از رومیان
 وزان سی دو رومی یکی پارسی
 که چون او بُد در جهان اندکی
 به گفتار بگذشت از پارسی
 بر او کار و خَم^۶ بنا یاد کرد
 سخن هر چه گویم ز من یاد گیر
 همان تا دو صد سال پیوند من
 ز باران و از برف و از آفتاب
 بدو گفت من دارم این دستگاه^۷
 همان شاه رَش پنج کرده بَرَش^۸

(۱) آباد بوم: ایران زمین. (۲) کاریگر: کارگر، استاد در صنعتِ بُنایی. (۳) هندسی: آشنا به دانش هندسه، یعنی علم فضاها و بُعدها و شکلها، نقشه‌بردار و معمار. (۴) خَم: طاق. (۵) دستگاه: قدرت و توانایی. (۶) بُنیاد: پی، بنا، بُنلاد. (۷) شاه رَش: شاه آرش، فاصله سرانگشت میانی دستی تا سرانگشت میانی دستِ دیگر چون آن دو را از هم بکشایند، گر شایگان. (۸) بَر: اینجا به معنی قطر و عرض دیوار و بناست.

ز سنگ و ز گچ بود بُنیادِ کار
 چو دیوارِ ایوانش آمد به جای
 که گر شاه بیند یکی کاردان
 فرستد تنی چند بر جایگاه
 بدو داد مردم از آن سان که خواست
 بَریشم بیارود تا انجمن
 ز بالایِ دیوارِ ایوانِ شاه
 چو بالایِ^{۱۴} آن تابداده رَسَن
 رَسَن سویی گنجِ شهنشاه بُرد
 وزان پس بیامد به ایوانِ شاه
 چهل روز تا کار بنشیندم^{۱۵}
 چو فرمان دهد خسرو زودیاب^{۱۶}
 چو هنگامهٔ خمّ ایوان بُود
 بدان کار خشمتم نباید نمود
 بدو گفت خسرو که چندین زمان
 نباید که داری تو زین دست باز
 بفرمود تا سی هزارش دَرَم
 بدانست کاریگرِ راستگوی

چنین کرد تا باشد آن پایدار
 بیامد به پیش جهان کدخدای^۹
 گذشته بر او سال و بسیار دان
 پسندیده با موبد^{۱۰} نیکخواه
 برفتند و دیدند دیوار راست
 بتابند باریکتابی^{۱۱} رَسَن
 بپیمود^{۱۲} تا خاکِ دیوارگاه^{۱۳}
 بپیمود در پیش آن انجمن
 ابا مَهر گنجور او را سپرد
 که دیوارِ ایوان برآمد به ماه
 ز کاریگران شاه بگزیندم
 نگیرم بدین کار کردن شتاب
 بلندیِ ایوان چو کیوان بُود
 مرا نیز رنجی نباید فزود
 چرا خواهی از من تو ای بدگمان
 به زرّ و به سیمت نیاید نیاز
 بدادند تا او نباشد دُرُم^{۱۷}
 که عیب آورد مردِ دانا بدوی

(۹) جهان کدخدای: کدخدای جهان، شاه. (۱۰) موبد: وزیر، یا مشاور شاه.

(۱۱) باریکتاب: رشتهٔ نازک؛ رسن باریکتاب: طناب نازک. (۱۲) پیمودن: اندازه‌گیری کردن.

(۱۳) خاکِ دیوارگاه: کفِ بنا، آنجا که دیوار یا بنا از روی زمین آغاز می‌گردد.

(۱۴) بالا: بلندی و قد. (۱۵) یعنی تا دیوار نشست لازم را در چهل روز بکند.

(۱۶) زودیاب: به چیزی سریعاً دست یابنده، خواستار سرعت کار.

(۱۷) دُرُم: غمگین، افسرده.

که گیرد بدان خَمّ ایوان شتاب
شب آمد شد آن کارگر ناپدید
چو بشنید خسرو که «فرغان»^{۱۹} گریخت
چنین گفت کآن را که دانش نبود
بفرمود تا کار او بنگرید
دگر گفت کاریگران آورید
بجُستند، هر کس که دیوار دید
به بیچارگی دست از آن باز داشت
کز آن شهر کاریگر آید کسی
همی جُست استاد آن تا سه سال
بسی یاد کردند از آن کار جوی
یکی مرد بیدار با فرهی
همانگاه رومی بیامد چو گرد
بگو تا چه بود اندرین کار زشت
چنین گفت رومی که گر شهریار
بگویم بدان کارها پوزشم
فرستاد و رفتند از ایوان شاه

اگر بشکنند کم کند نان و آب^{۱۸}
چنان شد کز آن پس کس او را ندید
به گوینده برخشم فرغان بریخت^{۲۰}
چسرا پیش ما پیشدستی نمود
همه رومیان را به زندان برید
گج و خشت و سنگ گران آورید
ز بوم و بر^{۲۱} شاه شد ناپدید
همه گوش و دل سوی اهواز داشت
نماند چنان کار بی سر^{۲۲} بسی
ندیدند کاریگری بی همال^{۲۳}
به سال چهارم پدید آمد اوی
به خسرو رسانید از آن آگهی
بدو شاه گفت ای گنهکار مرد
که دوری ز نیکی و دور از بهشت
فرستد مرا با یکی استوار^{۲۴}
به پوزش پدید آید آموزشم
گرانمایه اُستاد با نیکخواه

۱۸) یعنی اگر در زدن طاق بر بالای دیوارهای نشست لازم نکرده شتاب کند، مورد عیبجویی و خرده گیری خُبرگان و دانایان فن قرار می گیرد. و اگر طاق به سبب این شتابکاری شکست بردارد موجب قطع نان و آب یعنی روزی خواهد گردید. (۱۹) فرغان: نام معمار ایوان.
۲۰) یعنی شاه برآورنده خبر گریختن معمار خشمگین شد و با او عتاب کرد و خشم خود را بر سر او خالی کرد. (۲۱) بوم و بر: سرزمین و ناحیه و قلمرو. (۲۲) بی سر: بدون طاق و سقف. (۲۳) بی همال: بی مانند، بی قرین؛ کاریگر بی همال؛ بتای بی مانند، ماهر و استاد در کار بتایی. (۲۴) اُستوار: امین، مُعتمد، طرف اطمینان.

همی بُرد دانایِ رومی رَسَن
 بسیمود بالایِ کار و بَرَش
 رَسَن باز بردند نزدیکِ شاه
 چنین گفت رومی که گر خَم کار
 نه دیوار ماندی نه طاق و نه کار
 بدانست خسرو که او راست گفت
 رها کرد هر کو به زندان بُدند
 مر او را یکی بَدَره^{۲۷} دینار داد
 بر آن کار شد روزگاری دراز
 چو شد هفت سال آمدیوان به جای
 مر او را بسی آب داد و زمین
 همی کرد هر کس به ایوان نگاه
 کس اندر جهان خَم چونان ندید
 یکی حلقه‌ای بُد ز زر ریخته
 فروهشته^{۲۸} زو سرخ زنجیرِ زر
 چو رفتی شهنشاه بر تختِ عاج
 به نوروژ چون برنشستی به تخت
 فروتر ز موبد مهان را بُدی
 به زیر مهان جایِ بازاریان

هم آن مرد را نیز با خویشتن
 کم آورد کار از رَسَن هفت رَش^{۲۵}
 بگفت آنکه با او بیامد به راه^{۲۶}
 برافزودمی بر سر، ای شهریار!
 نه من ماندمی بر درِ شهریار
 کسی راستی را نیارد نهفت
 بداندیش اگر بی‌گزندان بُدند
 به زندانیان چیز بسیار داد
 بکردارِ آن شاه را بُد نیاز
 پسندیده مردم پاکرای
 دَرَم داد و دینار و کرد آفرین
 به نوروژ رفتی بدان جای شاه
 نه از نامور کاردانان شنید
 از آن چسرخ کار اندر آویخته
 به هر مُهره‌ای درنشانده گُهر
 بیاویختندی به زنجیر تاج
 به نزد یکِ او موبد نیکبخت
 بزرگان و روزی دهان^{۲۹} را بُدی
 بیاراستندی، همه کاریان^{۳۰}

(۲۵) رَش: آرش، فاصله سرانگشت میانی دست تا آرنج.

(۲۶) یعنی آن معتمد که با سازنده بنا آمده بود کم آوردن رسن (نشست کردن بنا را) به شاه گزارش داد. (۲۷) بَدَره: کیسه زر. (۲۸) فروهشته: آویخته.

(۲۹) روزی دهان: جمع روزی ده، متصدیان مقرریها و جیره و ارزاق لشگری و کشوری.

(۳۰) کاریان: متصدیان فعال و کارآمد در امور مختلف دربار.

فرومایه تر جای درویش بود
 فروتر بُریده بسی دست و پای
 ز ایوان از آن پس خروش آمدی
 که ای زبردستان شاه جهان
 هر آنکس که او سوی بالا نگاه
 ز تختِ کیان دورتر بنگرید
 وزان پس گنهکار^{۳۱} گر بیگناه
 به زندانیان جامه دادی بنیز^{۳۲}
 هر آنکس که درویش بودی به شهر
 به درگاه ایوانش بنشاندی
 پُر از بیم بودی گنهکار ازو
 مُنادیگری^{۳۴} کردی اندر سرای
 که ای نامور پُر هنر سرکشان
 ببینید تا از شما زیر^{۳۵} کیست
 به کار اندر اندیشه باید نخست
 سگالید^{۳۶} هر کار و زان پس کنید
 بینداخت باید پس آنگه بُرید^{۳۷}
 هر آنکس که او راه دارد^{۳۸} نگاه
 دگر هر که یازد^{۳۹} به چیزِ کسان

(پادشاهی خسرو پرویز - ۴۳/۳۸۵۵ تا ۳۹۴۱)

(۳۱) گر: یا. (۳۲) بنیز: نیز، ایضاً. (۳۳) مردم خفته: ناآگاهان و غافلان.
 (۳۴) مُنادیگری کردن: جار زدن، با آواز بلند افرادِ خاصِ مطلبی را در کوی و برزن به گوش همگان رساندن. (۳۵) زیر: زبردست، فرو دست. (۳۶) سگالیدن: اندیشیدن، بررسی و تعمق کردن. (۳۷) تعبیر و مَثَلی است نظیر: گر کن پاره کن، اول چاه بکن بعد منار را بدزد.
 (۳۸) راه: قانون و روش و نظم و نسق. (۳۹) یازیدن: دست درازی و تجاوز کردن.

داستان ساختن خسرو پرویز تختِ طاقدیس را

ز تختی که خوانی ورا طاقدیس
 سَرِمایهٔ آن ز ضحاک بود
 به گاهی^۱ که رفت آفریدون گُرد
 یکی مرد بُد در دماوند کوه
 کجا جَهن بُرزین بُدی نام او
 یکی نامور شاه را تخت ساخت
 که شاه آفریدون بدو شاد شد
 درم داد مَر جَهن را سی هزار
 همش عَهد^۲ ساری و اُمَل نبشت
 بدانگه که ایران به ایرج سپُرد
 جهاندار شاه آفریدون سه چیز
 همان تخت و آن گُرز^۳ گاوسار^۴
 سدیگر کجا هفت چشمه گُهر^۵
 چو ایرج بشد زو بماند آن سه چیز

که بنهاد پرویز در آسپریس^۱
 که ناپار سا بود و ناپاک بود
 از آن تازیان نام شاهی بُرد
 که شاهش جدا داشتی از گروه
 رسیده به هر کشوری کام او
 گُهر گُرد بر گُرد او بر نشاخت^۲
 چو آن تخت پُر مایه آباد شد
 یکی تاج زَرین و دو گوشوار
 که بُد مَرز منشور^۳ او چون بهشت
 کز آن نامدارانش او بود خُرد
 بر آن پادشاهی برافزود نیز
 که مانده ازو در جهان یادگار
 همی خوانندی نام او دادگر
 همان شاد بُد زان منوچهر نیز

(۱) آسپریس: میدان اسبدوانی یا چوگان یا بازی و نمایش و رژهٔ سپاهیان. (۲) گاه: زمان، هنگام، وقت. (۳) نشاختن: نشانیدن، ترصیع کردن، آمودن. (۴) عَهد جایی: فرمان تصدی و ادارهٔ آنجا. (۵) منشور: فرمان، حکم، اینجا حوزهٔ حکومت و فرمانروایی و تصدی. (۶) گُرز: گاوسار: گُرز و عمودی که سر آن شکل و هیئت سر گاو داشت و فریدون خود طرح آن را ریخته بود و صنعتگران ساخته بودند. (۷) هفت چشمه گُهر: دارای هفت دانه جواهر (کمر بند و جز آن).

هر آنکس که او تاج شاهی بسود^۸
 چو آمد به کیخسرو نیکیبخت
 برین همنشان تا به لهراسپ شد
 چو گشتاسپ آن تخت را دید گفت
 به جاماسپ گفت آن گرانمایه مرد
 یکایک^۹ ببین تا چه خواهی فزود
 چو جاماسپ آن تخت را بنگرید
 برو بر شمار سپهر بلند
 ز کیوان همه نقشها تا به ماه
 چنین تا به گاه سکندر رسید
 همی بر فزودی بر آن چند چیز
 مر آن را سکندر همه پاره کرد
 بسی زان بزرگان نهان داشتند
 بدینگونه بُد تا سر اردشیر
 از آن تخت جایی نشانی نیافت
 بکرد و نیامد چنانچون سزید^{۱۶}

بر آن تخت چیزی همی بر فزود
 فراوان بیفزود بالای تخت
 وزو همچنین تا به گشتاسپ شد
 که کار بزرگان نشاید نهفت
 فزونی چه داری بدین کار کرد
 پس از مرگ ما را که خواهد ستود
 بسدید از در دانش آن را کلید
 همی کرد پیدا چه و چون و چند
 بدان تخت کرد او به فرمان شاه
 ز شاهان هر آنکس که آن تخت دید
 زرزوز سیم وز عاج^{۱۱} و ز شیز^{۱۲}
 ز بیدانشی کار یکباره کرد
 همی دست بر دست بگذاشتند^{۱۳}
 کجا گشته بُد نام آن تخت پیر^{۱۴}
 بدان آرزو سوی دیگر شتافت^{۱۵}
 وز او نیز او شادمانی ندید

(۸) سودن تاج: بر سر نهادن ۴ آن. (۹) یکایک: کلاً، تماماً، بتمامه. (۱۰) یعنی بر تخت حساب گردیش ستارگان و نقش ستارگان هفتگانه و ماه را به دستور شاه متقوش و مُرّسم ساخت. (۱۱) عاج: دندانِ فیل، پیلسته. (۱۲) شیز: آبنوس، درختی از تیره پروانه داران با چوب تیره رنگ قیمتی. (۱۳) یعنی قسمتهایی از آن تخت را که اسکندر در هم شکست بزرگان پنهانی به دست آوردند و نسل به نسل به فرزندان و آیندگان سپردند. (۱۴) پیر شدن نام چیزی: کهنه و فراموش شدن آن. (۱۵) یعنی چون به یافتن قطعات تخت پیشین توفیق نیافت قصد ساختن تخت دیگری کرد. (۱۶) یعنی تخت نوی ساخت اما از آن تخت چنانکه شایسته و دلخواه بود از کار در نیامد.

بمرد او و آن تخت ازو باز ماند
 بدینگونه بُد تا به پرویز شاه
 از آن تختِ شاهی سخن راندند
 چنین گفت پرویز کای مهتران
 که آن نامور تخت را نوکنم
 نوشته بیاید همی آن سُخُن
 که آن را بنا شاه گشتاسپ کرد
 نوشته بیاورد موبد فراز^{۱۷}
 چو خسرو همی آن نوشته بیافت
 ز هر کشوری مهتری را بخواند
 بیاورد پس تختِ شاه اردشیر
 به هم بر زدند آن سزاوار تخت
 ورا دُرگر^{۱۹} آمد ز روم و ز چین
 هزار و صد و بیست استاد بود
 آبا هر یکی مردِ شاگرد سی
 بفرمود تا یک زمان دم زدند
 چو بر پای کردند تختِ بلند
 به رَش^{۲۱} بودبالاش^{۲۲} صدشاه رَش^{۲۳}

از آن پس که کام بزرگی براند
 رسید آن گرامی سزاوار گاه
 گذشته سخنها همی خواندند
 همی آرزو خواهم از کهتران
 همه در جهان یادِ خسروکنم
 که جاماسپ نیک اختر افکند بُن
 به رای و به تدبیر جاماسپ کرد
 از آن شاد شد خسرو سرفراز
 به شادی سویی تخت کردن شتافت
 وز آن تخت چندی سخنها براند
 وز ایران هر آنکس که بُد تیزویر^{۱۸}
 به هنگام آن شاه پیروزبخت
 ز مکران و بغداد و ایران زمین
 که کردار^{۲۰} این تختشان یاد بود
 ز رومی و بغدادی و پارسی
 به دو سال آن کار درهم زدند
 درخشنده شد رویِ بختِ بلند
 چو هفتاد رَش بر نهی بر رَش

(۱۷) فرّاز آوردن: نزدیک بودن، در دسترس کسی قرار دادن. (۱۸) تیزویر: هوشیار، زیرک، بافهم. (۱۹) دُرگر: نجار. (۲۰) کردار: عمل؛ یاد بودن کردار تخت: توانایی و هنر ساختن آن را داشتن. (۲۱) رَش: آرش: اندازه و مقیاس طول (از سرانگشت میانین دست تا آرنج). (۲۲) بالا: ارتفاع، بلندی، قامت. (۲۳) شاه رَش: شاه آرش، فاصله سرانگشت میانی دستی تا سرانگشت میانی دستِ دیگر چون آن دو را از هم بگشایند.

صد و بیست رَش نیز پهناش بود
 به سسی روز در ماه هر بامداد
 همان تخت به ذوازده لخت^{۲۵} بود
 بزد نقش زرین صد و چل هزار
 همه نُقره خام^{۲۶} بُد میخ و بَش^{۲۷}
 چو اندر بره خور^{۲۸} نهادی چراغ
 چو خورشید در شیر^{۲۹} گشتی درشت
 چو هنگامه تیرماه^{۳۰} آمدی
 سویی میوه و باغ بودیش روی
 زمستان که بودی گه باد و غم
 همه طاقها بسته بودی اِزار^{۳۱}
 همان گوی سیمین و زرین هزار
 به مثقال از آن هر یکی پانصد
 یکی نیمه زو اندر آتش بُدی
 شمار ستاره ده و دو و هفت
 چه زو ایستاده چه رفته به جای
 ز شب نیز دیدی که چندی گذشت

که پهناش کمتر ز بالاش بود
 یکی فرش بودی به دیگر نهاد^{۲۲}
 جهان روزش از فر آن تخت بود
 ز پیروزه بر زر کرده نگار
 یکی زان به مثقال بُد شصت و شش
 پَسش دشت بودی و در پیش باغ
 مر آن تخت را سویی او بود پُشت
 گه میوه و جشنگاه آمدی
 بدان تا بیاید ز هر میوه بوی
 بر آن تخت بر کس نبودی دُرُم^{۳۱}
 ز خَز و سَمور از در^{۳۳} شهریار
 به آتش همی تافتی^{۳۴} جامه دار
 کز آتش شدی رنگ همچون بُسد^{۳۵}
 دگر پیش گردان سرکش بُدی
 همان ماه تابان به بُرجی که رفت
 بدیدی به چشم سر اختر گرای^{۳۶}
 سپهر از بر خاک بر چند گشت

(۲۴) به دیگر نهاد: با وضع و ترتیبی جز آن. (۲۵) لخت: قطعه، تکه، پارچه. (۲۶) نُقره خام: نُقره خالص، سیم پاک. (۲۷) بَش: بسته، بند که بر تخت و صندوق و غیره زند. (۲۸) بره: برج حَخل، فروردین، توسعاً فصل بهار؛ خور: خورشید. (۲۹) شیر: برج آسد، مرداد، توسعاً فصل تابستان. (۳۰) تیرماه: پائیز. (۳۱) دُرُم: غمگین، افسرده. (۳۲) اِزار: دَستار، پَرده. (۳۳) آز در: لایق، شایسته و سزاوار. (۳۴) تافتن: گرم کردن. (۳۵) بُسد: مرجان. (۳۶) یعنی از ستارگان، آنها که هنوز در آسمان بودند و آنها که افول کرده بودند مُنجم همه را با چشم سر در آن تخت می دید. (۳۷) گوهر آگین: جواهر نشان، مُرُصع.

از آن تختها چند زرین بُدی
 شمارش ندانست کردن کسی
 هر آن گوهری کیش بها خوار^{۳۸} بود
 بسی نیز بگذشت بر هفتصد
 بسی سرخ یا قوت بُد کیش بها
 که روشن شدی زو شب تیره چهر
 سه تخت از بر تخت بر پایه بود
 از این تا بدان پایه بودی چهار
 یکی تخت را نام بُد میسار^{۳۹}
 دگر تخت را خواندی لاژورد
 سدیگر^{۴۱} سراسر ز پیروزه بود
 هر آنکس که دهقان بُد و زبردست
 سواران بیبک روز نبرد
 به پیروزه بر جای دستور^{۴۲} بود
 چو بر تخت پیروزه بودی نشست
 یکی جامه افکنده بُد ز زینت
 به گوهر همه ریشه‌ها بافته
 برو کرده پیدا نشان سپهر
 ز ناهید و تیر و ز تابنده ماه

چه مایه ازو گوهر آگین^{۳۷} بُدی
 وگر چند بودیش دانش بسی
 کمابیش هفتاد دینار بود
 همی گیر ازینگونه بر نیک و بد
 ندانست کس پایه و منتها
 چو ناهید رخشان شدی بر سپهر
 ز گوهر سر پایه پُر مایه بود
 همان پایه زرین و گوهرنگار
 سر میش بودی بر او بر نگار^{۴۰}
 که هرگز ندیدی ورا باد و گرد
 برو هر که دیدیش دلسوزه بود
 ورا میسر بود جای نشست
 شدندی بر آن گنبد لاژورد
 که از کدخداییش رنجور بود
 خردمند بودی و مهتر پرست
 به رش بود بالاش^{۴۳} پنجاه و هفت
 ز بر شوشه^{۴۴} زر برو تافته
 زکیوان و بهرام وز ماه و مهر
 پدیدار کرده بد و نیک شاه

(۳۷) گوهر آگین: جواهر نشان، مُرَّصَع.

(۳۸) خوار: کم، اندک، کم ارزش.

(۳۹) میسار: میسر، دارای نقش کله میش.

(۴۰) یعنی نقش سر میش داشت.

(۴۱) سدیگر: سوم. (۴۲) دستور: وزیر.

(۴۳) بالا: درازا، طول. (۴۴) شوشه: رشته، تار.

هم از هفت کشور بر او بر نشان
 برو هم نشان چل و هفت شاه
 به زر بافته تاج شاهنشهان
 به چین در یکی مرد بُد بی همال^{۴۵}
 سر سال نو هر مز^{۴۶} فرودین
 ببرد آن کبی^{۴۷} فرش نزدیک شاه
 بگسترد روز نو آن جامه را
 بر آن جامه بر مجلس آراستند

ز دهقان و از رزم گردنکشان
 پدیدار کرده سر و تاج و گاه
 چنان جامه هرگز نبُد در جهان
 همی بافت آن جامه در هفت سال
 بیامد بر شاه ایران زمین
 گرانمایگان برگشادند راه
 ز شادی جدا کرد بد کامه را^{۴۸}
 نوازنده رود^{۴۹} و می خواستند
 (پادشاهی خسرو پرویز - ۴۳/۳۶۸۹ تا ۳۷۸۱)

۴۵ بی همال: بی مانند، بی نظیر. ۴۶ هر مز: نام روز اول هر ماه پارسى.

۴۷ کبی: منسوب به کی: شاهى، شاهانه.

۴۸ یعنی بدخواه و دشمن را قرین اندوه و غصه کرد و شادی او را گرفت.

۴۹ رود: ساز، آلتِ موسیقی زهی.

برخی رسوم و عادات
و اعمالِ جالبِ نظر

تیردادنِ دو حریف به یکدیگر به نشانه آمادۀ جنگِ تن به تن بودن

تیر دادنِ مقاتوره از نامورانِ نژادهٔ ترک در دربار خاقان چین به روزگار خسرو پرویز به بهرام چوبینه سردارِ سرکش ایرانی که به پناه خاقان رفته بود:

سرش گشت پُرکین ز آزارِ اوی	... مقاتوره بشنید گفتارِ اوی
ز ترکش ^۲ برآورد تیری خدنگ ^۳	به خشم و به تندی بیازید ^۱ جنگ
به رزم اندرون ترجمان ^۴ منست	به بهرام گفت این نشانِ منست
همی دار پیکان ^۵ ما را نگاه	چو فردا بیایی بدین بارگاه
یکی تیر پولاد پیکان خدنگ	چو بشنید بهرام شد تیز چنگ
بدار و بین تا کی آید به کار	بدو داد و گفتا زمن یادگار
بیامد سوی خرگه ^۶ خویش تفت ^۷	مقاتوره از پیش خاقان برفت
سپیده ز کوه سیه بردمید	چو شب دامن تیره اندر کشید

(۱) یازیدن: بلند و دراز کردنِ دست به قصد گرفتن چیزی یا برآوردن آن از جایی.
 (۲) ترکش: تیردان.
 (۳) خدنگ: درختی با چوبِ سخت که از آن تیر و جناغ زین سازند؛ تیر خدنگ: تیر از چوب درخت خدنگ، راست و محکم.
 (۴) ترجمان: آنکه سخن را از زبانی دیگر گرداند؛ اینجا واسطه و پیغام آور و رسول، و این تعبیری است آمیخته به تهدید کشتن و کشته شدن.
 (۵) پیکان: آهن نوکِ تیر، توسعاً خودِ تیر.
 (۶) خرگه: خرگاه، سراپرده، چادر، خیمه.
 (۷) تفت: زود، سریع، تند.

مقاتوره پوشید خفتانِ جنگ
 چو بشنید بهرام بالای^۹ خواست
 گزیدند جایی که هرگز پلنگ
 چو خاقان شنید این سخن برنشست^{۱۰}
 بدان تا ازین هر دو شیرِ ژیان^{۱۱}
 مقاتوره چون شد به دشتِ نبرد
 به بهرامِ گردنکش آواز داد
 تو خواهی بدین جنگ شد پیشدست
 بدو گفت بهرام پیشی تو کن
 مقاتوره کرد از جهاندار یاد
 زه و تیر بگرفت شادان به دست
 بزد بر کمر گاهِ مردِ سوار
 زمانی همی بود بهرام دیر
 مقاتوره پنداشت کوشد تباه
 بدو گفت بهرام کای رزمجوی

بیامد یکی تیغِ توری^۸ به چنگ
 همان جوشنِ خسرو آرای خواست
 بدان دشت و هامون نرفتی به جنگ
 برفتند ترکانِ خاقانپرست
 کرا پیشتر خواهد آمد زمان^{۱۲}
 ز هامون به ابر اندر آورد گرد^{۱۳}
 که اکنون ز مردی چه داری به یاد
 وگر^{۱۴} شیردل ترک^{۱۵} خاقانپرست
 که این کین تو افکندی اندر سخن
 دو زاغ^{۱۶} کمان را به زه بر نهاد
 چو شد غرقه پیکانش^{۱۷} بگشادشت^{۱۸}
 نشفت^{۱۹} آهن از آهنِ آبدار^{۲۰}
 که تا شد مقاتوره از جنگ سیر
 خروشید و برگشت از آن رزمگاه
 نکشتی مرا سویِ خرگه میپوی

(۸) توری: منسوب و مربوط به توران، ساختِ توران.
 (۹) بالای: اسب.
 (۱۰) برنشستن: سوار بر اسب شدن. (۱۱) ژیان: نیرومند و قوی. (۱۲) زمان: اجل، مرگ.
 (۱۳) یعنی با تاخت و تاز کردن در پهنه میدان گردِ سُم اسب او به آسمان برآمد.
 (۱۴) وگر: ویا. (۱۵) مراد از شیردل ترک: خود گوینده (مقاتوره) است.
 (۱۶) دو زاغ: دو گوشه کمان که دو سر زه را بدان پیوندند و کمان را آماده تیراندازی سازند.
 (۱۷) غرقه شدن پیکان: کنایه است از کشیده شدن زه و بُنی تیر تا انتها و آمدنِ سوفار به پهنای گوش تیرانداز.
 (۱۸) گشادنِ شت: برداشتن انگشت شت و رها کردن تیر.
 (۱۹) سُفتن: سوراخ گشتن. (۲۰) آهن: اینجا زره که از حلقه‌های آهن بافته شده یا جوشن که از قطعات آهنی ترتیب داده شده باشد؛ آهنِ آبدار: پیکان تیر.

تو گفתי سخن، باش و پاسخ شنو
نگه کرد جوشنگذاری خدنگ^{۲۱}
بزد بر میانِ سوارِ دلیر
مقاتوره چون جنگ را بر نشست
به روی اندر آمد دوده پُراب
چو شد خسته^{۲۲} از تیر بر زین بماند
به خاقان چین گفت کای کامجوی
بدو گفت خاقان که بهتر ببین
بدو گفت بهرام کاین بر منیش^{۲۳}
تن دشمن تو چنین خفته باد
سواری فرستاد خاقان دلیر
ورا بسته و کشته دیدند خوار^{۲۴}

اگر بشنوی، زنده مانی، برو
که آهن شدی پیش او موم و سنگ
سپهد شد از رزم و دینار سیر
نخستین دو پایش به زین بر بست
همان زین توزی^{۲۵} شدش جای خواب
زنده^{۲۶} همی اسپ جنگی براند
همی گورکن^{۲۷} خواهد آن نامجوی
که او زنده خفته ست بر پشت زین
هم اکنون به خاک اندر آید تیش
که او خفت بر اسپ توری نژاد
به نزدیک آن نامبردار شیر
بر آسوده از گردش روزگار
(پادشاهی خسرو پرویز - ۲۳۵۹/۴۳ تا ۲۳۹۳)

(۲۱) جوشنگذار (خدنگ): تیر سخت و محکم از چوب خدنگ که از جوشن عبور کند و آن را بشکافد و بدزد، کنایه است از تیر سخت و نافذ.
(۲۲) توزی: منسوب به توز که درختی است با چوب سخت و پوست محکم خدنگ که از آن زین سازند یا پوست آن را بر زین کشند، ساخته شده از توز. (۲۳) خسته: مجروح.
(۲۴) زنده: مراد بهرام چوبینه است. (۲۵) گورکن: کنده قبر.
(۲۶) برمنش: خودپسند و متکبر. (۲۷) خوار: با خواری و ذلت، پست و حقیر و ذلیل.

فشردنِ پهلوانان دستِ یکدیگر را به نشانهٔ سنجیدن
نیروی هم و نیز زهر چشم گرفتن از حریف

(۱) فرهاد، پهلوانِ ایرانی، فرستادهٔ کاووس شاه نزد پادشاه مازندران با پهلوانی از مازندران:

چو رفتند نزدیکِ فرهادِ گُرد از آن نامدارانِ با دستبرد^۱
یکی دست بگرفت و بفشاردش پی^۲ و استخوانها بیازاردش
نگشت ایچ فرهاد را روی زرد نیامد بر او رنگ و بندی^۳ ز درد
(پادشاهی کاووس - ۱۲/۸۵۵ تا ۸۵۷)

(۲) رستم، جهان پهلوان ایران، فرستادهٔ کاووس نزد شاه مازندران با پهلوانی از مازندران:

یکی از بزرگانِ مازندران کجا او بُدی پیشرو بر سران
یکی دست بگرفت و بفشاردش همی آزمون را بیازاردش
بخندید ازو رستمِ پیلتن شده خیره زو چشمِ آن انجمن
بدان خنده اندر بیفشرد چنگ بردش رگ از دست و از روی رنگ
بشد زور از آن مرد زورآزمای ز بالایِ اسب اندر آمد به پای^۴
(پادشاهی کاووس - ۱۲/۹۲۱ تا ۹۲۵)

(۲) پَی: عَصَب و رگ.

(۴) به پای: به پایین، بر زمین.

(۱) با دستبرد: قوی و دلیر و چابک و پیروز.
(۳) رنگ و بند: رنج و آزار و محنت و گرفتگی.

دست به بز زدن یا دست راست به بز زدن
به نشانه آمادگی برای انجام دادن کاری و اطاعت و فرمانبرداری

۱) داوطلب شدن کشواد، پهلوان ایرانی، برای رها ساختن ایرانیان در زندان و بند افراسیاب:

به بز زد بر این کار کشواد دست منم گفت یازان^۱ بدین داد^۲ دست
(پادشاهی نوذر - ۸/۶۴۶)

۲) موافقت کردن کاووس شاه با درخواست رستم که «اولاد» فرمانروای مازندران گردد:

چو بشنید گفتار خسروپرست به بز زد جهاندار بیدار دست
(پادشاهی کاووس - ۱۲/۱۱۶۶)

۳) موافقت کردن سیاوش با درخواست گرسیوز برای هنرنمایی در میدان از گوی زدن و تیرانداختن و نیزه باختن:

به بز زد سیاوش بر آن کار دست به زین اندر آمد ز تخت نشست
(پادشاهی کاووس - ۱۲d/۲۰۴۴)

۱) یازیدن: دراز کردن (دست) برای گرفتن؛ یازان: صفت فاعلی بیان حالت از یازیدن، اینجا: یازنده و مبادرت ورزنده.

۲) داد: عدل، اینجا اجرای عدالت با داوطلب شدن برای جنگ و حمله به دشمن.

۴) داوطلب شدن بیژن برای به اسارت گرفتن اسپنوی پرستنده تژاو داماد افراسیاب را:

بزد دست بیژن بدان هم به بر بیامد بر شاه پیروزگر
(پادشاهی کیخسرو - ۲۴۷/۱۳)

۵) داوطلب شدن گیو برای جنگ با تژاو و آوردن سر و تاج او:
به بر زد بر این گیو گودرز دست میان جنگ آن پهلوان را بست
(پادشاهی کیخسرو - ۲۵۸/۱۳)

۶) داوطلب شدن چنگش، از سرداران خاقان چین، برای جنگ با رستم:
سواری تنومند خسروپرست بیامد به بر زد در این کار دست
(پادشاهی کیخسرو - ۳۴/۱۳۰)

۷) پذیرفتن رستم اندرز اسفندیار را برای آموزش دادن به پسرش بهمن از سواری و رزم و بزم و آیین نشست و خاست:
تهمتن چو بشنید بر پای خاست به بر زد به فرمان او دست راست
(پادشاهی گشتاسپ - ۴۱۳۴/۱۵)

۸) اطاعت کردن و پذیرفتن سپاهیان خوشنواز جنگ با ایرانیان را:
همه لشکرش دست بر بر زدند همی هر کسی رای دیگر زدند
(پادشاهی بلاش - ۱۱۴/۳۹)

دست نمودن

الف - دست نمودن: بلند کردن دست به نشانهٔ انکار یا اعتراض.

(۱) اسفندیار در خطاب به رستم به هنگام ستایش نژاد خویش:

نژاد من از پشت گشتاسپست	که گشتاسپ از پشت لهراسپست ...
همان مادرم دختر قیصرست	که او بر سر رومیان افسر ^۱ است ...
بمان تا بگویم همه هرچه هست	یکی گر دروغست بنمای دست

(پادشاهی گتاسپ - ۱۵/۳۲۵۸ تا ۳۲۷۰)

(۲) شیرین در خطاب به مهتران دربار شیرویه:

چنین گفت شیرین که ای مهتران	جهان دیده و کار کرده سران
به سه چیز باشد زنان را بهی	که باشند زیبای ^۲ تخت مهی
یکی آنکه با شرم و با خواسته ^۳ است	که جفتش ^۴ بدو خانه آراسته ^۵ است
دگر آنکه فرخ پسر زاید اوی	ز شوی ^۶ حجسته ^۷ بیفزاید اوی
سدیگر ^۷ که بالا ^۸ و رویش بُود	به پوشیدگی نیز مویش بُود
بدانگه که من جفت خسرو شدم	به پیوستگی در جهان نوشدم
چو بی کام و بی دل بیامد ز روم	نشستش نبود اندر آن مرز و بوم

(۱) افسر: تاج. (۲) زیبا: لایق، سزاوار. (۳) خواسته: مال و ثروت. (۴) جفت: همسر. (۵) خانه آراسته: با خانهٔ منظم و مرتب و بسامان. (۶) حجسته: مبارک. (۷) سدیگر: سوم. (۸) بالا: قامت.

از آن پس بدان کامکاری رسید
 وزو نیز فرزندم آمد چهار
 بگفت این و بگشاد چادر ز روی
 و دیگر چنینست رویم که هست
 که کس در جهان آن ندید و شنید
 بدیشان چنان شاد بُد شهریار...
 همه روی ماه و همه مُشک موی
 یکی گر دروغست بنمای دست
 (پادشاهی شیروبه - ۵۶۶/۴۴ تا ۵۷۹)

ب - دست نمودن: اظهار نیرومندی و قدرت و جاه و جلال کردن.
 (۱) خطاب فرود به بهرام در پاسخ پرسشهای تند و درشتِ وی:

فرودش چنین پاسخ آورد باز
 سخن نرم گوی ای جهاندیده مرد
 نه تو شیر جنگی، نه من گور^۹ دشت
 فزونی ننداری تو چیزی ز من
 سروپای و دست و دل و مغز و هوش
 نگه کن مرا تا مرا نیز هست
 که تُندی ندیدی تو تُندی مساز
 میالای لب را به گفتارِ سرد
 بدینگونه بر ما نباید گذشت
 به گردی و مردی و نیروی تن
 زبان سَراینده^{۱۰} و چشم و گوش
 اگر هست بیهوده نمای دست
 (پادشاهی کیخرو - ۷۰۴/۱۳ تا ۷۰۹)

(۲) پند دادن کتایون اسفندیار را که از رفتن به سیستان و جنگ با رستم
 پرهیزد:

زگیتی همی پندِ مادر نیوش^{۱۱}
 جز از سیستان در جهان جای هست
 به بد تیز مشتاب و بد را مکوش...
 جوانی مکن، خیره نمای دست

(۹) گور: چارپایِ حلال گوشت غیر اهلی که شکار کنند چون آهو و بزکوهی و غیره.
 (۱۰) سَراینده: سخن گوینده، ناطق.
 (۱۱) نیوشیدن: شنیدن، استماع کردن.

۳) خطابِ طینوش پسرِ قیدافه، پادشاهِ اندلس، به اسکندر که به عنوانِ سفیر بدان دیار رفته است:

چو طینوش گفتِ سکندر شنید بکردارِ بادِ دمان^{۱۲} بردمید^{۱۳}
بدو گفت کای ناکسِ بیخرد ترا مردم از مردمان نشمرد
ندانی که پیش که دارد نشست برِ شاه منشین و منمای دست
(پادشاهی سکندر - ۹۵۹/۲۰ تا ۹۶۱)

پ - نشان دادنِ صدر و مسند در مجلس برای جلوس.

۱) عکس‌العملِ قیصر به هنگام دریافت نامه‌نوشیروان از سفیر ایران نسبت به او:

چو قیصر نگه کرد و عنوان بدید ز بیشی کسری دلش بردمید
جوان خیره‌سر بود و هم‌نوشست^{۱۴} فرستاده را تیز بنمود دست
بپرسید ناکام پرسیدنی^{۱۵} نگه کردنی پست و بند دیدنی
(پادشاهی نوشیروان - ۴۲۱۵/۴۱ تا ۴۲۱۷)

۲) مسند نشان دادن و دستورِ جلوس دادن نوشیروان به مهترانِ دربار:

همه مهتران خواندند آفرین بر آن شاه بیدار با داد و دین
هر آنکو بُد از مهتران نامدار برو کرد یاقوت و گوهر نثار

۱۲) دمان: شتابان، وزان.

۱۳) بردمیدن: خروشیدن و غزیدن از روی خشم و غضب.

۱۴) نو نشست: تازه به تاج و تخت و پادشاهی رسیده، بی تجربه.

۱۵) یعنی احوالپرسی سرد و خشک کرد.

چو تنگ اندر آمد به جای نشست^{۱۶} به هر مهتری شاه بنمود دست

(پادشاهی نوشیروان - ۴۱/۴۳۸۶ تا ۴۳۸۸)

ت - دست بنمودن خورشید: طلوع کردن:

چو خورشید بر چرخ بنمود دست رخ تیره شب را به ناخن بخت^{۱۷}

(پادشاهی کیخسرو - ۱۳g/۱۶۸۰)

چو بنمود خورشید بر چرخ دست شب تیره بارِ غریبان ببت^{۱۸}

(پادشاهی بهرام گور - ۳۵/۲۳۱۴)

۱۶ یعنی چون نزدیک تخت و جایگاه جلوس شاهی رسید. (۱۷) خستن: مجروح کردن.

۱۸ یعنی شب مانند مردم غریب و بی خانمان بار سفر بست و روانه شد.

دهانِ کسی را به گوهر انباشتن و ریختنِ زر و سیم
بر سرِ کسی تا حدّ قامتِ او

(۱) سام پس از دیدن تندیس رستم بر فرستاده و آورندهٔ تندیس و نامه:
وزان پس فرستاده را پیش خواست دَرَم ریخت تا بر سرش گشت راست
(پادشاهی منوچهر - ۱۸۴۹/۷)

(۲) کیخسرو پس از دریافت کردنِ نامهٔ گودرز، هُجیر آورندهٔ نامه را:
چو بر خواند نامه به خسرو دبیر ز یاقوتِ رخشان دهانِ هُجیر
بیاگند و زان پس به گنجور گفت که دینار و دیبا بیار از نهفت^۱
بیاورد بَدَره^۲ چو فرمان شنید همی ریخت تا شد سرش ناپدید
(پادشاهی کیخسرو - ۱۳۴/۹۸۷ تا ۹۸۹)

(۳) داراب به هنگام جلوس بر تخت سلطنت از طرف بزرگان ایران:
بکردند چندان زگوهر نثار که شد ناپدید اندر آن شهریار
(پادشاهی همای - ۳۰۶/۱۷)

(۴) نوشیروان در بزم چهارم با بزرجمهر و موبدان، پس از شنیدن پندها و
سخنان حکمت‌آمیز بزرجمهر او را:

(۱) نهفت: کنایه است از خزانه. (۲) بَدَره: کیسهٔ زر.

چو نوشیروان آن سخنها شنود بزرگیش چندانکه بُد بر فزود
 دهانش پُر از دُرّ خوشاب کرد وُزان پندها دیده پُر آب کرد
 (پادشاهی نوشیروان - ۱۴۲۵/۴۱ و ۱۴۲۶)

(۵) انوشیروان بُرجمهر را به مناسبت کشف رازِ دُرّج سربسته که قیصر روم
 فرستاده بود:

همه موبدان آفرین خواندند بدان دانشی^۳ گوهر افشانند
 شهنشاه رُخسار پُر آب کرد دهانش پُر از دُرّ خوشاب کرد
 (پادشاهی نوشیروان - ۳۷۳۱/۴۱ و ۳۷۳۲)

(۶) خسرو پرویز خُرّاد بُرزین را که به دربار چین فرستاده بود تا به تدبیر،
 بهرام چوبینه را تباه سازد:

به خُرّاد بُرزین چنین گفت شاه که زبید^۴ تراگر دهم تاج و گاه^۵
 دهانش پُر از گوهرِ شاهوار بیاگند و دینار چون صد هزار
 همی ریخت گنجور در پایِ اوی برینگونه تا گشت بالایِ اوی
 (پادشاهی خسرو پرویز - ۲۸۵۰/۴۳ تا ۲۸۵۲)

(۳) دانشی: دانشمند، عالم. (۴) زبیدن: شایستن، لایق و سزاوار بودن.

(۵) گاه: تخت. (۶) آگندن: پُر و مَمْلُو کردن، انباشتن.

(۷) بالایِ او گشت: ارتفاع سکه‌های سیم به اندازه و ارتفاع قامت او شد.

آلودن دستِ کودک به زعفران و بر پشتِ نامه نهادن
برای فرستادن نزد پدر به مؤده و نشانهٔ تولد وی

فرود فرزند سیاوش از جریره دختر پیران و یسه متولد شده است و
سیاوش با فرنگیس دختر افراسیاب در سیاوشگرد است، پس:

همان مادرِ کودکِ ارجمند جریره سر بانوانِ بلند
بفرمود خفته به فرمانبران زدن دستِ آن خُرد در زعفران
نهادند بر پشتِ آن نامه بر که نزد سیاوخش خودکامه بر
بگوش که هر چند من سالخورد بدم، نیک یزدان مرا شاد کرد

(پادشاهی کاووس، داستان سیاوش - ۱۲۴/۲۰۰۵ تا ۲۰۰۸)

دست کسی را در دست گرفت هنگام عهد و پیمان بستن

(۱) سام نریمان و سیندخت همسرِ مهرباب فرمانروایِ کابل و مادر سودابه:
گرفت آن زمان سام دستش به دست همان عهد و سوگند و پیمان بیست
(پادشاهی منوچهر - ۱۴۱۶/۷)

به سیندخت بخشید و دستش به دست گرفت و یکی نیز پیمان بیست
(پادشاهی منوچهر - ۱۴۶۹/۷)

(۲) اسکندر و طینوش پسرِ قیدافه فرمانروایِ اندلس:

جهاندار بگرفت دستش به دست	بر آن گونه کوگفت پیمان بیست
بدوگفت مندیش و رامش گزین	من از تو ندارم به دل هیچ کین
چو مادرت بر تخت زرین نشست	من اندر نهادم به دست تو دست
بگفتم که من دست شاه زمین	به دست تو اندر نهم همچین
هم این روز پیمان من شد تمام	نه خوب آید از شاه گفتار خام
سکندر منم وان زمان من بدم	بخوبی ترا داستانها زدم
همان روز قیدافه آگاه بود	که اندرگفت پنجه شاه بود

(پادشاهی سکندر - ۲۰ / ۱۱۰۵ تا ۱۱۱۱)

۳) بابک فرمانروای اصطخر و ساسان نبیره بهمن پسر اسفندیار:

بگویم ز گوهر همه هرچه هست چو دستم به پیمان بگیری به دست

(پادشاهی اشکانیان - ۵۵/۲۱)

۴) گردیه خواهر بهرام چوبینه و مشاوران خود:

چو بگشاد لب زود پیمان بست گرفت آن زمان دست ایشان به دست

(پادشاهی خسرو پرویز - ۳۱۳۲/۴۳)

ساختن تندیس رستم پس از زاده شدن برای فرستادن
نزد جدش سام نریمان با نامه و پاسخ سام

یکی کودکی دوختند از حریر	به بالای ^۱ آن شیر ناخورده سیر ^۲
درون اندر آگنده ^۳ موی سمور ^۴	به رُخ بر نگاریده ناهید و هور
به بازوش بر ازدهای دلیر	به چنگ اندرون داده چنگال شیر
به زیرکش ^۵ اندر گرفته سنان	به یک دست کوپال ^۶ و دیگر عنان
نشاندندش آنگه بر اسپ سَمند ^۷	به گرد اندرش چاکران نیز چند
هیونی تکاور ^۸ برانگیختند	به فرمانبران بر دِرم ریختند
که آن صورتِ رستم گرزدار	برندی به نزدیکِ سام سوار
یکی جشن کردند در گلستان	ز کابلستان تا به زابلستان
همه دشت با باده و نای ^۹ بود	به هر کُنج صد مجلس آرای بود
به کابل درون گشت مهرباب شاد	به مژده به درویش دینار داد
به زابلستان از کران تا کران	نشسته به هر جای رامشگران
نَبُد کَهر از مهتران بر فرود	به هم در نشستند چون تار و بود ^{۱۰}

(۱) به بالای کسی: به اندازه قد و قامت او. (۲) مراد رستم است که هنوز دوران شیرخوارگی را نگذرانده است. (۳) آگنده: پُر کرده و انباشته. (۴) سمور: پستانداری از رده گوشخواران با بدنی کشیده و پوزه باریک و پوستی نرم که از آن کلاه و جامه دوزند. (۵) کُش: یَغَل. (۶) کوپال: گرز. (۷) سَمند: آسی یا پوست مایل به رنگ زرد، زَرده. (۸) هیون: شتر تندرو، جَمَاز؛ تکاور: تیزتاز. (۹) نای: نی که نوازند و از سازهای بادی است. (۱۰) یعنی خُرد و بزرگ و خادم و مخدوم بی رعایت مراتب درهم نشستند و بی ترتیب بالاتر و پایینتر قرار گرفتن به نسبت مقام و مرتبت.

پس آن پیکر رستم شیرخوار
 فرستاده بنهاد در پیش سام
 اَبَر سام یل موی بر پای خاست^{۱۱}
 اگر نیم ازین پیکر آید تنش
 وزان پس فرستاده را پیش خواست
 بیاراست جشنی که خورشید و ماه
 به شادی برآمد ز درگاه کوس
 همه شهر سگسار و مازندران
 می آورد و رامشگران^{۱۲} را بخواند
 چو یک هفته بگذشت زانگونه کار
 پس آن نامه زال پاسخ نبشت
 نخست آفرین کرد بر کردگار
 ستودن گرفت آنگهی زال را
 پس آمد بدان پیکر پرنیان^{۱۳}
 بفرمود کورا چنان ارجمند
 نیایش همی کردم اندر نهان
 که روزی ببیند جهانبین من
 کنون شد مرا و ترا پشت راست
 بسپردند نزدیک سام سوار
 نگه کرد و خرم شد و شادکام
 مرا مانند^{۱۴} این پرنیان گفت راست
 سرش ابر ساید زمین دامنش
 درم ریخت تا بر سرش گشت راست
 نظاره شدند اندر آن جشنگاه
 بیاراست ایوان چو چشم خروس
 بفرمود آذین^{۱۵} کران تا کران
 به خواهندگان بر درم برفشاند
 نویسنده بنشانند آن نامدار
 بیاراست چون مرغزار بهشت
 بدان شادمان گردش روزگار
 خداوند شمشیر و کوپال را
 که یال یلان داشت و فرکیان
 بدارید^{۱۶} کز دم نیابد گزند^{۱۷}
 شب و روز با کردگار جهان
 ز تخم تو پوری بر آیین^{۱۸} من
 نباید جز از زندگانش خواست
 (پادشاهی منوچهر - ۷/۱۸۳۲ تا ۱۸۶۲)

۱۱) موی بر تن کسی راست شدن یا برپای خاستن نشانهٔ رسیدن آن کس است. اینجا یعنی مایهٔ شگفتی او گشت. ۱۲) ماندن: شبیه بودن. ۱۳) آذین: زینت و آرایش. ۱۴) رامشگر: مُطرب. ۱۵) یعنی پس از مقدمات سخن را به مجسمهٔ رستم کشانید. ۱۶) داشتن: مراقبت و محافظت کردن. ۱۷) دم: نفس؛ از دم گزند نیافتن: مطلقاً از چیزی صدمه ندیدن. ۱۸) بر آیین کسی: بر صفت و کردار او، همانند وی.

طولانی ترین تشییع جنازه

حَمَلِ تابوتِ جهان پهلوان رستم زال و برادرش زواره از شکارگاهِ کابل تا به زابل در دو روز و یک شب بر روی دستِ انبوه مردمان بی آنکه بر زمین نهاده شود:

دو تابوت بر دست بگذاشتند
ز انبوه^۱ چون باد پنداشتند
به دو روز و یک شب به زابل رسید
گشش بر زمین بر نهاده ندید
(پادشاهی گشتاسپ - ۴۶۰۶/۱۵ و ۴۶۰۷)

(۱) ز انبوه: از کثرت و بسیاری جمعیت.

خُطبه‌های آغازِ داستانها
براعتِ استهلالها

آغاز پادشاهی کاووس

این خُطبه گویای خردمندی پدر (کیقباد) و سبکسری و خودرایی پسر (کاووس) است و اینکه بدکرداری و بی‌خردی فرزند بد را به پای پدر نیک نهاد نباید نهاد، چه روزگار خود سزای نابخردان را خواهد داد.

<p>گر آید ز گردون بر او بر گزند سرش سوی پستی گراید نخست به شاخ نو آیین دهد جای خویش بهاری بکردار^۱ روشن چراغ تو با بیخ تُندی می‌آغاز و یک^۲ کُند آشکارا بر او بر نَهان تو بیگانه خوانش مخوانش پسر سزد کو جفا بیند از روزگار سرش هیچ پیدا نبینی ز بُن نخواهد که ماند بدو در بسی سخن بشنو و یک به یک یادگیر مر او را جهان بنده شد سر به سر (پادشاهی کاووس - ۱۲/۱ تا ۱۲)</p>	<p>درخت برومند چون شد بلند شود پاک پژمرده و بیخ سست چو از جایگه بگسلد پای خویش مر او را سپارد گُل و برگ و شاخ اگر شاخ بد خیزد از بیخ نیک پدر چون به فرزند مانند^۳ جهان گر او بفکند فرّ و نام پدر اگر گم کنند راه آموزگار چنینست رسم سرای کُهن چو رسم بدش باز یابد کسی ز گفتار فرزانه دل مرد پیر چو کاووس بگرفت گاه^۴ پدر</p>
---	--

(۲) وَیک: وَیحک، وای بر تو.

(۴) گاه: تخت.

(۱) بکردار: مانند، بان، همانند.

(۳) ماندن: به جا نهادن، باقی گذاردن.

آغاز داستان سهراب

خُطبه‌گویایِ غم‌انگیز بودن داستان است و اینکه مرگ چه به هنگام و چه نابهنگام داد است یا بیداد و نتیجه آنکه مرگ در هر حال داد است و لازمهٔ جهان هستی.

کنون رزمِ سهراب و رستم شنو	دگرها شنیدستی این هم شنو
یکی داستانست پُر آبِ چشم	دلِ نازک از رستم آید به خشم
اگر تُندبادی برآید، زکُنْج ^۱	به خاک افکند نارسیده تُرنج
ستمکاره خوانمَش، ار ^۲ دادگر	هنرمند گویمَش، آر بی‌هنر
اگر مرگ دادست بیداد چیست؟	زداد این همه بانگ و فریاد چیست؟
ازین راز جانِ تو آگاه نیست	بدین پرده اندر ترا راه نیست
همه تا دَرِ راز رفته فراز	به کس وانشد این دَرِ راز باز
به رفتن ^۳ مگر بهتر آیدتْ جای	چو آرام‌گیری به دیگر سرای
اگر مرگ کس را نیوباردی ^۴	ز پیر و جوان خاک بسپاردی ^۵
اگر آتشی گاهِ افروختن	بسوزد عجب نیست زو سوختن
بسوزد چو در سوزش آید دُرست	چو شاخِ نو از بیخِ کهنه برُست ^۶

(۱) کُنْج: شاخه، بلندی. (۲) آر: یا. (۳) رفتن: از این جهان به جهان دیگر منتقل شدن، مردن. (۴) اوباردن: تلغ کردن، فرو بردن. (۵) سپاردن: سپردن، پایمال کردن، طی کردن. (۶) رُستن: روییدن.

دَمِ مرگ چو آتشِ هولناک
 جوان را چه باید به گیتی طَرَب
 درین جای رفتن نه جایِ درنگ
 چنان دان که دادست، بیداد نیست
 جوانی و پیری به نزدِ آجل
 دل از نورِ ایمان گر آگنده‌ای
 پرستش همان پیشه کن با نیاز
 بر این کارِ یزدان ترا راز نیست
 به گیتی در آن کوش چون بگذری
 کنون رزمِ سهراب گویم دُرست

ندارد ز بُرنا^۷ و فرتوت^۸ باک
 که نی مرگ را هست پیری سبب
 بر اسبِ قضاگر کشد تنگ تنگ^۹
 چوداد آمدت بانگ و فریاد چیست؟
 یکی دان چو در دین نخواهی خلل
 ترا خامشی به که تو بنده‌ای
 همه کارِ روزِ پسین را بساز
 اگر دیو با جائت انباز^{۱۰} نیست
 سرانجام اسلام با خود ببری
 از آن کین^{۱۱} که اوبا پدر چون بجست

(پادشاهی کاووس - ۱۲۷ تا ۲۱)

(۷) بُرنا: جوان. (۸) فرتوت: پیر، سالخورده.

(۹) تنگ: بندی که از یک سوی زین و زیر شکم اسب به سوی دیگر زین استوار کنند؛ تنگ: محکم و سفت، به مناسبت کشیده شدن و کوتاهتر گشتن طول آن؛ بر اسب تنگ کشیدن، کنایه است از آماده شدن برای سواری و حرکت. (۱۰) انباز: شریک. (۱۱) کین: کینه، انتقام، دشمنی و عداوت؛ کین جستن: دشمنی و عداوت ورزیدن، توسعاً ستیزه کردن.

آغاز داستان سیاوش

خطبه گویای زینهای نااندیشیدن در کارهاست و اینکه باید مسائل را سنجید و در آن اندیشه کرد و با دانایان در میان نهاد و سپس کار بست، تا نتیجه نیک دهد مطلوب و پسندیده همگان شود.

کنون ای سخنگوی بیدار مغز	یکی داستانی بیارای نغز
سخن چون برابر شود با خرد	روان سرایسنده ^۱ رامش ^۲ برد
کسی را که اندیشه ناخوش بود	بدان ناخوشی رای او کش ^۳ بود
همی خویشان را چلیپا کند ^۴	به پیش خردمند رسوا کند
ولیکن نبیند کس آهوی ^۵ خویش	ترا روشن آید همی خوی خویش
اگر داد باید که ماند به جای	بیارای زان پس به دانا نمای
چو دانا پسندد، پسندیده گشت	به جوی تو در آب چون دیده گشت ^۶
زگفتار دهقان کنون داستان	بپیوندم از گفتم باستان
کهن گشته این داستانها، زمن	همی نو شود بر سر انجمن
اگر زندگانی بود دیر یاز ^۷	بمدین وین ^۸ خرم بمانم دراز

(۱) سراینده: گوینده. (۲) رامش: آسودگی، فراغت؛ رامش بردن: آسودن، شاد گشتن.
 (۳) کش: تهی، پوچ، بی مغز، باطل. (۴) چلیپا کردن: کژ کردن و از راستی و استقامت دور ساختن. (۵) آهو: عیب، نقص. (۶) آب در جوی: کنایه است از بخت مفضل و روزگار مساعد؛ آب در جوی چون دیده گشتن: عزیز و گرمی شدن.
 (۷) دیر یاز: دراز و طولانی. (۸) وین: باغ.

یکی میوه داری^۹ بمسند زمن
 از آن پس که بنمود پنجاه و هشت
 همی از کمتر نگرده به سال
 چه گفت اندر این موبد پیشرو
 تو چندانکه باشی سخنگوی باش
 چو رفتی سر و کار با ایزد است
 نگر تا چه کاری همان بدزوی
 درشتی ز کس نشنود نرمگوی
 به گفتار دهقان کنون بازگرد

که مآند همی بار او بر چمن
 به سر بر فراوان شگفتی گذشت
 همی روز جویم^{۱۱} به تقویم و فال
 که هرگز نگردهد کهن گشته نو
 خردمند باش و جهانجوی باش
 اگر نیک با شدت کار آر بد است
 سخن هرچه گویی همان بشنوی
 سخن تا توانی به آزر^{۱۱} گوی
 نگر تا چه گوید سراینده مرد
 (پادشاهی کاووس - ۱۲۵ تا ۱۹۱)

۹) میوه دار: درخت میوه. ۱۰) روز جستن: کنایه است از جستجوی بخت و طالع و سعادت کردن. ۱۱) آزر: شرم، حیا.

آغاز پادشاهی کیخسرو

خُطبه‌گویای لوازم و شروطی است که پادشاه را دادگر و مُلک را آباد و رعیت را شاد می‌دارد و آن لوازم و «شروط» هنرمند و نژاده بودن و گوهر از فرّ یزدانی داشتن است و در همه حال خرد را به کار بستن.

سخنرانِ گویا بر این داستان	دگر گوید از گفته باستان
که خسرو چگونه نشیند به گاه ^۱	چگونه فرستد به توران سپاه
گر از بخشش ^۲ کردگار سپهر	مرا زندگی ماند و تازه چهر
بمانم به گیتی یکی داستان	ازین نامور نامه باستان
به پالیز ^۳ چون برکشد سر و شاخ	سر سبز شاخش برآید به کاخ
به بالای او شاد باشد درخت	چو بیندش بینادل و نیکبخت
دل روزگارش همی پرورد	جهانی ز کردار ^۴ او برخوردار ^۵
اگر پادشاهی بُود در گُهر ^۶	بباید که نیکی کند تاچور
سزد گرگمانی برد بر سه چیز	کزین سه گذشتی چهارست نیز
هنر با نژادست و با گوهرست	سه چیزست و هر سه به بنداندرست ^۷
هنر کسی بُود تا نباشد گُهر	نژاده ^۸ کسی دیده‌ای بی‌هنر

(۱) گاه: تخت. (۲) بخشش: نصیب و قسمت. (۳) پالیز: باغ، بستان.

(۴) کردار: عمل، فعل، کار و کوشش. (۵) برخوردار: سودبردن، فایده یافتن. (۶) گُهر:

نژاد، اصل، تبار. (۷) به بند اندرست: یعنی مُقید به قیودی است.

(۸) نژاده: اصیل، دارای اصل و نسب و تبار و خانواده.

گُهر آنکه از فرّ یزدان بُود
 نژاد آنکه باشد ز تخم پدر
 هنر آنکه آموزی از هر کسی
 ازین هر سه گوهر بُود مایه دار
 چو این چار با یک تن آید به هم
 مگر مرگ کز مرگ خود چاره نیست
 جهانجوی^{۱۳} ازین چار شد بی نیاز
 نیازد^۹ به بد دست و هم نشنود
 سِزَد کآید از تخم پاکیزه بر^{۱۰}
 بکوشی و پیچی ز رنجش بسی
 که زیبا بُود خَلعتِ کردگار
 بیاساید از آز و از رنج و غم
 وزو تیز تر^{۱۱} نیز پتیاره^{۱۲} نیست
 همش بخت سازنده^{۱۴} بود از فراز^{۱۵}
 (پادشاهی کیخسرو - ۱۳/۱ تا ۱۹)

۹) یازیدن دست: دست درازی کردن، دست زدن، پرداختن به... (۱۰) بر: ثمر، میوه، بار.
 ۱۱) تیز تر: قاطعتر، بُرنده تر. (۱۲) پتیاره: مخلوق اهریمنی، بلا، آفت، مصیبت.
 ۱۳) مراد از جهانجوی کیخسرو است. (۱۴) سازنده: مساعد و موافق. (۱۵) فراز: بالا، آسمان.

آغاز داستانِ کاموسِ کُشانی

خُطبه، پس از ستایش خدایِ مَنان و لزومِ بندگیِ آفرینندهٔ جهان و اینکه آسمان را حالهای مختلف شادی و اندوه است، گویای پهلوانی و ناموری رستم است و کارهای شگفتی آور وی.

<p>که دل را به نامش خِرد داد راه نخواهد ز تو کُژی و کاستی کزویست اُمید بیم و نُوید^۲ از اندیشه جان برفشانم همی پی مور بر هستی او نشان همان باد و آب، آتش تابناک روانِ ترا آشنایی دهند بیاید که باشی همی در گُداز ز کَمی و بیشی و ناکام بخت به فرمان و رایش سرافکنده‌ایم سپهر و ستاره بر آورده است کزو شادمانی و زو مُستمند خور و خواب و تُندی و مهر آفرید</p>	<p>به نام خداوند خورشید و ماه خداوندِ هستی و هم راستی خداوند کیوان و بهرام^۱ و شید^۱ ستودن من او را ندانم همی ازویست پیدا مکان و زمان ز گردنده خورشید تا تیره خاک به هستی یزدان گواهی دهند سویی آفرینندهٔ بی‌نیاز ز دُستور و گنجور و ز تاج و تخت هم او بی‌نیازست و ما بنده‌ایم چو جان و خرد بی‌گمان کرده است جُز او را مدان کردگارِ بلند شب و روز و گردان سپهر آفرید</p>
---	--

(۱) شید: خورشید. (۲) نُوید: مزده و خیر خوش، و عده.

چنین آمد این گنبد تیز گرد
شگفتی به گیتی ز رستم بسیست
به خشکی چو پیل و به دریا نهنگ
سرمایه مردی^۳ و جنگ ازوست
کنون رزم کاموس پیش آورم
به گفتار دهقان کنون باز گرد

گهی شادمانی دهد گاه درد
کزو داستان در دل هر کسیست
خردمند و بیدار دل مرد جنگ
خردمندی ودانش و سنگ^۴ ازوست
ز دفتر به گفتار خویش آورم
نگر تا چه گوید جهان دیده مرد
(پادشاهی کیخسرو - ۱۳۵ تا ۱۹۱)

۳) مردی: دلیری و پهلوانی و شجاعت.

۴) سنگ: وقار، متانت.

آغاز داستانِ رستم با خاقان چین

داستان خاقان چین در حقیقت دنباله داستان کاموس و دلاوریهای رستم است. خطبه کوتاه آن هم تکرار مطالب مقدمه خطبه آنجاست.

کنون ای خردمند روشن روان	به جز نام یزدان مگردان زبان
که اویست بر نیکویی رهنمای	ازویست گردون گردان به جای
کجا آفرید او روان و خرد	ستایش جز او را نه اندر خورد ^۱
همی بگذرد بر تو آیام تو	سراییی جز این باشد آرام ^۲ تو
بیاشی بر این گفته همداستان ^۳	که دهقان همی گوید از باستان

(پادشاهی کیخسرو - ۱۳۰ تا ۱۵۱)

(۲) آرام: قرارگاه، جای آرامیدن.

(۱) نه اندر خورد: سزاوار و شایسته نیست.

(۳) همداستان: متفق، همعقیده، هم‌رأی.

آغاز داستان اکوان دیو

خطبه گویای توجه به حقایق و شگفتیهای جهان و راز و رمز بودن برخی حوادث افسانه نماند که ظاهری دروغگونه دارد اما خواننده باید به معنای آن توجه کند و افسانه مطلق نپندارد.

ستایش گزین تا که اندر خورد	تو بر کردگارِ روان و خرد
که چون باید او را ستودن توان	ببین ای خردمند روشنروان
به بیچارگان بر بیاید گریست	همه دانش ما به بیچارگیست
نپویم به راهی که گویی بپوی	ایا فلسفه دان بسیار گوی
به ناگفتن و گفتن ایزد یکیست	سخن هیچ بهتر ز توحید نیست
بگنجد همی در دلت با خرد ^۱	ترا هرچه بر چشم بر بگذرد
جز آنست و زین بر مگردان منش ^۲	چنان دان که یزدان نیکی دهش
نیاید به بُن هرگز این گفتگوی	تو گر سخته‌ای ^۳ راه سنجیده پوی
همی بس بزرگ آیدت خویشان	به یک دم زدن رستی از جان و تن ^۴
سرایسی جز این باشد آرام ^۵ تو	همی بگذرد بر تو ایام تو
پرستش بر این یاد بُنیاد کن	نخست از جهان آفرین یادکن

(۱) یعنی تو از راه عقل و به راهنمایی خرد هرچه را می بینی می پذیری و نادیده‌ها را قبول نداری.

(۲) منش: تبت و اراده و عزم و قصد. (۳) سخته: سنجیده، منطقی.

(۴) یعنی زندگی تو باز بسته به نفسی و ذمی است. (۵) آرام: قرارگاه، جای آرامیدن.

کزویست گردونِ گردان به پای
جهان پُرشگفتیست چون بنگری
که جانت شگفتست و تن هم شگفت
و دیگر که بر سزت گردان سپهر
نباشی بر این گفت همداستان
خردمند کاین داستان بشنود
ولیکن چو معنیش یادآوری
تو بشنوز گفتارِ دهقانِ پیر

هم اویست بر نیکویی رهنمای
نسدادد کسی آلتِ داوری^۶
نخست از خود اندازه باید گرفت
همی نو نمایند هر روز چهر
که دهقان همی گوید از باستان
به دانش گراید بدین^۷ نگرود
شوی رام و کوته شود داوری
اگرچه نباشد سخن دلپذیر
(پادشاهی کیخسرو - ۱۳۵ تا ۱۹)

۶) آلتِ داوری: وسیلهٔ قضاوت، توانایی ستیزه و خصومت.
۷) بدین: یعنی به تأثیر آسمان و حوادث مختلفی که آسمان، بنا به روایات دهقان، از باستان متوجه آدمی می‌سازد.

آغاز داستان بیژن و منیژه

خطبه از «شب فردوسی» و انگیزه به نظم آمدن داستان حکایت دارد.

شبی چون شب ^۱ روی شسته به قیر	نه بهرام پیدا نه کیوان نه تیر
دگرگونه آرایشی کرده ماه	بسپج ^۲ گذر کرده بر پیشگاه
شده تیره اندر سرای درنگ ^۳	میان کرده باریک و دل کرده تنگ
ز تاجش سه بهره شده لاجورد ^۴	سپرده هوا را به زنگار گرد ^۵
سپاه شب تیره بر دشت و راغ ^۶	یکی فرش افکنده چون پر زاغ ^۷
چو پولاد زنگار خورده سپهر	تو گفתי به قیر اندر اندوده چهر
نمودم ز هر سو به چشم اهرمن	چو مار سیه باز کرده دهن
هر آنکه که بر زد یکی باد سرد	چو زنگی برانگیخت زانگشت ^۸ گرد
چنان گشت باغ و لب جویبار	کجا موج خیزد ز دریای قار ^۹
فرو مانده گردون گردان به جای	شده سست خورشید را دست و پای
زمین زیر آن چادر قیرگون	تو گفתי شدستی به خواب اندرون
جهان را دل از خویشتن پر هراس	جَرس ^{۱۰} برگرفته نگهبان پاس

(۱) شبّه: سنگ سیاه براق که در جواهرسازی به کار است.

(۲) بسپج کاری کردن: آماده و مهیای انجام دادن آن گشتن.

(۳) مراد از سرای درنگ ظاهراً دو شب آخر ماه قمری مطلقاً در آسمان ظاهر نمی شود.

(۴) یعنی سه چهارم قرص ماه تاریک و غیر نورانی شده است.

(۵) یعنی آسمان را به گرد زنگاری، تیرگی حاصل از نبودن نور، واگذارده است.

(۶) راغ: دامن کوه به طرف دشت. (۷) پر زاغ: کنایه از سیاهی شب. (۸) انگشت: زغال.

(۹) قار: قیر. (۱۰) جَرس: زنگ بزرگ، درای.

نه آوای مرغ و نه هزای^{۱۱} دَد^{۱۲}
نَبُد هیچ پیدا نشیب و فراز
بدان تنگی اندر بجستم ز جای
خروشیدم و خواستم زو چراغ
مرا گفت شمعت چه باید همی؟
بدو گفتم ای بُت نیم مرد خواب
بِسِه پیشم و بزم را ساز کن
برفت آن بُتِ مهربانم ز باغ
مئی آورد و نار و تَزنج و بهی^{۱۳}
گهی مئی گسارید^{۱۴} و گه چنگ ساخت
دلم بر همه کام پیروز کرد
مرا مهربان یار بشنو چه گفت
مرا گفت آن ماه خورشید چهر:
پیمای^{۱۵} مئی تا یکی داستان
که چون گوشت از گفتم من یافت بُزخ^{۱۶}
پُر از چاره و مهر و نیرنگ و جنگ
بدان سروین گفتم ای ماهروی
مرا گفت کز من سخن بشنوی

زمانه زبان بسته از نیک و بد
دلم تنگ شد زان درنگِ دراز
یکی مهربان بودم اندر سرای
درآمد بُتِ مهربانم به باغ
شب تیره خوابت نیاید همی؟
بیاور یکی شمع چون آفتاب
به چنگ آر چنگ^{۱۷} و مئی آغاز کن
بیاورد رخسنده شمع و چراغ
زدوده^{۱۸} یکی جام شاهنشهی
تو گفتمی که هاروت^{۱۹} نیرنگ^{۲۰} ساخت
شب تیره همچون گه روز کرد
از آن پس که گشتیم با جام جُفت
که از جانِ تو شاد بادا سپهر
ز دَفتر بَرَتِ خوانم از باستان
شگفت اندرو مانی از کار چرخ
همه از در^{۲۱} مرد فرهنگ و سنگ^{۲۲}
مرا امشب این داستان باز گوی
به شعر آری از دفتر پهلوی

(۱۱) هزای: بانگ و فریاد (۱۲) دَد: حیوان وحشی. چنگ: آلت موسیقی، نوعی ساز.
(۱۴) بهی: په. (۱۵) زدوده: صیقلی. (۱۶) گساردن: باده دادن، ساقیگری کردن.
(۱۷) هاروت: یکی از دو فرشته (دیگری ماروت است) که به زمین آمدند و مرتکب گناه آموختن
سحر به مردم شدند و در چاه بابل زندانی شدند. (۱۸) نیرنگ: جادو، سحر.
(۱۹) پیمودن: آشامیدن، نوشیدن. (۲۰) بُرخ: بهره، بهر، نصیب.
(۲۱) از در: لایق و شایسته. (۲۲) سنگ: وقار، متانت.

بگفتم بیار ای مه خوبچهر
مگر طبع شوریده بگشایدم
ز تو طبع من گردد آراسته
چنانچون ز تو بشنوم در به در^{۲۲}
بگویم، ز یزدان پذیرم سپاس
بسخواند آن بت مهربان داستان
به گفتار شمرم کنون گوش دار
بسخوان داستان و بیفزای مهر
شب تیره ز اندیشه خواب آیدم
ایا مهربان یار پیراسته^{۲۳}
به شعر آورم داستان سر به سر
ایا مهربان جفت نیکی شناس
ز دفتر نوشته گه باستان
خرد یار دار و به دل هوش دار
(پادشاهی کیخرو - ۱۳۰ تا ۳۷)

۲۳ پیراسته: زیبا، بسیجیده. ۲۴ دربه در: باب به باب، فصل به فصل.

آغاز داستان یازده رُخ

خُطبه گویای زیانهای آزمندی است و رنج و درد فزونی طلبی که شاه ترکان، افراسیاب، را بوده است.

جهان چون به زاری برآید همی	بد و نیک روزی سرآید همی
چو بستی کمر ^۱ بر در راه آز	شود کار گیتیت یکسر دراز
به یک روی جُستن بلندی سزاست	اگر در میان دم ^۲ ازدهاست
و دیگر چو گیتی ندارد درنگ	سرای سپنجی ^۳ چه پهن و چه تنگ
پرستنده آز و جویای کسین	به گیتی ز کس نشنود آفرین ^۴
چو سرو سهی کژ بگردد به باغ	برو بر شود تیره روشن چراغ
شود برگ پژمرده و بیخ سست	سرش سوی پستی گراید ^۵ نخست
برآید ز خاک و شود باز خاک	همه جای ترسست و تیمار ^۶ و باک
سرمایه مرد سنگ ^۷ و خرد	به گیتی بی آزاری اندر خورد ^۸
اگر خود بمانی به گیتی دراز	ز رنج تن آید به رفتن ^۹ نیاز
یکی ژرف دریاست بُن ناپدید	در گسج رازش ندارد کلید

(۱) کمر بستن بر در کسی: فرمانبر و خدمتگزار او شدن. (۲) دم: نفس، اینجا توسعاً کام و دهان.
 (۳) سرای سپنجی: سرای عاریتی، خانه موقت دنیا و این جهان.
 (۴) یعنی افراد آزمند و کینه کش و انتقامجو مورد تحسین و ستایش هیچ کس قرار نمی گیرند.
 (۵) گراییدن: میل کردن، متمایل شدن. (۶) تیمار: غم و اندوه. (۷) سنگ: متانت و وقار.
 (۸) اندر خورد: سزاوار و شایسته است. (۹) رفتن: عازم جهان دیگر شدن، مُردن.

اگر چند مانی فزون بایدت
سه چیزت باید کزو چاره نیست
خوری، یا بپوشی، و یا گستری
کزین سه گذشتی همه رنج و آز
چو دانی که بر تو نماند جهان
بخور آنچه داری و بیشی مجوی
دل شاه ترکان چنان کم شنود
چو شد کار بیژن سراسر تمام

همان خورد یک روز بگزایدت^{۱۰}
وزان نیز بر سرت بیغاره^{۱۱} نیست
سزد گر به دیگر سخن ننگری
چه در آز^{۱۲} پیچی، چه اندر نیاز^{۱۳}
چه رنجانی از آز جان و روان
که از آز کاهد همی آبروی
همیشه به رنج از پی آز بود
ز افسر سیاب آورم باز نام
(پادشاهی کیخرو - ۱۳۴/۱ تا ۱۹)

۱۰) گزایدن: گزند و آسیب رسانیدن. ۱۱) بیغاره: سرزنش و طعنه.
۱۲) آز: طمع، زیاده طلبی، حرص. ۱۳) نیاز: حاجت، تمنا و خواهش.

آغاز جنگ بزرگِ کیخسرو با افراسیاب

خُطبه‌گویای ناپایداری جهان است و سرانجام همه در هر حال گذاشتن و گذاشتن و سلامت در دور ماندن از رنج.

...کنون زین سپس نامه باستان	بسپیوندم ^۲ از گفته راستان
چو پیش آیدم گردش روزگار	نباید مرا پسند آموزگار
چو پیکار کیخسرو آمد پدید	بباید زمن جادویها ^۳ شنید
بدین داستان دُر بیارم همی	به سنگ اندرون لاله کارم همی
کنون خامه‌ای ^۴ یافتم زین نشان	که مغز سخن یافتم پیش از آن
ایا آزمون را نهاده دو چشم	گاهی شادمانی گهی پُر ز خشم
شگفت اندرین گنبد تیزرو	بماند همی دل پُر از رنج نو
چنین بود تا بود دور زمان	به نُوی تو اندر شگفتی نمان
یکی را همه ساله رنجست و درد	پشیمانی و درد بایش خورد
یکی را همه بهره شهدست ^۵ و قند	تن آسانی و ناز و تخت بلند
یکی را همه رفتن اندر فریب	گاهی بر فراز و گهی در نشیب
چنین پروراند همی روزگار	فزون آمد از رنگ گل رنج خار

(۱) ۷۹ بیت آغاز این داستان، که در مدح محمود غزنوی است، جداگانه در ردیف مدایح در بخش دوم کتاب نقل می‌شود. (۲) پیوستن: پیوند دادن، منظوم ساختن، به نظم آوردن. (۳) جادویها: کنایه است از هنرهایها و استادیها در نظم داستان و سرودن ابیات رسا و آبدار با کلمات زیبا و شکیل و وافی به مقصود. (۴) [نسخه: خطبه‌ای]. (۵) شهد: شیرینی، عسل.

هر آنکه که سال اندر آمد به شصت
 ز هفتاد بر نگذرد بر کسی
 وگر بگذرد آن هم از بتریست
 اگر شست ماهی بُدی سالِ شست
 نیابم برین چرخِ گردنده راه
 جهاندار اگر چند کوشد به رنج
 همش رفتن آید به دیگر سرای
 تو از شاه کیخسرو اندازه گیر
 که کین پدر باز جُست از نیا
 نیارا بگشت و خود ایدر^۷ نماند
 چنینست رسمِ سرایِ سپنج^۹

بباید کشیدن ز بیشیش دست
 ز دورانِ چرخِ آزمودم بسی
 بر آن زندگانی بباید گریست
 خردمند ازو یافتی راهِ جُست
 نه بر دامنِ دامِ خورشید و ماه
 نیازد به کین و نیازد به گنج
 بماند همی کوششِ او به جای
 کهن گشته کارِ جهان تازه گیر
 به شمشیر و بر چاره و کیمیا
 جهان نیز منشور^۸ او بر نخواند
 بدان کوش تا دور مانی ز رنج
 (پادشاهی کیخسرو ۱۳/۷۹ تا ۱۰۱)

۶) شست ماهی: قلاب صید ماهی، قلاب ماهیگیری. (۷) ایدر: اینجا.
 ۸) منشور: فرمان؛ منشور کسی را نخواندن: به فرمان او و دستور او عمل نکردن.
 ۹) سرای سپنج: سرای عاریت، کنایه است از دنیای فانی.

آغاز پادشاهی گشتاسپ

به خواب دیدنِ فردوسی دَقیقی را :

چنان دیدگوبنده یک شب به خواب
دقیقی^۱ ز جایی پدید آمدی
به فردوسی آواز دادی که می
که شاهی گزیدی ز گیتی که بخت
شهنشاه محمود گیرنده شهر
از امروز تا سال هشتاد و پنج
وزان پس به چین اندر آرد سپاه
نبایدش گفتن کسی را درشت
بدین نامه ار چند بشتافتی^۲
ازین باره من پیش گفتم سخن
زگشتاسپ و ارجاسپ بیی هزار
گر آن مایه نزد شهنشه رسد
پذیرفتم آن گفتِ او را به خواب

که یک جام می داشتی چون گلاب
بر آن جام می داستانها زدی
مَنخور جز با آیینِ کاووس کی
بدو نازد و تاج و دیهیم^۲ و تخت
ز گنجش به هر کس رسانیده بهر
بکاهدش رنج و بیالذش گنج
همه مهتران برگشایند راه^۳
همه تاج شاهانش آید به مُشت
کنون هر چه جُستی همه یافتی
اگر باز یابی بخیلی مکن
بگفتم سرآمد مرا روزگار
روانِ من از خاک بر مه رسد
به خوبی و نرمیش دادم جواب

(۱) دقیقی: ابو منصور محمد بن احمد از شاعران عهد سامانی، مقتول در سال ۳۶۷ یا ۳۶۹ هجری و مداح آل سامان و خاندان چغانیان است. (۲) دیهیم: تاج. (۳) راه گشادن: راه دادن، پذیرا شدن به نشانه اطاعت و تسلیم. (۴) یعنی برای به دست آوردن نسخه شاهنامه نثر ابو منصور اگر چه بسیار جستجو و کوشش کردی.

که من هم به پیش تو خواهم رسید
ازین شربت^۵ می‌بباید چشید
کنون من بگویم سخن کو بگفت
منم زنده او گشته با خاک جُفت^۶
(پادشاهی گشتاسپ - ۱۵ تا ۱۵)

۵) مراد شربتِ اجل و مرگ است. ۶) با خاک جفت شدن: در خاک (گور) قرار گرفتن، مُردن.

آغاز هفتخان اسفندیار

کنون زین سپس هفتخان آورم
 بگویم به تأیید محمود شاه
 بدان کین و داد و بدان بزم و رزم
 اگر بخت یکباره یاری کند
 بگویم همی داستان شگفت
 که شاه جهان جاودان زنده باد
 چو خورشید تابنده بنمود چهر
 به بُرج بَرَه^۲ تاج بر سر نهاد
 پر از غُلْغُلِ رعد شد کوهسار
 ز لاله شکیب و ز نرگس فریب
 پُر آتش دل ابر و پُر آب چشم
 چو آتش برآید^۴ پالاید آب^۵
 چو بیدار گردی جهان را ببین
 چو رخشنده گردد جهان ز آفتاب
 سخنه‌ای نَغز^۱ و جوان آورم
 بدان فَرّ و آن خُسروانی کلاه
 بدان امر و نَهی و بدان رای و عَزْم
 براین طبع من کامگاری کند
 کز آن مرد دانا شگفتی گرفت
 بزرگان گیتی ورا بنده باد
 بیاراست روی زمین را به مهر
 ازو خاور و باختر گشت شاد
 پُر از نرگس و لاله شد جویبار
 ز سُنبِل نهب و ز گُلنار زیب
 خروشِ مُغْتی^۳ و جستن به خشم
 وز آواز او سر درآید ز خواب
 که دیاست یا نقش مانی چین
 رُخ نرگس و لاله ببیند پُر آب

(۱) نغز: خوب، مرغوب، پسندیده، نیکو.
 (۲) بَرَه: حمل؛ بُرج بره؛ از بروج دوازده گانهٔ فلکی.
 (۳) مُغْتی: آوازخوان، سرودگوی، اینجا رعد و تُندر مرادست، و از جستن به خشم مراد ظاهر شدن برق و درخشش است از ابر.
 (۴) مراد از آتش برق است.
 (۵) پالایدن: تراویدن، تراویدن؛ پالایدن آب: ریزش باران.

بخندد بگوید که ای شوخ چشم
 نخندد زمین تا نگرید هوا^۶
 که باران او در بهاران بُود
 به خورشید مانند همی دست شاه
 اگر گنج پیش آید از خاک خشک
 ندارد همی روشنائیش باز
 کف شاه ابوالقاسم آن پادشا
 دریغش نیاید ز بخشیدن ایچ
 چو جنگ آیدش پیش جنگ آورد
 بدان کس که گردن نهد^۷ گنج خویش
 جهان را جهاندار محمود باد
 که گر جَم و کیخسرو و کیقباد
 برآرند با تاج سر را ز خاک
 به هر حال باشند ازو باز پس^۸
 بدین نامه چون دست کردم دراز
 نجستم بدین من مگر نام خویش
 همه پهلوانان و گردنکشان
 همه مرده از روزگارِ دراز
 ز عشق تو گیرم نه از درد و خشم
 هوا را نخوانم کف پادشا
 نه چون همّت شهریاران بُود
 چو آندر حَمَل^۹ بر فرزند کُلاه^{۱۰}
 وگر آب دریا و گر دُر و مُشک
 ز درویش و از شاهِ گردنفرز
 چنینست با پاک و ناپارسا
 نه آرام گیرد به روزِ بسیج^{۱۱}
 سر شهریاران به چنگ آورد
 ببخشد ناندیشد از رنج خویش
 وزو بخشش و داد موجود باد
 فریدون و اسکندر کی نژاد
 کنند این جهان را ز بیداد پاک
 که او را جهاندار یارست و بس
 به نامِ شهنشاهِ گردنفرز
 بمانم بیابم مگر کام خویش
 که دادم درین قصه زیشان نشان
 شد از گفتِ من نامشان زنده باز

۶) هوا: آسمان، ابر. (۷) حَمَل: بَزه: ماه اول سال، فروردین.

۸) کلاه برافزیدن خورشید: طلوع کردن آن، ظاهر شدن قرص نورانی آن از افق.

۹) روز بسیج: روز آماده و مهیا و مجهز شدن برای انجام دادن کاری، اینجا بخشش و انعام کردن.

۱۰) گردن نهادن: مطیع شدن، فرمانبرداری و اطاعت کردن.

۱۱) باز پس از کسی: فروتراز او در مقام و مرتبت.

منم عیسی آن مردگان را کنون
بماناد تا هست گردون^{۱۳} به پای
ز رویین دژ^{۱۴} اکنون جهان‌دیده پیر
روانشان به مینو^{۱۲} شده رهنمون
مر این داستانِ همایون به جای
نگر تا چه گوید، تو زو یادگیر
(پادشاهی گشتاب - ۱۶۱۶/۱۵ تا ۱۶۵۰)

۱۲) مینو: بهشت، جَنّت. ۱۳) گردون: آسمان، فلک.
۱۴) رویین دژ: نام قلعهٔ ارجاسپ تورانی: اسفندیار به تدبیر آن را گشود.

آغاز داستان رزم اسفندیار با رستم

کنون خورد باید مَی خوشگوار
 هوا پُر خروش و زمین پُر ز جوش
 دَرَم دارد و نُقل^۱ و نان و نیید^۲
 مرا نیست این، خُرَم آن را که هست
 همه بوستان زیر برگِ گلست
 به پالیز^۳ بُلبل بنالد همی
 شَب تیره بُلبل بخسپد همی
 من از ابر بینم همی باد و نم
 بخندد همی بلبل از هر دُوان
 ندانم که عاشق گُل آمد گر^۴ ابر
 بدرَد همی پیش پیراهنش
 سرشک هوا بر زمین شد گُوا
 که داند که بُلبل چه گوید همی
 که می بوی مُشک آید از کوهسار
 خُنک آنکه دل شاد دارد به نوش
 سر گوسفندی تواند برید
 ببخشای بر مردم تنگدست
 همه کوه پُر لاله و سُنبلست
 گُل از ناله او بیآلد^۵ همی
 گُل از باد و باران بچسپد^۶ همی
 ندانم که نرگس چرا شد دُرَم^۷
 چو بر گُل نشیند گشاید زبان
 که از ابر بینم خروش هیزبر^۸
 درفشان شود آتش اندر تنش
 به نزدیک خورشید فرمانروا^۹
 به زیر گُل اندر چه جوید همی

(۱) نُقل: مَره، آنچه با شراب برای تغیر ذائقه خورند. (۲) نیید: شراب انگوری.

(۳) پالیز: باغ، بُستان. (۴) بالیدن: بُیو کردن؛ فخر و مباهات کردن.

(۵) چسپیدن: متمایل شدن. (۶) دُرَم: غمگین، افسرده. (۷) گر: یا. (۸) هیزبر:

شیر. (۹) ظاهراً منوچهری دامغانی به مضمون این ابیات در سرودن بندهای دوازدهم و سیزدهم

از مَسْمَط نهم خود نظر و توجه داشته است (رجوع کنید به دیوان منوچهری تصحیح سید محمد دبیر

سیاقی، ۱۳۷۱، تهران، ص ۱۹).

ز بُلبُل سخن گفتنِ پهلوی
ندارد بجز ناله زو ییادگار
بدرَد دلِ پیل و چنگِ هزبر
(پادشاهی گشتاب - ۲۵۰۱/۱۵ تا ۲۵۱۶)

نگه کن سحرگاه تا بشنوی
همی نالد از مرگِ اسفندیار
ز آوازِ رستم شبِ تیره ابر

آغاز پادشاهی اسکندر

بر آن آفرین کو جهان آفرید
 که آرام ازویست و هم کام ازو
 سپهر و زمان و زمین آن اوست
 ز خاشاکِ ناچیز تا عرشِ راست
 جز او را مخوان کردگارِ جهان
 وزو بر روانِ محمد درود
 سرِ انجمن بُد ز یارانِ علی
 همه پاک بودند و پرهیزگار
 کنون بر سخنها فزایش کنم
 ستاییم تاجِ شهنشاه را
 جهاندار با بخشش و فرّ و داد
 خداوندِ کوپال^۲ و شمشیر و رنج
 خردمند و دانا و چیره سخن
 جهاندارِ با فرّ و نیکی شناس
 همی مشتری تا بد از فرّ او
 شهنشاه محمودِ بخشنده زر
 به رزم آسمان را خروشان کند
 زمین و زمان و مکان آفرید
 هم آغاز ازویست و فرجام ازو
 کم و بیش گیتی به فرمانِ اوست
 سراسر به هستی او برگواست
 شناسندهٔ آشکار و نهان
 به یارانش بر هر یکی بر فزود
 که خواندش پیمبرِ علی ولی
 سخنهای او برگذشت از شمار
 جهان آفرین را ستایش کنم
 که بختش درفشان^۱ کند ماه را
 زمانه به فرمانِ او گشته شاد
 خداوند آسانی^۳ و تاج و گنج
 جوان او به سال و به دانش کهن
 که از تاج دارد ز یزدان سپاس
 بنازیم در سایهٔ پَر او
 فلک ناوریده چُنو تاجور
 چو بزم آیدش گوهر افشان کند

(۱) درفشان: روشن و درخشان و تابان. (۲) کوپال: گرز. (۳) آسانی: رفاه و راحت.

سپهر از برِ خاک لرزان کند
 بنازد بدو گنبدِ هور^۲ و ماه
 همه مهتری باد فرجامِ او
 بسزگی و آیین و رایِ ورا
 ز گیتی ورا باد فرجامِ نیک
 ز بدها ورا بخت جوشن شده‌ست
 هر آنکو شود بر زمین پادشا
 زمین نامور پایهٔ تختِ اوست
 به بزم اندرون آسمانِ وفاست
 همی موج خیزد ز دریایِ او
 دَد و دام در زینهارِ ویند
 بدزد دلِ شیر و چرمِ پلنگ
 جهان نیز بی‌افسرِ او مباد
 به نظم آرم از گفتهٔ باستان
 (پادشاهی سکندر - ۲۰/۱ تا ۳۱)

چو خشم آورد کوه ریزان کند
 پدر بر پدر شهریارست و شاه
 بماناد تا جاودان نامِ او
 سرِ نامه کردم ثنایِ ورا
 ازو دیدم اندر جهان نامِ نیک
 ز دیدارِ او تاج روشن شده‌ست
 بنازد بدو مردمِ پارسا
 هوا روشن از بارورِ بختِ اوست
 به رزم اندرون زنده پیل بلاست
 چو در بزم رخشان شود رایِ او
 به نخچیر شیران شکارِ ویند
 ز آوازِ گرزش همی روزِ جنگ
 سرش سبز بادا دلش پُر ز داد
 کنون باز گردم سویِ داستان

(۲) هور: خورشید؛ گنبد هور و ماه: آسمان چهارم و اول (فلک خورشید و فلک قمر).

آغاز پادشاهی هُرمُزدِ نوشیروان

بخندید تَموز^۱ بر سرخ سیب
 که آن دست گل به وقت بهار
 همی بادِ شرم آمد از رنگِ اوی
 چه کردی که بودت خریدارِ آن
 عقیق و زَبَرجد که دادت به هم
 همانا که گُل را بها خواستی
 همی رنگِ شرم آید از گردنت
 مگر جامه از مشتری بستدی
 زَبَرجدت برگشت و چهرت بنفش
 به پیرایه زرد و سرخ و سفید
 نگارا! بهارا! کجا رفته‌ای؟
 همی مهرگان^۲ بوید از باد تو
 چو رنگت شود زرد بستایمت
 که امروز تیزست بازارِ من
 همی کرد با بار و برگش عتیب^۳
 به مستی همی داشتی در کنار
 همی بوی مهر آمد از چنگِ اوی
 کجا یافتی تیز بازارِ آن
 ز بارِ گران پشت کردی بِخَم
 بدان رنگِ رخ را بیاراستی
 همی مُشک بوید ز پیراهنت
 به لؤلؤ^۴ بر از خون نُقَط بر زدی
 سرت برتر از کسویانی درفش
 مرا کردی از برگِ گل ناأمید
 که آرایش باغ بنهفته‌ای
 هم از جام می نوکنم یادِ تو
 چو دیهیم^۵ هُرمز بیارایمت
 نسینی پس از مرگ آثارِ من^۶
 (پادشاهی هرمزد نوشیروان - ۱/۴۲ تا ۱۴)

(۱) تموز: ماه اول تابستان، توسعاً تابستان. (۲) عتیب: عتاب، سرزنش.
 (۳) لؤلؤ: مروارید، اینجا سطح صیقلی و شفاف سیب. (۴) مهرگان: جشن روز شانزدهم مهر،
 اینجا فصل پاییز. (۵) دیهیم: تاج. (۶) پرفسور هانری ماسه (H. Massé) فرانسوی در
 خطابه خود تحت عنوان «اوصاف مناظر طبیعت در شاهنامه، که به مناسبت جشن هزاره فردوسی
 ایراد کرده و در کتاب هزاره فردوسی (ص ۱۳ به بعد) چاپ شده متذکر است که اشعاری که
 فردوسی در آغاز پادشاهی هرمز پسر نوشیروان از زیان تموز در خطاب به سیب می‌فرماید در خاطر
 منوچهری شاعر (متوفی ۴۳۲ هجری) بوده و در مسمطات خود بدان نظر داشته است (دیوان
 منوچهری، چاپ پنجم ۱۳۶۳ شمسی، ص ۱۴۹، بیت‌های ۱۹۱۴ تا ۱۹۱۶).

پژوهش کردنِ موبدان از زال

بخواند آن زمان زال را شهریار
نشستند بیدار دلِ بخرَدان
بدان تا بپرسند ازو چند چیز
بپرسید از زالِ زر مُوبدی
که دیدم ده و دو درختِ سَهی^۱
از آن بر زده هر یکی شاخ سی
دگر مُوبدی گفت کای سرفراز
یکی زان بکردارِ دریایِ قار^۵
بجنبند و هر دو شتابنده‌اند
سدیگر چنین گفت کان سی سوار
یکی کم شود، راست چون بنگری
چهارم چنین گفت کان مرغزار
[گیاهان ز هر گونه‌ای تر و خشک
یکی مرد با تیز داسی بزرگ
کزو خواست کردن سخن خواستار
همان زال با نامور موبدان
سخنهای بنهفته در پَرده نیز
ازین^۱ تیزهش راه‌بین بخرَدی
که رُسته‌ست^۲ شاداب و با فَرهی^۳
نگردد کم و بیش در پارسی
دو اسپ گرانمایه تیز تاز
یکی چون بلور سپید آبدار
همان یکدیگر را نیابنده‌اند
کجا بسرگذارند بر شهریار
همان سی بُود باز چون بشمری
که بینی پُر از سبزه و جویبار
که آید ازو بوی کافور و مشک]^۴
سوی مرغزار اندر آید سترگ

(۱) «ازین» صفت مرکب است و برای اشاره و وصف جنس به کار رود و غالباً پس از اسم یا صفتی که بعد از آن قرار می‌گیرد حرف «ی» نکره می‌آورند. (۲) سَهی: راست رُسته و مستقیم، آخته بالا. (۳) رُسته است: روییده است. (۴) فَرهی: شُکوه و جلال. (۵) قار: قیر، و مناسبت سیاهی آن است. (۶) [بیت از نسخه دکنتر خالقی است.]

همه تر و خشکش به هم بَدَرود
 دگر گفت کان سرکشیده دو سَر و
 یکی مرغ دارد برایشان کُنام^۹
 ازین چون بپَرَد شود برگ خشک
 از آن دو همیشه یکی آبدار
 بپرسید دیگر که بر کوهسار
 خردمند مردم از آن شارسان
 بناها کشیدند سر تا به ماه
 از آن شارسانشان به دل نگذرد
 یکی بومهن^{۱۴} خیزد از ناگهان
 بدان شارسانشان نیاز آورد
 به پرده دراست این سخن بازجوی
 گر این رازها آشکارا کنی

اگر لابه سازی^۷ سخن نشنود
 ز دریای با موج برسانِ عَزو^۸
 نشیمش^{۱۰} به شام آن بُود، این به بام^{۱۱}
 بر آن بر نشیند دهد بوی مُشک
 یکی پَر مُریده شده سوکوار
 یکی شارسان^{۱۲} یافتم اُستوار
 گزیده به هامون یکی خارسان^{۱۳}
 پرستنده گشتند و هم پیشگاه
 کس از یاد کردن سخن نشمرد
 بَر د بومشان پاک گردد نهان
 هم اندیشگانِ دراز آورد
 به پیش زدان^{۱۵} آشکارا بگوی
 ز خاکِ سیه مُشکِ سارا^{۱۶} کنی

پاسخ دادنِ زال موبدان را

زمانی در اندیشه شد زالِ زَر
 برآورد یسال^{۱۷} و بگسترد پَر^{۱۸}

(۷) لابه ساختن: اظهار عجز کردن، زاری، تضرع نمودن. (۸) عَزو: نی میان تهی که نوازند یا بدان چیز نویسند. (۹) کُنام: آشیانه، لانه، مسکن. (۱۰) نشیم: جا، آشیانه.

(۱۱) بام: بامداد، صبح. (۱۲) شارسان: شهرستان، بخش مرکزی و اصلی شهر که غالباً برگرد ارگ و شامل کویها و کوچه‌ها و بازارها و دکانها و خانه‌هاست. (۱۳) خارسان: خاززار، تیغستان، جای روییدن خار و تیغ. (۱۴) بومهن: زمین لرزه. (۱۵) زدان: جمع زَد، پیشوایان دینی، موبدان، سروران روحانی. (۱۶) سارا: خالص، ناب، بی آمیغ.

(۱۷) برآوردن یال: سر راست کردن.

(۱۸) گستردنِ پَر: کنایه است از اظهار خضوع و تواضع و فروتنی.

وزان پس زبان را به پاسخ گشاد
 نَخُست از دَه و دو درختِ بلند
 به سالی دَه و دو بُود ماهِ نو
 به سی روز مه را سرآید شمار
 کنون آنکه گفתי ز کارِ دو اسب
 سپید و سیاهست هر دو زمان
 شب و روز باشد که می‌بگذرد
 دَوان هر دَوان از پس یکدیگر
 نیابند مریکدیگر را به تگ^{۲۲}
 سدیگر^{۲۴} که گفתי از آن سی سوار
 از این سی سواران یکی کم شود
 شمارِ مه نو براینگونه دان
 نگفתי سخن جز ز نقصانِ ماه
 کنون از نیام^{۲۵} این سخن برکشیم
 ز بُرجِ بَرَه^{۲۶} تا ترازو^{۲۷} جهان
 |چو روی از ترازو به کژدم^{۲۸} نهاد
 چنین تا ز گردش به ماهی^{۳۰} شود

همه پرسش موبدان کرد یاد
 که هر یک همی شاخ می‌برکشند
 چو شاه نوآیین اَبَرگاه^{۱۹} نو
 بر این سان بُود گردش روزگار
 فُروزان بکردارِ اَدَر گُشَسپ^{۲۰}
 پس یکدیگر تیز هر دو دَوان
 دَم چرخ بر ما همی بشمرد^{۲۱}
 که تا این بیابد مرآن را مگر
 دَوان همچو نخچیر^{۲۳} از پیش سگ
 کجا برگذشتند بر شهریار
 به گاه شمردن همان سی بُود
 چنین کرد فرمان خدای جهان
 که یک شب کم آید همی گاهگاه
 ز دو سَرُوکان مرغ دارد نشیم
 همی تیرگی دارد اندر نهان
 جهان را دگرگونه گردد نهاد^{۲۹}
 بدان تیرگی و سیاهی شود

(۱۹) اَبَر: بره‌گاه: تخت. (۲۰) اَدَر گُشَسپ: نام آتشکده مهمی به روزگار ساسانیان در شیز
 آذربایجان خاص شاهان و لشکریان. (۲۱) دَم بر کسی شمردن یا دَم زدن بر کسی شمردن.
 ساعات و دقائق عمر او را حساب کردن، زندگی کسی را ناپایدار ساختن. (۲۲) تگ: دو،
 تاخت. (۲۳) نخچیر: شکار. (۲۴) سدیگر: سوم. (۲۵) نیام: غلاف شمشیر و خنجر،
 اینجا دهان و کام. (۲۶) بَرَه: حَمَل، فروردین. (۲۷) ترازو: بُرج میزان از برجهای
 فلکی، مهر ماه. (۲۸) کژدم: برج عقرب، آبان ماه. (۲۹) اِبیت از نسخه دکتر خالقی
 است. (۳۰) ماهی: بُرج حُوت از بروج فلکی، اسفندماه.

دو سَرُو آن دو بازوی چرخ بلند^{۳۱}
 برو مُرغ پَران تو خورشید دان
 دگر شارسان از بر کوهسار
 همان خارسان این سرای سپنج^{۳۲}
 همی دم زدن بر تو بر بشمرد
 برآید یکی باد با زلزله
 همه رنج ما مانده با خارسان
 کسی دیگر از رنج ما برخوردار
 چنین رفت از آغاز یکسر سخن
 اگر توشه مان نیکنمی بُود
 وگر آز^{۳۳} ورزیم و پیچان شویم^{۳۴}
 گر ایوان ما سر به کیوان بر است
 چوپوشند بر روی ما خشت و خاک
 بیابان و آن مرد با تیز داس
 تر و خشک یکسان همی بدزود
 دزوگر^{۳۵} زمانست و ما چون گیا

کزویم شادان وزو با گزند
 جهان را ازو بیم و امید دان
 سرای درنگست^{۳۶} و جای شمار
 که هم ناز و گنجست و هم درد و رنج
 همو بر فرزاید همو بشکزد^{۳۷}
 ز گیتی برآرد خروش و خله^{۳۸}
 گذر کرد باید سوی شارسان
 نمائند بر او نیز و هم بگذرد
 همین باشد و این نگردهد کهن
 روانمان بدان سر^{۳۹} گرامی بُود
 پدید آید^{۴۰} آنکه که بیجان شویم
 ازو بهره ما یکی چادر^{۴۱} است
 همه جای ترس است و تیمار و باک
 تر و خشک را زو دل اندر هراس
 وگر لابه سازی سخن نشنود
 همانش نَبیره^{۴۲} همانش نیا^{۴۳}

(۳۱) دو بازوی چرخ: ظاهراً دو جهت مشرق و مغرب یا دو سوی آسمان است که طاق فلک به ظاهر بر آن متکی می‌نماید. (۳۲) سرای درنگ و جای شمار: جهان آخرت و روز رستاخیز. (۳۳) سرای سپنج: کنایه است از دنیای فانی، این جهان. (۳۴) شکردن: شکار کردن، شکستن. [نسخه بسپرد: لگدمال کند]. (۳۵) خله: قیل و قال، گفتگو. (۳۶) بدان سر: در آن سو، کنایه است از آن جهان، آخرت. (۳۷) آز: حرص، طمع، زیاده‌طلبی. (۳۸) پیچان شدن: پریشان و بی‌قرار گشتن. (۳۹) پدید آمدن: آشکارا و معلوم گردیدن. (۴۰) از چادر مراد کفن است. (۴۱) دزوگر: دروننده، بُرنده ساقه‌های غلات و علف یا از ریشه برآورنده با داس. درو کننده. (۴۲) نَبیره: نوه، فرزند فرزند. (۴۳) نیا: جد: پدر پدر یا پدر مادر.

به پیر و جوان یک به یک ننگرد
جهان را چنینست ساز و نهاد
ازین دَر درآید وزان بگذرد
همینست یکسر سراسر سخن
زمانش همینست رسم و نهاد
شکاری که پیش آیدش بشکُرد
که جز مرگ را کس ز مادر نزاد
زمانه بدو دَم همی بشمرد
کسی نو نخواهد سرایِ کهن
به یک دست بستد به دیگر بداد

آمدنِ مانیِ مُصَوَّر نزد شاپور به دعویِ پیغمبری
و کشته شدنِ او

بیامد یکی مردِ گویا ز چین
بدان چربدستی^۱ رسیده به کام
به صورتگری گفت پیغمبرم
ز چین نزد شاپور شد بارخواست^۲
سخن گفت مردِ گشاده زبان^۳
سرش تیز شد^۴ موبدان را بخواند
کزین مردِ چینی چیره‌زبان
بگویند و هم زو سخن بشنوید
بگفتند کاین مرد صورت‌نگرست
ز مانی سخن بشنو او را بخوان
بفرمود تا مانی آمد به پیش
خود و موبدان هر دو نزدیکِ شاه
فرو ماند مانی میانِ سخن

که چون او مُصَوَّر^۱ نبیند زمین
یکی بر منش^۲ مردمانی به نام
ز دینِ آورانِ جهان برترم
به پیغمبری شاه را یارخواست^۳
جهاندار شد زان سخن بد گمان
زمانی فراوان سخنها براند
فتادستم از دینِ خود در گمان
مگر خود به گفتارِ او بگروید^۴
نه بر مایه^۵ موبدان موبدست
چو بیند ورا کی گشاید زبان
سخن گفت با او ز اندازه بیش
سخن رانندند از سفید و سیاه
ز گفتارِ موبد ز دین کهن

(۱) مُصَوَّر: صورت‌نگر، نقاش. (۲) چربدستی: مهارت و زیردستی و استادی.

(۳) برَمِش: خود پسند، مُشکِر. (۴) بار خواستن: اجازه به حضور رفتن طلبیدن.

(۵) یعنی از شاه برای اثبات پیغمبری خود یاری طلبید، خواست که به وسیله شاه پیغمبری او تأیید گردد. (۶) گشاده زبان: فصیح، زیان آور. (۷) تیز شدنِ سر کسی: آشفته گشتن و آشفتن او.

(۸) گرویدن: پیروی کردن. (۹) بر مایه کسی: در حد و پایه و مراتب علمی و فضلی او.

بدو گفت کای مردِ صورت‌پرست
 کسی کو بلند آسمان آفرید
 کجا نور و ظلمت بدو اندرست
 شب و روز گردان سپهر بلند
 به بُرهانِ صورت^{۱۱} چرا بگروی
 که گویند پاکیزه یزدان یکیست
 گر این صورتِ کرده جُبان کنی
 بدانی که بُرهان نباشد به کار
 اگر اهرمن جفتِ یزدان بُدی
 همه ساله بُودی شب و روز راست
 نگنجد جهان‌آفرین در گُمان
 سخنهای دیوانگانست و بس
 سخنها جز این نیز بسیار گفت
 فرو ماند مانی ز گفتارِ او
 زمانی بر آشوفت پس شهریار
 بفرمود پس تماش^{۱۳} برداشتند
 چنین گفت کاین مرد صورت‌پرست
 چو آشوبِ گیتی سراسر بدوست

به یزدان چرا آختی خیره دست^{۱۱}
 بدو در مکان و زمان آفرید
 ز هر گوه‌ری گوه‌رش برترست
 کزویت پناهست و هم زو گزند
 همی پند دین آوران نشنوی
 جز از بندگی کردنت چاره نیست
 سزد گر ز جنبنده بُرهان کنی^{۱۲}
 ندارد کسی این سخن استوار
 شبِ تیره چون روز رخشان بُدی
 به گردش فزونی نبودی و کاست
 که او برترست از مکان و زمان
 بدین بر نباشد ترا یار کس
 که با دانش و مردمی بود جفت
 بی‌پژمرد شاداب رُخسارِ او
 برو تنگ شد گردش روزگار
 به خواری ز درگاه بگذاشتند
 نگنجد همی در سرایِ نشست
 باید کشیدن سراپاش پوست^{۱۴}

۱۰ دست آختن: دست دراز کردن؛ خیره: بیهوده، عَث. ۱۱ به برهان صورت گرویدن: با دلیل مبتنی بر تصور و نقش پیروی از عقیده‌ای کردن. ۱۲ یعنی اگر بتوانی به تصویرهای بیجان جان ببخشی و آنها را زنده کنی، در آن حال می‌توانی آن تصویرهای جاندار را دلیل و برهان ادعای خود قرار دهی. ۱۳ تماش: تا او را. ۱۴ یعنی باید پوست او را از سر تا پا کند.

همان چرمش^{۱۵} آگنده باید به کاه^{۱۶}
بیایختن^{۱۷} از درِ شارسان^{۱۸}
بفرمود چونانکه فرمود شاه
جهانی برو آفرین خواندند
بدان تا نجوید کس این پایگاه
دگر پیش دیوارِ بیمارسان^{۱۹}
بیایختنش بدان جایگاه
همی خاک برکشته افشانند
(پادشاهی شاپور ذوالاکتاف - ۳۰/۵۸۷ تا ۶۲۱)

(۱۵) چرم: پوست. (۱۶) آگنده به کاه: پر از کاه، انباشته از کاه.

(۱۷) آویختن: سرنگون کردن، به دار کشیدن، از دار آویزان کردن.

(۱۸) شارسان: شهرستان، بخش اصلی شهر. (۱۹) بیمارسان: بیمارستان.

آمدن فرستادهٔ قیصر با دُرَج سر بسته
و رهایی یافتن بوزرجمهر به گفتنِ راز آن

چنان بُد که قیصر بدان چندگاه
ابا نامه و هدیه و با تشار
که ای شاه گُندآوران^۲ و زدان^۳
بدین دُرَج و این قُفل نابرده دست
فرستیم باژ^۴ ار^۵ بگویند راست
گرایدون که زین دانش ناگزیر
[نباید که خواهد ز ما باژ شاه
بدینگونه آمد ز قیصر پیام
فرستاده را گفت شاه جهان
من از فَرّ او این به جای آورم^۶
تو یک هفته ایدر^۷ به می شاد باش
از آن پس بدان داستان خیره ماند
نگه کرد هر یک به هر باره‌ای

رسولی فرستاد نزدیک شاه
یکی دُرَج^۱ و قفلی بَر او اُستوار
فراوان ترا پاکدل مُوبدان
نهفته، بگویند، چیزی که هست
جز از باژ چیزی که آیین ماست
بماند دل مُوبد تیزویر^۶
نراند بدین پادشاهی سپاه^۷
تو پاسخ گزار آنچه آیدت کام^۸
که این هم نباشد ز یزدان نهان
همه مرد پاکیزه رای آورم
به رامش^{۱۱} دل آرای و آزاد باش
بزرگان و فرزندگان را بخواند
که سازد مرآن بسند را چاره‌ای

(۱) دُرَج: جمعهٔ کوچک برای نگهداری جواهرآلات و جز آن. (۲) گُند آور: دلیر، شجاع.

(۳) زد: بزرگ، سرور. (۴) باژ: خراج. (۵) آر: اگر. (۶) تیزویر: هوشیار، بزرگ.

(۷) [بیت از چاپ شوروی است]. (۸) کام: مراد، مقصود.

(۹) به جای آوردن: مورد عمل قراردان، به انجام رساندن. (۱۰) ایدر: اینجا.

(۱۱) رامش: طَرَب و شادی.

بر آن دُرُج و قفلِ چنان بی‌کلید
 ز دانش سراسر به یکسو شدند^{۱۲}
 چو گشتند از آن انجمن ناتوان
 همی گفت کاین رازِ گردان سپهر
 شهنشاه چون دید از اندیشه رنج
 بیاورد گنجور و اسپِ گُزین
 به نزدیک دانا فرستاد و گفت
 چنین راند بر سر سپهر بلند
 زبانِ تو مغز مرا کرد تیز^{۱۵}
 یکی کار پیش آمدم ناگزیر
 یکی دُرُج زرین سرش بسته خشک
 فرستاده قیصر بر ما ز روم
 فرستاده گوید که سالار گفت
 که این دُرُج را چیست اندر میان
 به دل گفت این رازِ پوشیده چهر
 چو بشنید بُورُزِ جِهر این سخن
 ز زندان بیامد سر و تن بشت
 همی بود ترسان ز آزارِ شاه
 شبِ تیره و روز بیدار بود

نگه کرد هر موبد و بنگرید
 به نادانیِ خویش خَسْتُو^{۱۳} شدند
 غمی شد دلِ شاه نوشیروان
 بیاید به اندیشه بُورُزِ جِهر
 بفرمود تا جامه دستی ز گنج
 نشستِ شهنشاه^{۱۴} کردند زین
 که رنجی که دیدی بیاید نهفت
 که آمد زما بر تو چندین گزند
 همی با تنِ خویش کردی ستیز
 کز آن خیره گردد دلِ مردِ پیر
 نهاده برو قفل و مُهری ز مُشک
 یکی موبدی نامُردارِ بوم^{۱۶}
 که این راز پیدا کنید از نهفت^{۱۷}
 بگویند فرزنانگان و کیان
 نبیند مگر جانِ بُورُزِ جِهر
 بر او تازه شد درد و رنجِ کهن
 به پیش جهان داور آمد نخست
 جهاندار پُر خشم و او بی‌گناه
 بر آن سان که پیغامِ سالار بود

(۱۲) به یکسو شدن: به یک جهت رو آوردن، به نتیجه واحد رسیدن، یا برکنار و دور شدن.

(۱۳) خَسْتُو: معترف، مُتَوَزِر. (۱۴) نشستِ شهنشاه: ویژه برنشستن پادشاه، مرکب اختصاصی شاه.

(۱۵) تیزکردن مغز کسی را: آشفتن و به خشم آوردن او را.

(۱۶) بوم: سرزمین، ناحیه، توسعا کشور. (۱۷) نهفت: نهان، پوشیدگی.

چو خورشید بنمود تاج از فراز^{۱۸}
 فروزنده رخشنده شد بر سپهر
 به آب خرد چشم دل را بشت
 بدو گفت بازار من خیره گشت
 نگه کن که آن کیست کآید به راه
 به راه آمد از خانه بوژرجمهر
 خردمند بینا به دانا بگفت
 چنین گفت پُرسنده را راهجوی
 زن پاکدامن به پُرسنده گفت
 چو بشنید داننده گفتار زن
 همانگه زنی دیگر آمد پدید
 که ای زن! ترا بچه و شوی هست
 همانگه سدیگر^{۲۸} زن آمد به راه
 که ای خوب رُخ کیست انباز^{۲۹} تو
 مرا، گفت هرگز نبوده‌ست شوی
 چو بشنید بوژرجمهر این سخن

بسپوشید روی شب دیرباز^{۱۹}
 به اختر^{۲۰} نگه کرد بوژرجمهر
 ز داندگان اُستواری^{۲۱} بجُست
 دو چشمم بدان رنجه تیره گشت
 بگوی و مترس ایچ و نامش بخواه
 همی رفت پویان زنی خوبچهر
 سخن هرچه بر چشم او شد نهفت^{۲۲}
 که پیژوه^{۲۳} تا دارد این ماه شوی^{۲۴}
 که شویست و هم کودک اندر نهفت
 بجنیید بر چَرمه^{۲۵} گامزن
 پرسید چون تَرجمانش^{۲۶} بدید
 وگر یک تنی، باد داری به دست^{۲۷}
 بیسامد بر او همان نیکخواه
 بدین کش خرامیدن^{۳۰} و ناز تو
 نخواهم که بیند مرا شوی روی
 نگر تا چه اندیشه افکند بُن

۱۸) تاج از فراز نمودن خورشید: دمیدن و سرزدن و طلوع کردن آن. (۱۹) دیرباز: دراز، طولانی. (۲۰) اختر: ستاره، طالع، ستاره بخت. (۲۱) اُستوار: مرد مُعتمَد و قابل اطمینان. (۲۲) نهفت: پنهان، پوشیده. (۲۳) پیژوهیدن: جستجو و پرسش و تحقیق کردن. (۲۴) شوی: شوهر، همسر. (۲۵) چَرمه: اسپ. (۲۶) تَرجمان: اینجا بازگو کننده. (۲۷) باد به دست داشتن: صاحب چیز مفید و با ثمر نبودن. دارای حاصل و سود نبودن، بی طالع و بدبخت بودن. (۲۸) سدیگر: سوم. (۲۹) انباز: شریک، شریک زندگی، همسر، شوی. (۳۰) کش خرامیدن: رفتن با ناز و خوبی و خوشی و زیبایی.

بیامد دُژم روی^{۳۱} تازان^{۳۲} به راه
 بفرمود تا رفت نزدیکِ تخت
 که داننده را چشم بینا ندید
 همی کرد پوزش بر آن کارشاه
 پس از روم و قیصر زبان برگشاد
 به شاه جهان گفت بوزرجمهر
 یکی انجمن باید از بخردان
 نهاده همان دُرج در پیش شاه
 به نیروی یزدان که اندیشه داد
 بگویم به دُرج اندرون هرچه هست
 اگر تیره شد چشم، دل روشنست
 ز گفتار او شاد شد شهریار
 ز اندیشه شد شاه را پشت راست
 همه موبدان و زدان را بخواند
 وزان پس فرستاده را گفت شاه
 چو بشنید رومی زبان برگشاد
 که گفت از جهاندار پیروز جنگ
 ترا فَرز و بُرز^{۳۷} ای جهاندار هست
 همان پُر خرد موبد راهجوی

چو بُردند داننده را نزد شاه
 دل شاه کسری غمی گشت سخت
 بسی بادِ سرد از جگر برکشید
 کزو داشت آزار بر بی‌گناه^{۳۳}
 همی کرد از آن دُرج و آن قُفل یاد
 که تابان بدی^{۳۴} تا بتابد سپهر
 فرستاده قیصر و موبدان
 چه پیش بزرگانِ جوینده راه
 روان مرا راستی پیشه داد
 نسایم^{۳۵} بر آن دُرج و آن قُفل دست
 روان را ز دانش همان جوشنست
 دلش تازه شد چون گل اندر بهار
 فرستاده و دُرج را پیش خواست
 بسی دانشی^{۳۶} پیش دانا نشاند
 که پیغام بگزار و پاسخ بخواه
 سخنهای قیصر همه کرد یاد
 خرد یابد و دانش و نام و ننگ
 بزرگی و دانایی و زور دست
 گوان و دلیران درگاهجوی

(۳۱) دُژم روی: با چهره گرفته و تیره. (۳۲) تازان: روان، شتابان.

(۳۳) یعنی بوزرجمهر بی آنکه گناه و تقصیری داشته باشد از شاه رنج و درد و شکنجه دیده بود.

(۳۴) بدی: باری. (۳۵) ساییدن: سودن، لمس کردن، دست زدن. (۳۶) دانشی: دانشمند، عالم.

(۳۷) بُرز: شکوه و عظمت.

همه پاک در بارگاه تواند
 گر این دُرج و این قفل و مهر و نشان
 بگویند روشن که اندر نهفت
 فرستیم هم زین نشان باژ و ساو^{۳۹}
 وگر باز مانند ازین مایه چیز
 چو دانا زگوینده ز آن سان شنید
 که همواره شاه جهان شاه باد
 سپاس از خداوند خورشید و ماه
 بدانند همه آشکارا و راز
 سه دُراست رَخشان به دُرج اندرون
 یکی سُفته^{۴۵} و دیگری نیم سُفت^{۴۶}
 چو بشنید دانایِ رومی کلید
 نهفته یکی حُقه بُد در میان
 سه گوهر بدان پرده اندر نهفت
 نخستین ز گوهر یکی سُفته بود
 همه موبدان آفرین خواندند
 شهنشاه رُخساره پُر آب کرد
 وگر^{۳۸} در جهان نیکخواه تواند
 ببینند بیدار دل سرکشان
 چه چیزست کان باخردهست جفت
 که این مرز دارند با باژ تاو^{۴۰}
 میخواهید از مرز ما باژ نیز
 زبان برگشاد آفرین گُسترد^{۴۱}
 سخنگوی و با بخت همراه باد
 روان را به دانش نماینده راه
 به دانش مرا آز^{۴۲} و او بی نیاز
 غِلافش^{۴۳} بُود زینکه گفتم بُرون^{۴۴}
 یکی آنکه آهن ندیده‌ست جُفت^{۴۷}
 بیاورد و نوشیروان بنگرید
 به حُقه^{۴۸} درون پرده پرنیان
 چنان هم که دانای ایران بگفت
 دگر نیم سُفته، سوم نابسود^{۴۹}
 بدان دانشی گوهر افشاندند
 دهانش پُر از دُرّ خوشاب کرد
 (پادشاهی نوشیروان - ۴۱/۳۶۵۰ تا ۳۷۳۲)

(۳۸) وگر: و یا. (۳۹) ساو: باج و خراج. (۴۰) تاو: طاقت، توانایی، قدرت.
 (۴۱) آفرین گُستردن: تحسین کردن، ثنا گفتن، ستودن. (۴۲) آز: فزونی طلبی، زیاده‌خواهی.
 (۴۳) غِلاف: پوشش، جلد. (۴۴) برون از چیزی: جُدا از آن، غیر از آن.
 (۴۵) سُفته: سوراخ شده. (۴۶) نیم سُفت: نیمه سوراخ، تمام ناسفته.
 (۴۷) یعنی ابزار آهنی به آن آشنا و نزدیک نشده تا سوراخش کند، ناسفته. (۴۸) حُقه: قوطی.
 (۴۹) نابسود: ناسفته، دست نخورده.

جام کیدِ هندی

یکی جام دارم که پُر می کنی وگر^۱ آبِ سرد اندرو افکنی
به دو روز اگر با ندیمان به هم نشینی نگردد می از جام گم
هَمَت می دهد جام و هم آبِ سرد شگفت آنکه کمی نگیرد ز خورد^۲
(پادشاهی سکندر - ۲۰/۳۲۴ تا ۳۲۶)

آزمودنِ اسکندر جام کید را

وزان پس بفرمود کان جامِ زرد بسیارند، پُر کرده از آبِ سرد
همی خورد هر کس از آن جامِ آب ز شبگیر^۳ تا بود هنگامِ خواب
بخوردند آب از پیِ خُرَمی ز خوردن نیامد بدو در کمی
بدان فیلسوف آن زمان شاه گفت که اندر جهان کید^۴ را نیست جُفت
ازین پس نخوانیم هندوستان مگر خانه کید، جادوستان
به چهره ندارند چیزی فزون شگفت اندرین بند^۵ و چندین فسون^۶
بدان فیلسوف آن زمان شاه گفت که این دانش از ما نباید نهفت
که افزایشِ آبِ این جام چیست نُجومیست^۷ یا آلتِ هندویست^۸

(۱) وگر: و یا. (۲) خورد: خوردن. (۳) شبگیر: بامدادان، صبح زود.

(۴) کید: کیدِ هندی پادشاه قنوج معاصر اسکندر.

(۵) بند: حيله و فن. (۶) فسون: حيله، فریب، سحر.

(۷) نُجومی: منسوب به نجوم، باز بسته به ستارگان، مربوط به تأثیر ستارگانِ آسمان.

(۸) آلتِ هندوی: ابزارِ ساختِ هندوستان.

چنین داد پاسخ که ای شهریار
 که این در بسی سالیان کرده‌اند
 از اخترشناسان هر کشوری
 برکسید بودند کاین جام کرد
 همی کارِ اختر^{۱۱} نگه داشتند
 تو از مغنیاطیس^{۱۲} گیر این نشان
 به طبع اینچنین هم شده‌ست آبکش
 همی آب گیرد چو گیرد کمی
 چو گفتارِ دانا پسند آمدش
 چنین گفت پیرانِ میلاد را
 همی نشکنم تا بمانم به جای

تو این جام را خوار مایه^۹ مدار
 بدین اندرون رنجه‌ها برده‌اند
 به جایی که بُد نامور مهتری
 به روز سفید و شبِ لاژورد^{۱۰}
 فراوان بدین روز بگذاشتند
 که او را بود طبع آهنکشان
 ز گردون بگیرد همی آبِ خوش
 نبیند به روشن دو چشم آدمی
 سخنهای او سودمند آمدش
 که من عهد^{۱۳} کسید از پی داد^{۱۴} را
 همه پیش او بود باید به پای^{۱۵}

(پادشاهی سکندر - ۲۰/۴۸۰ تا ۴۹۸)

(۹) خوار مایه: بی‌اهمیت و بی‌ارزش و حقیر.

(۱۰) شبِ لاژورد: کنایه است از شبِ تار. (۱۱) اختر: ستاره. (۱۲) مغنیاطیس: مغنیاطیس، آهن‌بیا.

(۱۳) عهد: پیمان، میثاق. (۱۴) از پی داد را: بر منظور اجرای عدالت و رعایت عدل و دادگری.

(۱۵) به پای بودن پیش کسی: در خدمت او بودن.

فیلسوف کیدِ هندی

سوم آنکه دارم یکی نو پزشک
 اگر باشد او سالیان پیش‌گاه
 چهارم نهان دارم از انجمن
 همه بودن‌ها بگوید به شاه
 که علت بگوید چو بیند سرشک^۱
 ز دردی نیچند جهاندار شاه
 یکی فیلسوفست نزدیک من
 ز گردنده خورشید و رخشنده ماه
 (پادشاهی سکندر - ۲۰/۳۲۹ و ۳۳۰)

آزمون اسکندر فیلسوف کیدِ هندی را

...پردخت آزان پس به داننده مرد
 پسر از روغنِ گاو جامی بزرگ
 که این را به اندامها بر بمال
 بیاسای تا ماندگی بفکنی
 چو دانا به روغن نگه کرد گفت
 به جام اندر افکند سوزن هزار
 به سوزن نگه کرد شاه جهان
 بفرمود تا گرد بگداختند
 که چون خیزد از دانش اندر نبرد
 فرستاد زی فیلسوفِ سترگ^۲
 سُرین^۴ و میان و بر و پشت و یال
 به دانش مرا مغز و جان آگنی
 که این بند^۵ بر من نشاید نهفت
 فرستاد بازش بر شهریار
 بیاورد آهنگری در نهان
 از آهن یکی مهره‌ای ساختند

(۱) سرشک: فاروره، نَفَسَه، نمونه ادرار که برای معاینه و تجزیه نزد طبیب برند.
 (۲) پردختن: فراغت یافتن، فارغ و آسوده شدن.
 (۳) سترگ: بزرگ، عظیم.
 (۴) سُرین: کفل.
 (۵) بند: فن و حيله.

سویِ مردِ دانا فرستاد زود
 فرستاد از آن آهنِ تیره‌رنگ
 ببرند نزدِ سکندر به شب
 سکندر نهاد آینه زیرِ نم
 برِ فیلسوفش فرستاد باز
 خردمند بزود^۸ آهنِ چو آب
 زدودش به دارو کزان پس زِ نم
 سکندر نگه کرد و او را بخواند
 سخن گفتش از جامِ روغنِ نخست
 چنین گفت با شاهِ مردِ خرد
 تو گفتی که از فیلسوفانِ شهر
 به پاسخ چنین گفتم ای پادشا
 چو سوزنِ پیِ استخوانِ بپرد^۹
 به پاسخ به دانا چنین گفت شاه
 به بزم و به رزم و به خون ریختن
 سخنهایِ باریک^{۱۰} مردِ خرد
 ترا گفتم این چرب‌گفتارِ من
 سخن دارد از مویِ باریکتر
 تو گفتی بر این سالیان برگذشت
 چو دانا نگه کرد و آهن بسود^۶
 یکی آینه کرده روشن ز زنگ
 وزان راز نگشاد بر باد لب
 همی بود تا شد سیاه و دُژم^۷
 بدان کار شد رمزِ آهنِ دراز
 فرستاد بازش هم اندر شتاب
 نگردد بزودی سیاه و دُژم
 بپرسید و در زیر گاهش^۹ نشاند
 همی دانشِ نامورِ باز جُست
 که روغن بر اندامها نگذرد
 مرا خود ز دانشِ فزونست بهر^{۱۱}
 که دانا دل و مردمِ پارسا
 و گرسنگ پیش آیدش بگذرد
 که هر دل که آن گشته باشد سیاه
 به هر جای با دشمن آویختن^{۱۲}
 چو دل تیره باشد کجا بگذرد
 روان و دل و رایِ هشیارِ من
 ترا دل ز آهن نه تاریکتر
 ز خونها دلم پُر ز زنگار گشت

(۶) بسودن: لمس کردن به دست مالیدن. (۷) دُژم: تیره.

(۸) زدودن: زدائیدن، صیقلی و پاک و روشن کردن. (۹) گاه: تخت؛ زیرگاه: پایین و کنار تختِ شاهی. (۱۰) بهر: بهره، نصیب. (۱۱) سپردن: طی کردن، پیمودن.

(۱۲) آویختن: گلاویز و درگیر شدن، جنگِ رو در روی کردن. (۱۳) باریک: ظریف، دقیق.

چگونه به راه آید این تیرگی
 ترا گفتم از دانش آسمان
 از آن پس که چون آب گردد به رنگ
 پسند آمدش نغز گفتارِ اوی
 بفرمود تا جامه و سیم و زر
 به دانا سپردند و داننده گفت
 که تابنده تر چیز و بی دشمنست
 به شب پاسبان را نخواهم به مُزد
 که دانش به شب پاسبان منست
 خِرد باید و دانش و راستی
 مرا خورد^{۱۸} و پوشیدنی زین جهان
 به بیشی^{۱۹} چرا شادمانی کنم
 بفرمای تا این بَرَد باز جای
 سکندر بدو ماند اندر شگفت
 بدو گفت ازین پس مرا برگناه
 خریدارم این رای و پند ترا

چرا بود باید بدین خیرگی
 زدایم دلت گر شود بدگمان
 کجا کرد یازد^{۱۴} برو کار زنگ
 دلش تیزتر گشت^{۱۵} بر کارِ اوی
 بیاورد گنجور و جامی گُهر
 که من گوهری دارم اندر نهفت
 نه چون خواسته^{۱۶} جفتِ آهرمنست
 به راهی که باشم نترسم ز دُزد
 خِرد تاجِ بیدار جانِ منست
 که کسری بگوید درِ کاستی^{۱۷}
 پس از شهریار آشکار و نهان
 بدین خواسته پاسبانی کنم
 خِرد باد جانِ ترا رهنمای
 ز هر گونه اندیشه‌ها برگرفت
 نگیرد خداوندِ خورشید و ماه
 سخن گفتنِ سودمند ترا
 (پادشاهی سکندر - ۲۰/۳۹۷ تا ۴۳۹)

۱۴) یارستن: توانستن. (۱۵) تیزتر گشتن: مشتاق تر شدن.

۱۶) خواسته: مال و ثروت.

۱۷) دَر چیز یا جایی کوبیدن: قصد در آمدن در آن و پیوستن بدان داشتن.

۱۸) خورد: خوراک، خوردنی. (۱۹) بیش: فزونی، بیشتر داشتن.

اسپ و سواران آهنین پُر از نفت

... چو بشنید از ایشان سکندر سَخُن
گُزین کرد از ایرانیان سی هزار
پسِ پِشتِ^۲ ایشان ز رومی سران
برفتند کار آزموده سوار
پسِ پِشتِ ایشان سرانِ خَزَر
هم از تازیان بی‌شمار انجمن
پسِ پِشتِ ایشان سواران مصر
گُزین کرد قیصر^۳ ده و دو هزار
بدان تا پسِ پِشتِ او زین گروه
ز اخترشناسان و از موبدان
همی بُرد با خویشان شصت مرد
چو آگاه شد فور کآمد سپاه
به دشت اندرون لشکر انبوه گشت
سپاهی کشیدند بر چار میل
ز هندوستان چند کارآگهان
بگفتند با او بسی رزم پیل

یکی رزم را دیگر افکند بُن^۱
که بودند با آلتِ کارزار
ز ره‌دار مردان و جنگاوران
پسِ پِشتِ ایرانیان چل هزار
همه نامدارانِ با زور و فَر
ز شام و حجاز و ز شهرِ یَمَن
جهانگیر و خنجرگذارانِ مصر
همه رزمجوی و همه نامدار
دَر و دشت گردد بکردارِ^۴ کوه
جهاننیده و نامور بِخَرَدان
پژوهنده روزگارِ نَبَرَد
گُزین کرد جای از درِ رزمگاه
زمین از پی^۵ پیل چون کوه گشت
پسِ پِشتِ گُردان و در پیش پیل
برفتند نزدیکِ شاه جهان
که او اسپ را بفکند بر دو میل

(۱) یعنی طرح جنگ دیگری را ریخت. (۲) پسِ پِشت: پشتِ سر، در دنبال.

(۳) مراد اسکندر است. (۴) بکردار: مانند، بسان. (۵) پی: قدم، گام، پای.

سواری نیارد^۶ برابر شدن
 که خُراطوم^۷ او از هوا برترست
 به قِرطاس^۸ بر پیل بنگاشتند
 بفرمود تا فیلسوفانِ روم
 چنین گفت اکنون به پاکیزه رای
 نشستند دانشپژوهان به هم
 یکی انجمن کرد از آهنگران
 ز رومی و مصری و از فارسی
 یکی بارگی^۹ ساختند آهنین
 به میخ و به مس دُرزها دوخته
 به گردون همی راندند پیش شاه
 سکندر بدید آن پسند آمدش
 بفرمود تا زان فزون از هزار
 از آن اَبَرش^{۱۰} و بُور^{۱۱} و خِنگ^{۱۲} و سیاه
 سر ماه را کار شد ساخته
 از آهن سپاهی به گردون^{۱۳} براند
 چو اسکندر آمد به نزدیک فور^{۱۴}
 خروش آمد و گردِ رزم از دو روی
 به اسپ و به نفت آتش اندر زدند

۶) یارستن: توانستن. ۷) رُحل: ستاره کیوان. ۸) بارگی: اسپ. ۹) آگندن: انباشتن، پُر کردن. ۱۰) اَبَرش: ابلق، دو رنگ (اسپ). ۱۱) بُور: به رنگ سرخ (اسپ). ۱۲) خِنگ: سفید (اسپ). ۱۳) چاره گر: اینجا طَواح و سازنده. ۱۴) پرداخته: فارغ، آسوده. ۱۵) گردون: گردونه، ارابه. ۱۶) فور: نام پادشاه هند.

نه چون شد بُود روی باز آمدن
 ز گردون مر او را رُحل^۷ یا ورست
 به چشم جهانجوی بگذاشتند
 یکی پیل کردند پیشش ز موم
 که آرد یکی چاره این به جای
 یکی چاره جُستند از بیش و کم
 هر آنکس که بودند از ایشان سران
 فزون بود مردان ز صد بار سی
 سوارش ز آهن و ز آهنش زین
 سوار و تنِ باره افروخته
 درونش بیاگنده^۹ نفتِ سیاه
 خردمند را سودمند آمدش
 از آهن بکردند اسب و سوار
 که دیده ست هرگز ز آهن سپاه
 وزان چاره گر^{۱۳} گشت پرداخته^{۱۴}
 که جز با سوارانِ جنگی نماند
 بدید این سپه آن سپه را ز دور
 برفتند گُردانِ پرخاشجوی
 همه لشکر فور بر سر زدند

بجنید از آن، کآهنین بُد سپاه
به زخم^{۱۷} آوریدند پیلان به جوش
بماندند از آن پیلانان شگفت
همان ژنده پیلانِ گردنفران...
(پادشاهی سکندر - ۵۷۸/۲۰ تا ۶۱۶)

از آتش برافروختِ نفتِ سیاه
ز لشکر برآمد سراسر خروش
چو خرطوم‌هایشان بر آتش گرفت
همه لشکرِ هند گشتند باز

(۱۷) زخم: ضربت، ضرب.

طلسم ساختن قیصر
و فریب خوردن فرستادگان خسرو
و گشادن خُزاد بُر زین آن را

بفرمود قیصر به نیرنگساز^۱
بسازند جایی شگفتی طلسم
نشسته زنی خوب بر تختِ ناز
ازین سو و ز آن سو پرستندگان
نشسته بر آن تخت بی‌گفتگوی
زمان تا زمان دست بر یازد^۲ او
بر آن سان که بشنید نیرنگساز
هر آن کس که دیدی مر او را ز دور
که بگریستی بر مسیحا^۳ به زار
طلسم بزرگان چو آمد به جای
که چیزی که فرموده‌ای ساختیم
ز دانا چو بشنید قیصر، برفت
از آن جادویی در شگفتی بماند

که پیش آرد اندیشه‌هایِ دراز
که کس باز نشناسد^۴ آن را ز جسم
پُر از شرم با جامه‌هایِ دراز
پس پشت و پیش اندرون بندگان
به گریان زنی ماند آن ماهروی
سرشکی^۵ ز مُژگان بسیندازد او
زنی ساخت با گیسوانِ دراز
زنی یافتی با رُخی پُر ز نور
دو رُخ سُرخ و مُژگان چو ابر بهار
بر قیصر آمد یکی رهنمای
بدان سان که گفتی بپرداختیم^۶
به پیش طلسم آمد از گاه^۷ تفت^۸
فرستاد و گستم^۹ را پیش خواند

(۱) نیرنگساز: عالم به علم حیل، طلسم ساز. (۲) باز نشناختن: تشخیص و تمیز ندادن.

(۳) دست یازیدن: دست دراز کردن، دست بلند کردن. (۴) سرشکن: اشک.

(۵) مسیحا: مسیح، عیسی پیغمبر (ع). (۶) بپرداختن: ساختن، فراهم کردن. (۷) گاه: تخت.

(۸) تفت: زود، سریع، تند. (۹) گستم: دانی خسرو پرویز که با وی به روم گریخته بود.

مر آن جادوان را ببخشید چیز
 به گُسته‌م گفت ای گُو نامدار
 بی‌الید^{۱۱} و آمدش هنگام شوی
 به راهِ مسیحا بدو دادمش
 فرستادم او را بکاخ جوان
 کنون او نشسته‌ست پُرسوک^{۱۲} و درد
 نه پندم پذیرد نه گوید سخن
 یکی رنج بردار^{۱۴} و او را بین
 جوانی و از گوهرِ پهلوان
 بدو گفت گُسته‌م ایدون^{۱۵} کنم
 به نزدِ طلسم آمد آن نامدار
 چو آمد به نزدیک تختش فراز
 گرنامه‌ی گُسته‌م بنشست خوار^{۱۸}
 دلاور نخست اندر آمد به پند
 بدو گفت کای دُختِ قیصرنژاد
 رها نیست از مرگ پَرانِ عَقاب
 همه باد^{۲۰} بُدگفتنِ پهلوان

بسی با درم هدیه‌ها داد نیز
 یکی دختری داشتم چون بهار^{۱۱}
 یکی خویش بُد مر مرا نامجوی
 ز بی‌دانشی روی بگشادمش
 سویی آسمان شد جوان را روان
 شده روزِ روشن بدو لاژورد^{۱۳}
 جهانِ نواز رنج او شد کهن
 سخنهایِ دانندگان برگزین
 مگر با تو او برگشاید زبان
 مگر کز دلش مهر بیرون کنم
 گشاده دل و بر سخن کامگار^{۱۶}
 طلسم فریبنده بُردش نماز^{۱۷}
 سخن گفت با آن زن سوکوار
 سخنها که او را بُدی سودمند
 خردمند نخرود از کارِ داد^{۱۹}
 چه در بیشه شیر و چه ماهی در آب
 که او بی‌روان بود و هم بی‌زبان

(۱۰) چون بهار: همانند فصل بهار، خُرم و سرسبز و شاداب و زیبا. (۱۱) بالیدن: ژشد کردن.

(۱۲) سوک: غم، اندوه و حزن. (۱۳) لاژورد شدن روزِ روشن: تاریک و سیاه شدن آن.

(۱۴) رنج برداشتن: زحمت کشیدن، تحملِ زحمت کردن. (۱۵) ایدون: اینطور، اینچنین.

(۱۶) کامگار بر سخن: مُسلط بر سخن گفتن. (۱۷) نماز بردن: گُرتش و تعظیم کردن.

(۱۸) خوار: آسان.

(۱۹) کارِ داد: عملِ ناشی از عدالت، کنایه است از مرگ که به نظر او مردن عادلانه است نه ظالمانه.

(۲۰) باد: کنایه است از بیهوده و بی‌فایده.

به انگشتِ خود هر زمانی سرشک
 چو گُسته‌م ازو در شگفتی بماند
 چه دیدی بدو گفت از آن دُخترم
 بدو گفت بسیار دادمُش پند
 دگر روز قیصر به بالوی^{۲۱} گفت
 همان نیز شاپور^{۲۳} مهتر نژاد
 شوی نزد این دختر سوکوار^{۲۲}
 مگر پاسخی یابی از دخترم
 سَزَد گر بدین رنج باشید یار
 مگر بشنود پند و اندرزتان
 بر آنم که امروز پاسخ دهد
 شوم رسته^{۲۶} از دستِ این سوکوار
 برفت آن گرامی سه آزاد مرد
 ازیشان کسی روی پاسخ ندید
 وز آنجا به نزدیک قیصر شدند
 که هر چند گفتیم و دادیم پند
 چنین گفت قیصر که بد روزگار
 ازین نامداران چو چاره نیافت
 بدو گفت کای نامدارِ دلیر

بسینداختی پیشِ گویا پزشک
 فرستاد قیصر کس او را بخواند
 که از درد و سوکش به رنج اندرم
 نَبُد پندِ من نزدِ او سودمند
 که امروز با آندیان^{۲۲} باش جفت
 کند جانِ ما را بدین دُخت شاد
 سخن گویی از نامور شهریار
 کزو آتش آید همی بر سرم
 بپرسید ازین دخترِ سوکوار
 بدانند سرمایه و ارزتان^{۲۵}
 چو پاسخ به آوازِ فرخ دهد
 که خوناب بارد همی بر کنار
 سخن گفت هر یک ز ننگ و نبرد
 زنِ بی‌زبان خامُشی برگزید
 به بیچارگی پیشِ داور شدند
 نشد سود پیدا ز راهِ گزند
 که ما سوکواریم^{۲۷} از این سوکوار
 سوی راد^{۲۸} خُراد بُرزین شتافت
 گُزینِ سرِ تُخمه اُردشیر

۲۱، ۲۲، ۲۳) بالوی و اندایان و شاپور نامِ همراهانِ خسرو پرویز است. (۲۴) سوکوار: عزادار.
 ۲۵) ارز: حرمت و احترام، مرتبه و مقام و درجه. (۲۶) رسته شدن: خلاص گشتن، نجات یافتن،
 رهایی پیدا کردن. (۲۷) سوکوار: افسرده و غمگین. (۲۸) راد: دلیر، شجاع، جوانمرد.

مگر یک ره^{۲۹} آوازِ او بشنوی
 غمی گشتم از کُندِ بازارِ اوی
 فرومانده‌ام^{۳۰} من در این کار سخت
 که آزاده مردی و باهوش و فر
 از ایوان به نزدیکِ آن سوکوار
 نگه کرد روی و سر و افسرش
 طلسم فریبنده بُردش نماز
 پرستندگان را بر او بدید
 پُر اندیشه شد مردِ مهتر نژاد
 پرستنده با وی چرا خامُشت
 سزیدی اگر کم شدی خشمِ اوی
 چپ و راست جُنُبش ندارد همی
 نه جُنُبان بُدش دست و نه پای رفت
 جز از دست و پا تَنُش جُنُبان بُدی
 وگر^{۳۱} دست جایِ دگر آختی
 نباشد مگر فیلسوفی طلسم
 که این ماه را خود خِرَد نیست جفت
 که بالوی و گُستهم نشناختند
 وگر چشم ما را ببندی همی
 گشاده لب و سیم دندان شود^{۳۲}

یکی سویی آن دختر اندر شوی
 که بس سوکوارم من از کارِ اوی
 ندانم چه باری گرفت او ز بخت
 گشاده شود از تو کارم مگر
 فرستاد با او یکی اُستوار^{۳۱}
 چو خُرّاد بُرزین بیامد بَرش
 همی بود پیشش زمانی دراز
 سراپایِ آن زن بسی بنگرید
 بسی گفت و زن هیچ پاسخ نداد
 همی گفت گر زن ز غم بیهشست
 اگر خود سرشکست بر چشمِ اوی
 به پیش بَرش بر چکاند همی
 سرشکی که انداخت یک جای رفت
 گر ایچ اندر این کالبد جان بُدی
 سرشکی سویی دیگر انداختی
 نینم همی جنبشِ جان به جسم
 بر قیصر آمد بخندید وگفت
 طلسمیست کاین رومیان ساختند
 به ایرانیان بر بخندی همی
 چو این بشنود شاه^{۳۲} خندان شود

(۲۹) یک ره: یک بار، یک نوبت. (۳۰) فرو ماندن: عاجز و درمانده شدن.

(۳۱) اُستوار: مُعتمد، مرد مورد اطمینان و قابل اعتماد. (۳۲) وگر: ویا.

(۳۳) شاه: مراد خسرو پرویز است. (۳۴) سیم دندان شدن: خندان شدن، خندیدن چنانکه دندانها نمایان گردد.

که دستوری^{۳۵} خسروان را سزی
 کز آن برتر اندازه نتوان گرفت
 کزو در شگفتی شود هوشیار^{۳۶}
 طلسمت یا کرده ایزدبست
 بیامد بسدان جایگاه کهن
 بیامد بسر قیصر نامدار
 یکی گوهرست^{۳۷} این سزاوار تخت
 طلسمی، نه از کاردانان شنید
 که همتای این نیست اندر جهان
 بر این سان برآورد بی جان و جسم
 همان خانه از گوهر نامدار^{۳۹}
 که رومیش بر اسپ هندی نشاند
 بخواند شود شاد و روشنروان
 (پادشاهی خسرو پرویز - ۴۳/۱۴۵۵ تا ۱۵۳۴)

بدو گفت قیصر که جاوید زی
 یکی خانه دارم به ایوان شگفت
 [یکی اسپ و مردی بر او بر سوار
 چو بینی ندانی که آن بند چیست
 چو خرد بُرزین شنید این سخن
 بسدید ایستاده مُعَلَّق سوار
 چنین گفت کای شاه پیروز بخت
 بر آنم کز این خوبتر کس ندید
 نباید که ماند ز دانا نهران
 بدو گفت قیصر، کجا، کاین^{۳۸} طلسم
 چنین گفت کز آهنت این سوار
 که دانا ورا مغنیاطیس^{۴۰} خواند
 هر آن کس که از دفتر هندوان

(۳۵) دستوری: وزارت. (۳۶) [این بیت از چاپ شوروی است].

(۳۷) گوهر: اینجا فلز، ماده. (۳۸) کاین: که این، کدام کس این.

(۳۹) گوهر نامدار: ماده و فلز خاص. (۴۰) مغنیاطیس: مغنیاطیس، آهنربا.

نگر خواب را بیهده نشمري
يكي بهره دانش ز پيغمبري

خواب

خواب دیدن ضحاک فریدون را

چو از روزگارش چهل سال ماند
در ایوانِ شاهی شبی دیرباز^۱
چنان دید کز کاخِ شاهنشهان
دو میهتر، یکی کهتر اندر میان
کمر بستن و رفتنِ شاهوار
دَمان^۲ پیش ضحاک رفتی به جنگ
یکایک^۳ همان گُردِ کهتر به سال
بدان زه^۴ دودستش بیستی چوسنگ^۵
بدین خواری و زاری و گُرم^۶ و درد
همی تاختی تا دساوند کوه
بسپچید^۷ ضحاکِ بیدادگر
نگر تا به سر بَرش یزدان چه راند
به خواب اندرون بود با ارنواز^۸
سه جنگی پدید آمدی^۹ ناگهان
به بالای سَرُو و به فَرکیان
به چنگ اندرون گُرزه گاوَسار
زدی بر سرش گُرزه گاورنگ^{۱۰}
کشیدی ز سر تا به پایش دَوال^{۱۱}
نهادی به گردن بَرش پالهنک^{۱۲}
پراگنده بر تارکش^{۱۳} خاک و گُرد
کشان و دوان از پَس اندر، گروه
بدریدش از هَول^{۱۴} گفתי جگر

(۱) دیرباز: دراز، طولانی. (۲) ارنواز: نام یکی از دو خواهر (یا دو دختر) جمشید که ضحاک آن دو را به سراپرده خود برد و کزی آموخت و به جادویی پیرورد. نام خواهر یا دختر دیگر «شهرناز» است. (۳) حرف ی در «آمدی» یاء تعبیر خواب است که در کلام قدما در بیان خواب به کار می‌رفته است. (۴) دَمان: شتابان. (۵) گاو رنگ: همانند گاو، به هیئت و شکلی گاو. (۶) یکایک: بیدرنگ. بی از دست دادن فرصت. (۷) دَوال: تسمه، باریکه‌ای از چرم برای بستن چیزی. (۸) زه: روده ناپیده. (۹) چون سنگ: همانند سنگ سخت و محکم. (۱۰) پالهنک: ریمان برای بستن چیزی، کمند. (۱۱) گُرم: غم و اندوه. (۱۲) تارک: فرقی سر. (۱۳) سپچیدن: پیچ و تاب خوردن، خمیدن و به پیچ و تاب افتادن. (۱۴) هول: ترس، بیم، خوف.

که لرزان شد آن خانه صد ستون
ازان غُلُغُل^{۱۶} نامور کدخدای
که شاه! چه بودت، بگویی به راز
بدین سان چه ترسیدی از جان خویش
دَد و دیو و مردم نگهبانِ تُست
سر ماه تا پشتِ ماهی تراست
به ما بازگو ای جهانکخدای
که این خواب را باز باید نهفت
شودتان دل از جانِ من ناامید
که بر ما بیاید گُشادنت راز
که بی چاره‌ای نیست پتیاره‌ای^{۱۷}
همه خواب یک‌یک^{۱۹} بدیشان بگفت
که مگذار این را، ره چاره‌جوی
جهان روشن از نامور بختِ تست
دَد و مردم و مرغ و دیو و پری
ز اخترشناسان و از مُسُوبدان
پژوهش کن و راستی بازجوی
ز مردم نژاد آر^{۲۱} ز دیو و پریست
به خیره مَتَرس از بدِ بدگمان

یکی بانگ بر زد به خواب اندرون
بجستند خورشید رویان^{۱۵} ز جای
چنین گفت ضحاک را ارنواز
به آرام خُفته تودرخانِ خویش
همان هفت کشور به فرمانِ تُست
جهانی سراسر به شاهی تراست
چو بودی کز آن سان بجستی ز جای
به خورشید رویان سپهدار گفت
گر ایدون که این داستان بشنوید
به شاه گرانمایه گفت ارنواز
توانیم کردن مگر چاره‌ای
برآورد پس او نهران از نهفت^{۱۸}
چنین گفت، با نامور، خوبروی
نگینِ زمانه سرِ تختِ تست
تو داری جهان زیر انگشتی
ز هر کشوری گرد کن بخردان
سخن سر به سر مُوبدان را بگوی
نگه کن که هوش^{۲۰} تو بردست کیست
چو دانستیش چاره کن آن زمان

۱۵) خورشید رویان: زیارویان، همسران ضحاک.

۱۶) غُلُغُل: بانگ و فریاد و شور. ۱۷) پتیاره: جادویی، سحر، بلا، آفت، مصیبت.

۱۸) نهران از نهفت برآوردن: راز درون آشکارا کردن. ۱۹) یک یک: تماما، بالکل.

۲۰) هوش: اجل، مرگ. ۲۱) آر: یا.

شِه بدمنش را خوش آمد سُخُن
 جهان از شبِ تیره چون پَرِ زاغ^{۲۳}
 تو گفتمی که برگنبدِ لاجُورد
 سپهد هر آنجا که بُد مُوبدی
 ز کشور به نزدیکِ خویش آورید
 بخواند و به یک جایشان گرد کرد
 بگفتا مرا زود آگه کنید
 نهانی سخن کردشان خواستار
 که بر من زمانه کی آید به سر^{۲۶}
 همه راز بر ما بباید گشاد
 لبِ موبدان خشک و رخساره تر
 که گر بودنی باز گویم راست
 وگر نشنود بودنیها درست
 سه روز اندر آن کار شد روزگار
 به روز چهارم برآشفست شاه
 که گر^{۲۹} زنده تان دار باید بسود^{۳۰}
 همه موبدان سرفکنده نگون
 از آن نسامدارانِ بسیار هوش
 خردمند و بیدار و زیرک به نام

که آن سرو سیمین برافکند بُن^{۲۲}
 همانگه سر از کوه بر زد چراغ^{۲۴}
 بگسترد خورشید یاقوتِ زرد^{۲۵}
 سخندان و بیدار دل بِخزردی
 بگفت آن جگر خسته خوابی که دید
 وز ایشان همی جُست درمانِ درد
 روان را سوی روشنی رَه کنید
 ز نیک و بدِ گردش روزگار
 کرا باشد این تاج و تخت و کمر
 وگر^{۲۷} سر به خواری بباید نهاد
 زبان پُر ز گفتار با یکدگر
 به جانست پیکار و جان بی بهاست
 بباید هم اکنون ز جان دست شست
 سخن کس نیارست^{۲۸} کرد آشکار
 بر آن مُوبدانِ نماینده راه
 وگر بودنیها بباید نمود
 به دو نیمه دل، دیدگان پُر ز خون
 یکی بود بینا دل و راست کوش
 از آن موبدان او زدی پیش گام

۲۲) بُن افکندن: طرح و پیشنهاد کردن. ۲۳) چون پَرِ زاغ: سیاه، تیره.
 ۲۴) چراغ: کنایه است از خورشید و روشنایی آن. ۲۵) یاقوتِ زرد: کنایه است از نور
 آفتاب. ۲۶) زمانه به سر آمدن: عمر به آخر رسیدن مردن. ۲۷) وگر: و یا.
 ۲۸) یارستن: توانستن. ۲۹) گر: یا. ۳۰) سودن دار: به دار آویخته شدن.

دلش تنگتر گشت و بیباک شد
 بدو گفت پردخته کن^{۳۱} سر ز باد
 جهاندار پیش از تو بسیار بود
 فراوان غم و شادمانی شمرد
 اگر باره^{۳۲} آهنینی به پای
 کسی را بُود زین سپس تختِ تو
 کجا^{۳۳} نام او آفریدون بُود
 هنوز آن سپهبد ز مادر نزاد
 چو او زاید از مادرِ پُر هنر
 به مردی رسد، برکشد سر به ماه
 به بالا شود چون یکی سرو بُرز
 ز ند بر سرت گُزره گاو روی
 بدو گفت ضحاکِ ناپاکدین
 دلاور بدو گفت گسر بخردی
 برآید به دستِ تو هوشِ پدرش
 یکی گاو بر مایه^{۳۴} خواهد بُدن
 تَبه گردد آن هم به دستِ تو بر
 چو ضحاک بشنید بگشاد گوش^{۳۵}
 گر انمایه از پیشِ تختِ بلند

گشاده زبان پیشِ ضحاک شد
 که جز مرگ را کس ز مادر نزاد
 که تختِ مهی را سزاوار بود
 چو روزِ درازش سرآمد بمرد
 سپهرت بساید، نمائی به جای
 به خاک اندر آرد سرِ بختِ تو
 زمین را سپهری همایون بُود
 نیامد گه پُرسش و سرد باد
 بسانِ درختی بُود بسارور
 کمر جوید و تاج و تخت و کلاه
 به گردن برآرد ز پولاد گُرز
 به بندت در آرد از ایوان به کوی
 چرا بنددم؟ با منش چیست کین؟
 کسی بی بهانه نجوید بَدی
 وزان درد گردد پُر از کینه سرش
 جهانجوی را دایه خواهد بُدن
 بدین کین کُشد گُزره گاو سر
 ز تخت اندر افتاد و زورفت هوش
 بتساید روی از نهیب^{۳۶} گزند^{۳۷}

۳۱) پردخته کردن: خالی کردن. (۳۲) باره: قلعه، دژ، دیوار قلعه، حصار. (۳۳) کجا: که.

۳۴) برمایه: بُرمایه، برمایون، نام گاوی که فریدون از شیر او تغذیه کرد و بزرگ شد.

۳۵) گشادن گوش: نیک شنیدن و استماع کردن.

۳۶) نهیب: ترس، بیم. (۳۷) گزند: آزار و اذیت و صدمه.

چو آمد دلِ تاجور باز جای به تختِ کیی^{۳۸} اندر آورد پای
نشانِ فریدون به گردِ جهان همی باز جُست آشکار و نهان
نه آرام بودش نه خواب و نه خورد شده روز روشن برو لاجورد^{۳۹}
(پادشاهی ضحاک - ۵/۴۴ تا ۱۱۴)

۳۸ کیی: منسوب به کی، پادشاهی.
۳۹ لاجورد شدن روز روشن بر کسی: تاریک و تیره گشتن جهان.

خواب دیدنِ سام از حالِ پسرش زال

شبی از شبان داغدل خُفته بود
چنان دید کز کشورِ هندوان
سوارِ سرافراز و گُردِ تمام
ورا مژده دادی^۱ به فرزندِ اوی
چو بیدار شد مویدان را بخواند
بدیشان بگفت آنچه در خواب دید
چو گوید، گفت اندرین داستان
که زنده‌ست آن خُرد کودک هنوز
هر آنکس که بودند پیر و جوان
که هرکو به یزدان شود ناسپاس
که بر سنگ و بر خاک شیر و پلنگ
همه بَچَه را پروراننده‌اند
تو پیمانِ نیکی دهش بشکنی
ز موی سپیدش دل آری به تنگ

ز کارِ زمانه برآشفته بود
یکی مرد بر تازی اسبی دوان
فراز آمدی^۱ تا به نزدیک سام
از آن بُرز^۲ شاخِ برومندِ اوی
وزین دَر^۳ سخن چندگونه براند
جز آن هرچه از کاروانان^۴ شنید
خُردتان بر این هست همداستان^۵
وگر شد^۶ ز سرما و مِهَرِ تَموز^۷
زبان برگشادند بر پهلوان
نباشد به هر کار نیکیشناس
چه ماهی به آب اندرون یا نهنگ
ستایش به یزدان رسانده‌اند
چنان بی‌گُنه بچَه را بفکنی
تنِ روشن و پاک را نیست ننگ

(۱) فراز آمدن: نزدیک آمدن. (۲) حرف یاء در این جا و نیز در فعل فراز آمدی (بیت قبل) یاء تعبیر خواب است که در کلام قُدما به هنگام بیان خواب به کار می‌رفته است. (۳) بُرز: بُلند و باشکوه. (۴) دَر: باب، باره. (۵) کاروانان: کاروانیان، مردم کاروان، مسافران. (۶) همداستان: همعقیده، موافق. (۷) وگر: و یا؛ شدن: کنایه است از مُردن. (۸) مِهَرِ تَموز: خورشید تیر ماهی، آفتابِ ماه اول تابستان.

نگر تا نگویی که او زنده نیست
 که یزدان کسی را که دارد نگاه
 به یزدان کنون سویِ پوزش گرای
 بر آن بُد^{۱۰} که روزِ دگر پهلوان
 بجوید مگر باز یابد ورا
 چو شب تیره شد رایِ خوابِ آمدش
 چنان دید در خوابِ کز کوه هند
 غلامی^{۱۳} پدید آمدی خوبروی
 به دست چپش بر یکی مُوبدی
 یکی پیشِ سام آمدی زان دو مرد
 که ای مردِ بیباکِ ناپاکرای
 ترا دایه گر مرغ شاید همی
 گر آهوست^{۱۵} بر مرد موی سپید
 هم آن و هم این ایزدت هدیه داد
 پس از آنسریننده بیزار شو
 پسر گر به نزدیک تو بود خوار^{۱۷}
 کزو مهربانتر بدو^{۱۸} دایه نیست

بیاری^۹ و برجستنش بر بایست
 ز گرما و سرما نگردد تباه
 که او یست نیکی ده و رهنمای
 سوی کوه اُبُرز پوید توان
 به دل شادکامی فزاید ورا
 کز اندیشه دل شتاب آمدش
 در فشی^{۱۱} بر افراختندی^{۱۲} بلند
 سپاهی گران از پس پشت^{۱۴} اوی
 سوی راستش نامور بخردی
 زبان برگشادی به گفتارِ سرد
 ز دیده بُستستی تو شرم خدای
 پس این پهلوانی چه باید همی
 تراموی سرگشت چون خنگ بید^{۱۶}
 همی گم کنی تو به بیداد داد
 که در تنت هر روز رنگیست نو
 کنون هست پرورده کردگار
 ترا خود به مهر اندرون پایه نیست^{۱۹}

۹) آراستن: تهیه و تدارک دیدن، بسیجیدن آماده گشتن، آهنگ کردن.
 ۱۰) بر آن بُد: قصد و آهنگ آن داشت. (۱۱) درفش: علم، بیرق.
 ۱۲) بر افراختن: بالا بردن، افراشته کردن. (۱۳) غلام: پسر، جوان. (۱۴) پس پشتِ سر: دنباله پشتِ سر.
 ۱۵) آهو: عیب، نقص. (۱۶) خنگ بید: خار سفید.
 ۱۷) خوار: حقیر، ناچیز، ذلیل. (۱۸) یعنی از خداوند به زال مهربانتر دایه‌ای نباشد.
 ۱۹) یعنی تو در محبت و مهرورزی و دوستی هیچ مرتبه و پایه‌ای نداری، مهر و محبتی نداری، بویی از مهربانی و دوست داشتن نبرده‌ای.

به خواب اندرون بر خروشید سام
 بترسید زان خواب کز روزگار
 چو بیدار شد بخردان را بخواند
 پیامد دمان سویی آن کوهسار
 سر اندر تُریّا^{۲۱} یکی کوه دید
 نشیمی ازو^{۲۲} برکشیده بلند
 فروبرده از شیز^{۲۳} و صندل عمود^{۲۴}
 بدان سنگِ خارا نگه کرد سام
 یکی کاخ بُد تارک^{۲۷} اندر سماک^{۲۸}
 ستاده جوانی بکردارِ سام
 اَبَر آفریننده کرد آفرین
 کزینسان بر آن کوه مرغ آفرید
 بدانست کو دادگر داورست
 زو بر شدن جُست و کی بود راه
 ستایش کنان گُرد آن کوه بر
 همی گفت کای برتر از جایگاه
 به پوشش بر تو سرافکنده ام
 چو شیرِ ژیان کاندِر آید به دام
 نباید که بیند بَسد آموزگار
 سرانِ سپه را همه بر نشانند
 که افکنده را خود کند خواستار
 تو گفتی ستاره بخواهد کشید^{۲۱}
 که ناید ز کیوان بر او برگزند
 یک اندر دگر بافته چوبِ عود
 بدان هیبتِ مرغ و هولِ کُنّام^{۲۶}
 نه از دسترنج^{۲۹} و نه از سنگ و خاک
 بسدیش که می گشت گُردِ کُنّام
 بمالید رُخسارگان بر زمین
 ز خارا سر اندر تُریّا کشید
 توانا و از برتران برترست
 دَد و دام را بر چنان جایگاه
 برآمد ز جایی ندید او گُذر
 ز روشن روان و ز خورشید و ماه
 ز ترس تو جان را پُر آگنده ام

(۲۰) تُریّا: ستاره پروین.

(۲۱) یعنی آنچنان بلند بود (کوه) که تصور می رفت که خنل ستارگان خواهد کرد، پایگاه و مستقر ستارگان خواهد شد. (۲۲) نشیم: لانه، آشیانه، جایگاه مرغان. (۲۳) شیز: آب‌نوس.

(۲۴) عمود: ستون، پایه. (۲۵) هول: بیم، خوف، ترس. (۲۶) کُنّام: آشیانه و لانه.

(۲۷) تارک: فرق سر، توسعا سر.

(۲۸) سماک: هر یک از دو ستاره‌ای که در پای صورت فلکی شیر (اسد) است. یکی را سماکِ اَعزَل و دیگری را سماکِ راح گویند. (۲۹) دسترنج: رنج دست، ساخته شده با زحمّت دست، مصنوع.

نه از تَخْمِ بد گوهر آهرمنست
مر این پُرگنه را تو اندر پذیر
به من باز ده پورِ افکنده را
نیایش همانگه پذیرفته شد
بدانست چون دید سام و گروه
نه از بهرِ سیمِغ آن راه سود...
(پادشاهی منوچهر - ۱۲۰/۷ تا ۱۷۳)

گر این کودک از پاک پشتِ منست
بر این بر شدن^{۳۰} بنده را دست گیر
به رحمت بر افراز این بنده را
چو با داور این رازها گفته شد
نگه کرد سیمِغ از افراز کوه
که آن آمدنش از پیِ بَجَّه بود

۳۰ بر شدن: بالا رفتن، صعود کردن.

خواب دیدنِ افراسیاب و ترسیدن

چو یک بهره بگذشت از تیره شب
 خروشی برآمد ز افراسیاب
 فکند از سر تخت خود را به خاک
 پرستندگان تیز برخاستند
 چو آمد به گرسیوز این آگهی
 به تیزی^۲ بیامد به نزدیک شاه
 به بر درگرفتش بپرسید از وی
 چنین داد پاسخ که پُرسش مکن
 بدان، تا خرد باز یابم یکی^۳
 زمانی برآمد چو آمد به هوش
 نهادند شمع و برآمد به تخت
 بپرسید گرسیوزِ نامجوی
 چنین گفت پُر مایه افراسیاب
 چنانچون شب تیره من دیده‌ام
 بیابان پُر از مار دیدم به خواب

چنانچون کسی راز گوید به تب
 بسلرزید بر جای آرام و خواب
 برآمد ز جانش آتش سهمناک
 به هر سو یکی غُلُغُل^۱ آراستند
 که شد تیره آیین شاهنشهی
 ورا دید خُفته بر آن خاک راه
 که این داستان با برادر بگوی
 مگوی این زمان هیچ با من سخن
 به بر گیر و سخم بدار اندکی^۴
 جهان دید با ناله و با خروش
 همی بود لرزان چو شاخ درخت
 که بگشای لب وین شگفتی بگوی
 که هرگز کسی این نبیند به خواب
 ز پیر و جوان نیز نشنیده‌ام
 زمین پُر ز گرد، آسمان پُر عَقاب

(۱) غُلُغُل: فریاد و بانگ و شور و غوغا؛ غُلُغُل آراستن: شور و غوغا و بانگ و هیاهو به پا کردن.

(۲) به تیزی: با شتاب و سرعت.

(۳) یعنی در این لحظه با من هیچ گفتگو مکن و چیزی مپرس تا حواسم سرجایش بیاید و به حال

طبیعی برگردم. (۴) یعنی اندک زمانی مرا در آغوش گیر و محکم نگهدار.

زمین خشک شَخّی^۵ که گفתי سپهر
 سراپرده من زده بر کران
 یکی باد برخاستی پُر ز گرد
 برفتی^۶ ز هر سو یکی رود خون
 وزین لشکر من فزون از شمار
 سپاهی از ایران چو باد دمان
 همه نیزه‌هاشان سراورده بار
 بر تَخْتِ من تاختندی سوار
 برانگیختند^۷ ز جای نشست
 نگه کردمی نیک هر سو بسی
 مرا پیش کاووس بُردی دمان^۸
 یکی تخت بودی سرش نزد ماه
 جوانی دو رخساره مانند ماه
 دو هفتش بودی همی سال بیش
 دَمیدی^۹ بگردار غُرّنده میغ^{۱۰}

بدو تا جهان بود ننمود چهر^{۱۱}
 به گردش سپاهی ز کُندآوران^{۱۲}
 درفش مرا سر نگونسار کرد
 سراپرده وخیمه گشتی نگون
 بُریده سران و تن افکنده خوار
 چه نیزه به دست و چه تیر و کمان
 وزان هر سواری سری در کنار
 سیهپوش و نیزه‌وران صد هزار
 همی تاختندی^{۱۳} مرا بسته دست
 ز پیوسته^{۱۴} پیشم نبودی کسی
 یکی بادسر^{۱۵} نامور پهلوان
 نشسته بر آن گُرد^{۱۶} کاووس شاه
 نشسته بُدی نزد کاووس شاه
 چو دیدی مرا بسته در پیش خویش
 میانم به دو نیم کردی به تیغ

(۵) شَخّ: دامنه کوه به طرف دشت. (۶) یعنی تصور می‌کردی که آسمان از آغاز خلقت تو جهی بدانجا نکرده است و بارانی بر آن نبارانده تا اندکی سرسبزی و حُرّمی بیابد.
 (۷) کُند آوران: جمع کُند آور، دلیران، شجاعان، پهلوانان.
 (۸) حرف یاء در این دو فعل یاء تعبیر خواب است که در کلام قدما هنگام بیان خواب به فعل افزوده می‌شده و به کار می‌رفته است.
 (۹) برانگیختن کسی را از جایی: او را از آنجا راندن و دور کردن. (۱۰) تاختن: دواندن، به حالت دو بُردن. (۱۱) پیوسته: خویش و پیوند، گس و کار.
 (۱۲) دمان: شتابان. (۱۳) باد سر: مُتکبر، خودپسند، خودخواه.
 (۱۴) گرد نشستن: شُرُغ نشستن، چهار زانو قرار گرفتن (بر تخت). (۱۵) دَمیدن: حمله کرد.
 (۱۶) میغ: ابر.

خروشیدمی من فراوان ز درد
بدو گفت گرسیوز این خواب شاه
همی کام دل باشد و تاج و تخت
گزارنده^{۱۸} خواب باید کسی
بخوانیم بیدار دل موبدان
مرا ناله و درد بیدار کرد
نباشد بجز کامه^{۱۷} نیکخواه
نگون گشته بر بد سگال تو بخت
کزین دانش اندیشه دارد بسی^{۱۹}
ز اختر شناسان و از بخردان

پرسیدنِ افراسیاب موبدان را از خواب

کسانی کزین دانش آگه بُدند
شدند انجمن بر در شهریار
بخواند و سزاوار بنشانند پیش
چنین گفت با نامور موبدان
که این خواب و گفتار من در جهان
یکی را نمانم سر و تن به هم
بخشیدشان بیکران زر و سیم
وزان پس بگفت آنچه در خواب دید
بترسید وز شاه زنهار خواست^{۲۱}
مگر شاه با بنده پیمان کند
پراگنده یا بر در شه بُدند
بدان تا چرا کردشان خواستار
سخن راند با هر یک از کم و بیش
به اختر شناسان و هم بخردان
کسی نشنود آشکار و نهان
اگر زین سخن بر لب آرند دم^{۲۰}
بدان تا نباشد کسی زو به بیم
چو موبد ز شاه آن سخنها شنید
که این خواب گفتن نیاریم راست
زبان را به پاسخ گروگان کند

(۱۷) کامه: مُراد، آرزو. (۱۸) گزارنده: تعبیرکننده.

(۱۹) یعنی در این علم بسیار ممارست و تفکر و تعمق داشته باشد.

(۲۰) یعنی اگر این راز را بازگو کنند و بزبان آورند سر از نشان جدا خواهم کرد.

(۲۱) زنهار خواستن: امان طلبیدن.

کزین دَر سخن هرچه داریم یاد
 به زنهار دادن^{۲۳} زبان داد شاه
 زبان آوری بود بسیار مفز
 چنین گفت کای پادشاه جهان
 به بیداری اکنون سپاهی گران
 یکی شاهزاده به پیش اندرون
 که بر طالعش بر کسی نیست شاه
 اگر با سیاوش کند شاه جنگ
 ز ترکان نماند کسی را به گاه
 وگر او شود کشته بر دست شاه
 سراسر پُر آشوب گردد زمین
 بدانگاه یاد آیدت راستی
 جهاندار گر مرغ گردد بپر^{۲۴}
 برینسان گذر کرد خواهد سپهر
 غمی شد چو بشنید افراسیاب
 به گرسوز آن رازها برگشاد
 که گر من به جنگِ سیاوش سپاه
 نه او کشته آید به جنگ و نه من
 نه کاووس خواهد ز من نیز کین
 به جای جهان جُستن و کارزار

گشاییم^{۲۲} بر شاه و یایم داد
 کز آن بد از ایشان نبیند گناه
 که او برگشادی سخنهایِ نغز
 کنم آشکارا به تو بر نهان
 از ایران بیاید دلاور سران
 جهاندیده با او بسی رهنمون
 کند بوم و بر را به ما بر تباه
 چو دیبه شود رویِ گیتی به رنگ
 غمی گردد از جنگِ او پادشاه
 به توران نماند سر و تختگاه
 ز بهر سیاوش به جنگ و به کین
 که ویران شود کشور از کاستی
 برین چرخ گردان نیابد گذر
 گهی پُر ز خشم و گهی پُر ز مهر
 نکرد ایچ بر جنگ جُستن شتاب
 نهفته سخنها همی کرد یاد
 نرانم نیاید کسی کینه خواه
 برآساید از گفت و گوی انجمن
 نگردهد پُر آشوب یکسر زمین
 مبادم بجز آستی هیچ کار

۲۲) گشادن سخن بر کسی: با او گفتن، برای او بازگو کردن.

۲۳) زنهار دادن: امان دادن.

۲۴) مرغ پیر: مرغ پَران، در حالی پرواز.

فرستم به نزدیکِ او سیم و زر
 منوچهر گیتی ببخشید^{۲۵} راست
 زمینی که بخشیده بودم ز پیش
 سپارم به ایرانیان سر به سر
 مگر کاین بلاها زمن بگذرد
 چو چشم زمانه بدوزم به گنج
 نخواهم زمانه^{۲۷} جز آن کو نبشت
 هم از تاج و تخت و فراوان گهر
 همان بهره^{۲۶} خویشان کم بخواست
 از آن نیز کوتاه کنم دستِ خویش
 نباشد بر این بوم ما را گذر
 که ترسم روانم فرو پَژمُرد
 سزد گر سپهرم ندارد به رنج
 چنان رُست باید که گردون بکشت
 (پادشاهی کاووس - d/۱۲ تا ۷۶۱ تا ۸۳۲)

۲۵) بخشیدن: تقسیم کردن. (۲۶) بهره: بهره، قسمت، بخش، حصه.

۲۷) زمانه: زمان، عمر، زندگی.

خواب دیدن سیاوش

سه روز اندرین کار شد روزگار^۱ سیاوش همی بود پیچان چو مار
 چهارم شب اندر بر ماهروی^۲ به خواب اندرون بود با رنگ و بوی
 بلرزید وز خواب خیره^۳ بجست خروشی برآورد چون پیل مست
 همی داشت اندر برش خوبچهر بدوگفت، شاها چه بودت، به بهر^۴
 خروشید و شمعی برافروختند برش عود و عنبر همی سوختند
 بسپرسید ازو دُختِ افراسیاب که فرزانه شاها چه دیدی به خواب
 سیاوش بدوگفت کز خوابِ من لب ت هیچ مگشای بر انجمن^۵
 چنان دیدم ای سروسیمین به خواب که بودی یکی بیکران رود آب
 یکی کوهِ آتش به دیگر کران گرفته لب آب جَوشنوران
 به یک سو شدی آتش تیز گرد برافروختی زو سیاوَخشگرد^۶
 به یک دست آتش به یک دست آب به پیش اندرون پیل و افراسیاب
 بدیدی مرا روی کردی دُرم^۷ دمیدی^۸ بر آن آتش تیز دم^۹

(۱) یعنی در انتظار آمدنِ گرسیوز از سوی افراسیاب به مژده صلح.

(۲) مراد فرنگیس دختر افراسیاب و همسر سیاوش است. (۳) خیره: حیران، مُتَحیر.

(۴) به مهر: با مهربانی (با مهربانی بدوگفت شاها چه بودت).

(۵) یعنی شرح خواب مرا برای هیچ کس مگو و با کسی در میان مگذار.

(۶) سیاوَخشگرد: نام شهری است که سیاوش خود ساخته بود.

(۷) دُرم کردن روی: درهم کردن چهره به نشانه غضب و عدم رضایت.

(۸) دَمیدن: باد کردن، فوت کردن، بُف کردن.

(۹) تیز دم: کنایه است از سوزان و شعله‌ور و زبانه‌زن (آتش).

چو گرسیوز آن آتش افروختی
 فرنگیس گفت این جز از نیکوی
 به گرسیوز آید همه بختِ شوم
 کنون شادمان باش و آندۀ مخور
 سیاوش سپه را سراسر بخواند
 بسیچیده^{۱۲} بنشست خنجر به چنگ
 دو بهره چو از تیره شب درگذشت
 که افراسیاب و فراوان سپاه
 ز نزدیکِ گرسیوز آمد نَوَند^{۱۴}
 نیامد ز گفتارِ من هیچ سود
 نگر تا چه باید کنون ساختن
 سیاوش ندانست بازارِ اوی^{۱۶}
 فرنگیس گفت ای خردمند شاه
 یکی باره^{۱۷} گامزن بر نشین
 ترا زنده خواهم که مانی به جای
 سیاوش بدو گفت کان خوابِ من
 مرا زندگانی سرآمد همی^{۲۰}

از افروختن مر مرا سوختی
 نباشد یک امشب مگر بغنوی^{۱۱}
 شود کشته بر دستِ سالارِ بوم^{۱۱}
 که جز نیکویی خود نباشد دگر
 به درگاه و ایوانشان بر نشانند
 طلایه^{۱۳} فرستاد بر سوی گنگ
 سوارِ طلایه بیامد ز دشت
 پدید آمد از دور تازان به راه
 که بر چاره جان میان را ببند^{۱۵}
 از آتش نیبم مگر تیره دود
 سپه را کجا باید انداختن
 همی راست پنداشت گفتارِ اوی
 مکن هیچگونه به مادر نگاه
 مباش ایچ ایمن به توران زمین
 سر خویشتن گیر و ایدر میای^{۱۸}
 به جای آمد و تیره شد آبِ من^{۱۹}
 غم روزِ تلخ اندر آمد همی

۱۰ غنودن: خفتن. ۱۱ بوم: سرزمین، اینجا کشور و مملکت.

۱۲ بسیچیده: آماده و مجهز و مهیا.

۱۳ طلایه: سربازانی که پیشاپیش برای آگاه شدن از وضع لشکریان دشمن فرستند، جوخه اکتشاف.

۱۴ نَوَند: پیک، قاصد. ۱۵ یعنی برای حفظ جان خود آماده و مسلح شو.

۱۶ بازار: کنایه است از زمینه سازی و توطئه و رفتار و کردار فریبنده. ۱۷ باره: اسب،

مرکب. ۱۸ سر خویشتن گیر و ایدر میای: یعنی ترک منزل و مأواکن و به در رو و اینجا

درنگ و توقف مکن. ۱۹ تیره شدن آب کسی: کنایه است از مشوش و آشفته گشتن وضع

بسامان و منظم کسی. ۲۰ سرآمدن زندگانی: به انتها رسیدن عمر.

گهی شاد دارد گهی مُستمند
همان شربتِ مرگ باید چشید
بجز خاکِ تیره مرا جای نیست...
(پادشاهی کاووس - ۱۲d / ۲۳۷۰ تا ۲۴۰۱)

چنینست کردارِ چرخ بلند
گر ایوانِ من سر به کیوان کشید
اگر سال گردد هزار و دویست

به خواب دیدنِ گودرز کیخسرو را

چنان دیدگودرز یک شب به خواب
 بر آن ابرِ باران^۱ نشسته سروش^۲
 ز تنگی چو خواهی که گردی زها
 به توران یکی شهریار نو است
 ز پشتِ سیاوش یکی شهریار
 سرافراز وز تُخْمَةُ کِیْقَبَاد
 به ایران چو آید پی^۵ فَرُخْش
 میان را بسبندد^۷ به کین پدر
 به دریای قُلُوم^۸ به جوش آرد آب
 همه ساله در جوشنِ کین بُود
 ز گُردانِ ایران و گردنکشان
 که ابری برآمد از ایران پُر آب
 به گودرز گفتی که بگشای گوش^۳
 ازین بد کُنیش ترک نر ازدها^۴
 کجا نام او شاه کیخسرو است
 هنرمند وز گوهر نامدار
 ز مادر سویی تور دارد نژاد
 ز چرخ آنچه پُرسد دهد پاسخش^۶
 کند کشور تور زیر و زبر
 نخارد سر^۹ از کینِ افراسیاب
 شب و روز در جنگ بر زین بُود
 نیابد جز از گئو کس زونشان

(۱) باران: بارنده.

(۲) سروش: از ایزدان زرتشتی است و در ادب فارسی فرشته و مَلَکِ رساننده پیامهای ایزدی است و مرادف جبرئیل به کار رود که فرشته رساننده وحی است.

(۳) گشادنِ گوش: به دقت استماع کردن، شنیدن با کمال دقت و حواس جمع.

(۴) مراد افراسیاب است. (۵) پی: قدم، گام، پای.

(۶) یعنی آسمان به خواستهای او جواب مُساعد خواهد داد، تقدیر با تدبیر او موافق خواهد بود.

(۷) میان بستن به کاری: مصمم و آماده انجام دادن آن شدن.

(۸) دریای قُلُوم: دریای سرخ، بحر احمر که میان مصر و سودان و شبه جزیره عربستان واقع است و از شمال با ترعة سوئز به دریای مدیترانه و از جنوب با اقیانوس هند ارتباط دارد.

(۹) سر نخاریدن از کاری: درنگ و تعلل و مسامحه نکردن در انجام دادن آن.

چنینست فرجام کار سپهر
 چو از خواب گودرز بیدار شد
 بمالید بر خاک ریش سپید
 چو خورشید پیدا شد از پشت زاغ^{۱۱}
 سپهد نشست از بر تخت عجاج
 پُر اندیشه دل گیورا پیش خواند
 بدو گفت فرخ پی و روز تو
 تو تا زادی از مادر بافرین
 به فرمان یزدان خجسته سروش
 نشسته بر ابری پُر از باد و نم^{۱۳}
 مرا دید، گفت اینهمه غم چراست
 ازیرا که بی فَر و بُرز^{۱۴} ست شاه
 چو کیخسرو آید ز توران زمین
 نیازد کس آرد^{۱۶} ز گردان نیو
 چنین کرد بخشش^{۱۷} سپهر بلند
 همی نام جُستی میانِ دو صف^{۱۸}
 برنجست^{۱۹} و بارنج، نامست و گنج

بدو داور^{۱۱} از داد گسترده مهر
 ستایش کنان پیش دادار شد
 ز شاه جهان شد دلش پُر امید
 برآمد بکردار روشن چراغ
 بیاراست ایوان به کرسی ساج^{۱۲}
 وزان خواب چندی سخنها براند
 همان اختر گیتی افروز تو
 پُر از آفرین شد سراسر زمین
 مرا روی بنمود در خواب دوش
 بستی جهان را سراسر ز غم
 جهانی پُر از کین و بی‌نم چراست
 ندارد همه راه شاهان نگاه^{۱۵}
 سوی دشمنان افکند رنج و کین
 جز از نامور پور گودرز گیو
 که از تو گشاید غم و رنج و بند
 کنون نام جاویدت آمد به کف
 همانا که نامت برآید،^{۲۰} ز رنج

۱۰) بدو: یعنی به گیو. (۱۱) پشت زاغ: کنایه است از سیاهی شب.

۱۲) ساج: چوبی سخت و بهادار. (۱۳) [شاید: تا و نم، رطوبت و تری و آب].

۱۴) فَر و بُرز: شکوه خدائی و عظمت و بزرگی. (۱۵) یعنی بر روش و آیین شاهان زندگی نمی‌کند. (۱۶) نیارد: نتواند (از یارستن)؛ آرد: بیاورد (از آوردن).

۱۷) بخشش: قسمت، تقدیر. (۱۸) یعنی در میدان جنگ و با دلیری خواستی که شهرت و نام بلند به دست آوری. (۱۹) برنج است: زحمت و مشقت دارد (به دنبال کیخسرو رفتن).

۲۰) بر آمدن: آوازه و مشهور گشتن.

اگر جاودانه نمائی به جای
جهان را یکی شهریار آوری
بدوگفت گیو ای پدر بنده‌ام
خریدارم این را گر آید به جای
به ایوان شد و ساز رفتن گرفت^{۲۲}

همان نام به زین سپنجی سرای^{۲۱}
درخت وفا را به بار آوری
بکوشم برای تو تا زنده‌ام
به فرخنده نام تو ای رهنمای
ز خواب پدر مانده اندر شگفت
(پادشاهی کاووس - ۱۲۵/۵۷۹ تا ۶۱۲)

(۲۱) سپنجی سرای: کنایه است از دنیا.

(۲۲) سازکاری گرفتن: به تهیه و تدارک لوازم آن آغاز کردن.

دیدنِ طوس سیاوش را به خواب

شبی، داغدل پُر ز تیمار^۱، طوس
چنان دید روشن روانش به خواب
بَرِ شمعِ رخشان یکی تختِ عاج
لبان پُر ز خنده زبان چَرِبگوی^۲
که ایرانیان را هم ایدر^۳ بدار
ز گودرزیان^۴ هیچ غمگین مشو
به زیر گُل اندر همی می خوریم
ز خواب اندر آمد شده شاد دل
به گودرز گفت ای جهان پهلوان
نگه کن که رستم چو بادِ دمان^۵
بفرمود تا در دمیدند نای^۶
ببستند گُردانِ ایران میان
به خواب اندر آمد گِه زخمِ کوس^۷
که رخسنده شمعی برآمد ز آب
سیاوش بر آن تخت با فَرّ و تاج
سوی طوس کردی چو خورشیدروی
که پیروز گردی تو در کار زار
که ایدر^۸ یکی گُلستانست نو
ندانیم کاین باده تا کی خوریم
ز درد و غمان گشته آزاد دل
یکی خواب دیدم به روشن روان
بیاید بَرِ ما زمان تا زمان^۹
بجنبید در کوه لشکر ز جای
برآفراختند اختر کاویان
(پادشاهی کیخسرو - ۱۳۵/۸۶۸ تا ۸۷۹)

۱) تیمار: غم و رنج و درد و اندوه. ۲) یعنی به هنگام زدن طبل آسایش.

۳) چَرِبگوی: گوینده سخنان شیرین و دلفریب.

۴) ایدر: اینجا، مرا میدان جنگ و در پناه کوه هَماون است که ایرانیان بر اثر فشار سپاه توران به آنجا رفته و آن کوه را حصار و پناه گرفته بودند.

۵) مراد از گودرزیان افرادی است از خانواده گودرز که در این جنگ و جنگ لادن و پشن کشته شده‌اند. ۶) ایدر: اینجا، مراد سرای دیگر و بهشت است.

۷) بادِ دمان: بادِ تُند و زنده؛ چو بادِ دمان: با سرعت تمام و شتاب بسیار، سریعاً.

۸) زمان تا زمان: هر لحظه، هر دم. ۹) دَر دمیدنِ نای: نواختن شیپور و نفیر.

به خواب دیدنِ فردوسی دقیقی را

چنان دید گوینده یک شب به خواب
 دقیقی ز جایی پدید آمدی
 به فردوسی آواز دادی که می
 که شاهی گزیدی به گیتی که بخت
 شهنشاه محمود گیرنده شهر
 از امروز تا سال هشتاد و پنج
 وزان پس به چین اندر آرد سپاه
 نبایدش گفتن کسی را درشت
 بدین نامه ار چند بشتافتی
 ازین باره^۲ من پیش گفتم سخن
 ز گشتاسپ و ارجاسپ بیتی هزار
 گر آن سایه نزد شهنشه رسد
 پذیرفتم آن گفت او را به خواب
 که من هم به پیش تو خواهم رسید
 کنون من بگویم سخن کو بگفت

که یک جام می داشتی چون گلاب
 بر آن جام می داستانها زدی^۱
 مخور جز به آیین کاووس کی
 بدو نازد و تاج و دیهیم و تخت
 ز گنجش به هر کس رسانیده بهر
 بکاهدش رنج و ببالدش گنج
 همه مهتران برگشایند راه
 همه تاج شاهانش آید به مُشت
 کنون هر چه جُستی همه یافتی
 اگر باز یابی بخیلی مکن
 بگفتم سرآمد مرا روزگار
 روانِ من از خاک بر مه رسد
 به خوبی و نرمیش دادم جواب
 ازین شربت^۳ می بیاید چشید
 منم زنده، او گشته با خاک جُفت^۴
 (پادشاهی گشتاسپ - ۱۵/۱ تا ۱۵)

(۱) داستان زدن: قصه نقل کردن، حکایت کردن نادره و حکمت گفتن.

(۲) از این باره: در این خصوص، در این مورد، از این مقوله.

(۳) ازین شربت: شربت اجل و مرگ، یعنی من نیز خواهم مرد.

(۴) با خاک حفت گشتن، مردن، مدفون شدن در خاک.

خواب دیدن کیدِ هندی پادشاه قَنوج و گزارش کردنِ مهران آن را

چنین گفت گوینده پهلوی
یکی شاه بُد هند را کَید نام
دلِ بِخَرَدان داشت، مَغزِ رَدان^۱
دُمادُم^۳ به ده شب پس یکدگر
به هندوستان هر که دانا بُدند
بفرمود تا ساختند انجمن^۴
همه خوابها پیش ایشان بگفت
کس آن را گزارش^۵ ندانست کرد
یکی گفت با کَید کای شهریار
یکی نامدارست مهران به نام
به شهر اندرش خورد و آرام نیست
ز برگِ گیاهانِ کوهی خورد
نشستنش با گور و آهو بُود
ز چیزی به گیتی نیابد گزند

شگفت آیدت کاین سخن بشنوی
خردمند و بینا دل و شاد کام
نشستِ کِیان^۲ فَرّه موبدان
همی خواب دید این شگفتی نگر
به گفتار و دانش توانا بُدند
هر آن کس که دانا بُد و رایزن^۵
نهفته پدید آورید از نهفت
پُر اندیشه شان شد دل و روی زرد
خردمند از مهتران یسادرار
به گیتی ز دانش رسیده به کام
نشستنش جز با دَد و دام^۷ نیست
چو ما را به مردم همی نشمرد
ز آرام و مردم به یکسو^۸ بُود
پرستنده مردی و بختی بلند

(۱) رَدان: جمع رَد، دانایان روحانی، جوانمردان.

(۲) نشستِ کِیان: آداب نشستن و برخاستن و رفتار شاهان.

(۳) دُمادُم: پیایی، مُتَعاقِبِ هم.

(۴) انجمن ساختن: گرد آمدن، جمع شدن.

(۵) رایزن: مشاور.

(۶) گزارش: تعبیر.

(۷) دَد و دام: حیوانات وحشی و اهلی.

(۸) به یکسو بودن: دور بودن، برکنار بودن.

چنین گفت با دانشی گنید شاه
همانگه به اسپ اندر آورد پای
حکیمان برفتند با او به هم
جهاندار چون نزد مهران رسید
بدو گفت کای مرد یزدانپرست
به ژرفی^{۱۳} بدین خواب من گوش دار
چنان دان که یک شب خردمند و پاک
نه اندیشه در دل، نه در سر شتاب
گذشته ز شب نیمه‌ای بیشتر
یکی خانه دیدم چو کاخی بزرگ
در خانه پیدا نه از کاخ بود
گذشتی ز سوراخ پیلِ ژیان^{۱۵}
ز روزن گذشتی تنِ شومِ اوی
دگر شب بدانگونه دیدم که تخت
کسی برنشستی بر آن تختِ عاج
سدیگر^{۱۶} شب آمد به خوابم شتاب
بدو اندر آویخته چار مرد
نه کرپاس جایی درید از گروه
کزین پُر هنر بگذری نیست راه^۹
به آواز مهران برآمد ز جای
بدان تا نباشد سپهید دُرْم^{۱۰}
بپرسید داننده را چون سزید^{۱۱}
که در کوه با عُرم^{۱۲} داری نشست
گزارش کن و یک به یک هوش دار
بخفتم به آرام بی ترس و باک
نه با من کسی بود در جای خواب
ولیکن نَبُد نیز گاهِ سحر
بدو اندرون زنده پیلی سترگ^{۱۴}
به پیش اندرون تنگ سوراخ بود
تنش را ز تنگی نیامد زیان
بماندی بدان خانه خُرطومِ اوی
تهی مآندی از یکی نیکبخت
به سر بر نهادی دل افروز تاج
یکی نغز کرپاس دیدم به خواب
رُخان از کشیدن شده لاجورد^{۱۷}
نه مردم شدی از کشیدن ستوه

(۹) یعنی: صرف نظر کردن از راهنماییهای این مرد دانشمند هنر بهیچ وجه صلاح نیست. تنها راه آگاهی منحصر است به مشورت کردن با او. (۱۰) دُرْم: غمگین و افسرده، خشمناک.

(۱۱) یعنی آنچنانکه سزاوار بود از آن مرد عالم احوالپرسی کرد. (۱۲) عُرم: میش کوهی. (۱۳) به ژرفی: دقیقاً، با دقت. (۱۴) سترگ: بزرگ و عظیم. (۱۵) ژیان: قوی و عظیم جَنّه. (۱۶) سدیگر: سوم. (۱۷) لاجورد، کنایه است از تیره و کبود.

چهارم چنین دیدم ای نامدار
 همی آب ماهی بَر و ریختی
 جهان^{۱۸} مردوآب از پس اندردمان^{۱۹}
 به پنجم چنان دید جانم به خواب
 همه مردمش کور بودی به چشم
 ز داد و دهش وز خرید و فروخت
 ششم دیدم ای مهتر آرچَمند
 شدندی به پرسیدنِ تندرست
 که چونی بدینسان به درد اندرون
 رسیده به لب جانِ ناتندرست
 چو نیمی ز هفتم شب اندر گذشت
 دو پای و دو دست و دو سر داشتی
 چران^{۲۳} داشتی از دورویه^{۲۲} دهن
 به هشتم سه خُم دیدم ای پاکدین
 دو، پُر آب و خُمی تهی در میان
 ز دو خُم پُر آب دو نیکمرد
 نه از ریختن زان دوان کم شدی
 نهم شب یکی گاو دیدم به خواب

که مردی بُدی تشنه بر جویبار
 سر تشنه از آب بگریختی
 چه گوید بدین خواب نیکی گمان
 که شهری بُدی تنگ نزدیکِ آب
 یکی را ز کوری نندیدی به خشم
 توگفتی همه شارسان^{۲۰} برفروخت
 که شهری بُدندی^{۲۱} همه دردمند
 گرفتندی او را به پرسش نخست
 تنی دردمند و دلی پُر ز خون
 همی چاره تندرستان بجُست
 چَمنده^{۲۲} یکی اسپ دیدم به دشت
 به دندان گیا تیز برداشتی
 نَبُد بر تنش راه بیرون شدن
 برابر نهاده به روی زمین
 گذشته به خشکی برو سالیان
 همی ریختند اندرو آبِ سرد
 نه آن خشک را لب پُر از نم شدی
 بر آب و گیا خفته در آفتاب

۱۸) جهان: چهنده، حَسَ زنده. ۱۹) دَمان: حمله کنان.

۲۰) شارسان: شهرستان، بخش اصلی شهر شامل خانه‌ها و برزنها و کویها و بازارها و غیره.

۲۱) حرف «ی» در برخی از افعال این داستان، و از جمله این فعل، یاء تعبیر خواب است که در کلام قدما به افعال در مقام شرح و بیان خواب افزوده می‌شده است. ۲۲) چَمنده: خرامنده، پوینده، زونده. ۲۳) چران: چرنده. ۲۴) دو رویه: از دو سو، از دو طرف.

تنش، لاغر و خشک و بی‌آب روی ^{۲۵}	یکی خُرد گوساله در پیشِ اوی
کَلان ^{۲۶} گاو و گوساله بی‌توش و تاو ^{۲۷}	همی شیر خوردی ازو ماده گاو
نرنجی به تن بتا برین سر نهم	اگر گوش داری به خوابِ دهم
مرآن چشمه راهرسویی راه و شاخ ^{۲۸}	یکی چشمه دیدم به دشتی فراخ
ز خشکی لبِ چشمه گشته دُژم ^{۲۹}	همه دشت یکسر پُر از آب و نم
کزین پس چه خواهد بُدن در جهان	سزدگر به پاسخ گُشایی زبان

پاسخ دادنِ مهران کیدرا

بدو گفت ازین خواب دل بد مکن	چو بشنید مهران ز کید این سَخُن
نه آید بر این پادشاهی گزند	نه کمتر شود بر تو نام بلند
ز روم و ز ایران گزیده سران	سکندر بیارد سپاهی گران
خِرَد بار کن جنگِ او را مجوی	چو خواهی که باشد ترا آرزوی
کسی آن ندید از کهان و مهان	ترا چار چیزست اندر جهان
کزو تابد اندر زمین افسرت ^{۳۰}	یکی چون بهشتِ برین دخترت
بگوید همه با تو رازِ جهان	دگر فیلسوفی که داری نهان
به دانندگی نام کرده بلند ^{۳۱}	سدیگر پزشکی که هست آرجمند
نه ز آتش شود گرم و نه ز آفتاب	چهارم قدح کاندرو ریزی آب
بدین کم شود کوشش و تابِ اوی	ز خوردن نگیرد کمی آبِ اوی

(۲۵) روی بی‌آب: استخوانی و خشک و بی‌گوشت، بسیار لاغر و نکیده. (۲۶) کَلان: بزرگ.
 (۲۷) توش و تاو: طاقت و توانایی، تاب و توان، قدرت و نیرو.
 (۲۸) شاخ: شاخه، شعبه. (۲۹) دژم: اینجا افسرده، پژمرده، خشک. (۳۰) افسر: تاج.
 (۳۱) یعنی در دانایی و مهارت، بلند آوازه و مشهور و معروف شده.

چو آید برین باش^{۳۲} و مسگال^{۳۳} جنگ
 بسنده^{۳۵} نباشی تو با لشکرش
 چو بر کارِ تو رای فرُخِ نهم
 یکی خانه دیدی و سوراخِ تنگ
 مگر آنکه خرطوم ماندی به جای
 تو آن خانه را همچو گیتی شناس
 که بیدادگر باشد و کز گوی
 دوم آنچه دیدی تو از تاج و تخت
 همانست کاین واژگونه جهان
 به دل بيفله^{۳۷} باشد به تن ناتوان
 کجا زیر دستانش باشند شاد
 سرانجام چون بگذرد نامِ اوی
 سوم آنکه دیدی تو کرپاسِ نغز
 نه کرپاسِ نغز از کشیدن درید
 تو کرپاس را دینِ یزدان شناس
 یکی دینِ دهقانِ آتشپرست^{۴۱}

چو خواهی که ایدر^{۳۴} نسازد درنگ
 نه با چاره^{۳۶} و گنج و با کشورش
 همان خواب را نیز پاسخ دهم
 کزو پیل بیرون شدی بی درنگ
 شنو زود پاسخ ز پساخسرای
 همان پیل شاهی بُود ناسپاس
 جز از نام شاهی نباشد بدوی
 کزو شد یکی دیگر آمد به تخت
 یکی را بَسردِ دیگر آزد دوان
 به آز^{۳۸} اندرون تیز و تیره روان
 پُر از غم دلِ شاه و لب پُر زیاد
 به زشتی بماند به فرجامِ اوی
 گرفته ورا چار پاکیزه مغز
 نه آمد سُتوه^{۳۹} آنکه او را کشید
 کشنده چهار آمد از بهرِ پاس^{۴۰}
 که بی باژ^{۴۲} برسم^{۴۳} نگیرد به دست

(۳۲) یعنی بر تیت تسلیم کردن آن چهار چیز به او (اسکندر). (۳۳) سگالیدن: اندیشیدن، اندیشه بد و خلاف کردن. (۳۴) ایدر: اینجا. (۳۵) بسنده: کافی؛ بسنده نبودن با کسی: از عهده او بر نیامدن. (۳۶) چاره: تدبیر و حيله. (۳۷) بيفله: فرومایه، پست، لثیم، ناکس. (۳۸) آزد: طمع، حرص، زیادت طلبی. (۳۹) ستوه آمدن: ملول و دلنگی شدن. (۴۰) پاس: نگهبانی. (۴۱) یعنی دین زرتشتی. (۴۲) باژ: زمزمه، دعای زیر لب که زرتشتیان پیش از خوردن چیزی خوانند. (۴۳) برسم: شاخه و ترکه‌ای چند از چوب انار به هم بسته که هنگام غذا خوردن و باژ گرفتن، یعنی دعا خواندن و زمزمه کردن، زرتشتیان به دست می‌گرفته‌اند به نشانه سپاسگزاری از نعمتهای خداوند.

دگر دینِ موسی که خوانی جهود
 دگر دینِ یونانی آن پارسا
 چهارم ز تازی یکی دین پاک
 ازین پس بیاید یکی نامدار
 یکی مردِ پاکیزه نیکخوی
 چنان چارسو از پی پاس را
 همی برکشند این از آن، آن از این
 چهارم ز تشنه که از آب خوش
 زمانی بیاید که پاکیزه مرد
 بکردارِ ماهی به دریا شود
 همی تشنگان را بخواند به آب
 گریزند از آن مردِ دانشپژوه
 به پنجم که دیدی یکی شارسان
 پُر از خورد و داد و خرید و فروخت
 ز کوری یکی دیگری را ندید
 زمانی بیابد کمز انسان بود
 پریشان شود دانشمند و خوار^{۴۸}
 ستاینده مرد نادان شوند
 همی داند آنکس که گوید دروغ

که گوید جز این این شاید ستود
 که داد آورد در دلِ پادشا
 سرِ هوشمندان برآرد ز خاک
 ز دشتِ سوارانِ نیزه گذار^{۴۴}
 بدو دین یزدان شود چارسوی
 کشیدند از آنگونه کرپاس را
 شوند آن زمان دشمن از بهر دین
 گریزان و ماهی و آبخش^{۴۵}
 شود خوار چون آبِ دانش بخورد
 سرِ بدگُنیش بر تُریا شود^{۴۶}
 کس او را ز دانش نیارد جواب
 گُشایند لبها به بد همگروه
 بدو اندرون ساخته کارسان^{۴۷}
 توگفتی زمان چشم ایشان بدوخت
 همی این بر آن، آن برین ننگرید
 که دانا پرستارِ نادان بُود
 درختِ خردشان نیاید به بار
 ستایش کنان پیش ایشان شوند
 همی زان پرستش نگیرد فروغ

(۴۴) دشتِ سوارانِ نیزه گذار: سرزمین عربستان.

(۴۵) آبخش: کشته آب، برنده آب، سقایت کننده.

(۴۶) سرکسی بر تُریا (ستاره پروین) شدن: تعالی یافتن.

(۴۷) کارسان: کارستان، جایگاه کار، کارگاه.

(۴۸) خوار: ذلیل و حقیر و پست.

به پرسیدن یک گُره تندرست
 شود خوار در پیش دینار دار
 همی گردد و چیز ندهند نیز
 و یا بی‌بهای^{۵۰} یکی بنده‌ای
 خورش را نَبَد از تنش رهگذر
 شود شاد و سیری نیایدش نیز
 نه دانش‌پژوهی و نه شهره‌ای
 کسی را نباشند فریاد رس
 یکی زو تهی مانده بد تا به دُم
 میانه یکی خشک و ناتر بُدی
 که درویش‌گردد چنان‌سست و خوار
 ز درویش پنهان کنند آفتاب
 دلِ مسردِ درویش از درد ریش
 یکی با دگر چرب و شیرین زبان
 همی روز را بگذرانند به شب
 زگوساله لاغر او شیر جُست
 جهان زیر نیروی بازو^{۵۱} شود
 وزو چیز خواهد همی تندرست
 نه زو باز دارد همی رنج خویش
 به گرد اندرش آبهای چو مُشک

ششم آن کجا رفت بیمارست
 زمانی بیاید که درویش زار
 به بیچارگی گردد دارای چیز
 شود رایگانی^{۴۹} پرستنده‌ای
 به هفتم که دیدی بر اسپ دو سر
 زمانی بیاید که مردم به چیز
 نه درویش یابد از بهره‌ای
 جز از خویشان را نخواهند و بس
 به هشتم که پُر آب دیدی سه خُم
 دو از آب روشن سراسر بُدی
 ازین پس بیاید یکی روزگار
 که گر ز ابر گردد بهاران پُر آب
 نیارد بر او نیز بارانِ خویش
 توانگر ببخشد همی این بدان
 شود مردِ درویش زو خشک لب
 نهم آنکه گاوی چنان تندرست
 چو کیوان^{۵۱} به بُرج ترازو^{۵۲} شود
 شود کارِ درویش بیمارست
 نه هرگز گشاید سر گنج خویش
 و هم چشمه‌ای دیدی از آب خشک

۴۹) رایگانی: مُنت، مجانی. ۵۰) بی‌بها: بی‌ارزش، بی‌قیمت.

۵۱) کیوان: ستاره زُحل. ۵۲) بُرج ترازو: برج میزان، ماه مهر.

۵۳) نیروی بازو: قوت بازو، کنایه است از صاحب بازوی قوی، زورمند.

نه زو بر دمیدی^{۵۴} یکی روشن آب
 ازین پس یکی روزگاری بُود
 که دانش نباشد به نزدیکی اوی
 جهان سر به سر تیره از رنج اوی
 همی هر زمان نو کند لشکری
 سرانجام، لشکر نماند، نه شاه
 کز و گردد ایمن جهان از بدی
 کنون این زمان روز اسکندرست
 چو آید بدو ده تو این چار چیز
 چو خشنود داری ورا، بگذرد
 ز مهران چو بشنید کید این سخن
 بیامد سر و چشم او بوسه داد
 نه زان آبها را گرفتی شتاب
 که اندر جهان شهریاری بُود
 پُر از غم بُود جانِ تاریکی اوی
 ز نیکی تهی سال و مه گنج اوی
 که سازد ازو نامدار افسری
 بیاید نو آیین یکی پیشگاه^{۵۵}
 بتابد ازو فَرَوِ ایزدی
 که بر تارک^{۵۶} مهتران افسرست
 بر آنم که دیگر نخواهند نیز
 که دانشپژوهست و دارد خرد...
 برو تازه شد روزگار کهن
 دلارام^{۵۷} و پیروز برگشت شاد
 (پادشاهی سکندر - ۲۰/۱۳۹ تا ۲۷۳)

۵۴) زمین: سر ردن، جوشیدن، بالا آمدن.
 ۵۵) پیشگاه: صدر، توسعا صاحب صدر، فرمانروا، شاه.
 ۵۶) تارک: فرق سر، توسعا تمام سر، رأس.
 ۵۷) دلارام: بادل آرام، با خاطر آسوده و قلب مطمئن.

در خواب دیدنِ بابکِ ساسان را
و دختر بدو دادن

چو دارا^۱ به رزم اندرون کشته شد
 پسر بُد مر او را یکی شادکام
 پدر را بدانگونه چون کشته دید
 از آن لشکرِ روم بگریخت اوی
 به هندوستان در به زاری بمُرد
 برین همنشان تا چهارم پسر
 شبانان بُدندی وگر^۲ ساریان^۳
 چونزدِ شبانانِ بابک رسید
 بدو گفت مُزدورت آید به کار
 بپذیرفت بدبخت را سر شبان
 چو شد کارگر مرد آمد پسند
 شبی خفته بُد بابک^۴ زودیاب^۵
 که ساسان به پیلِ ژیان^۶ بر نشست

همه دوده^۷ را روز برگشته شد^۸
 خردمند و جنگی و ساسان به نام
 سرِ بختِ ایرانیان گشته دید
 به دامِ بلا در نیازبخت اوی
 ز ساسان یکی کودکی ماند خُرد
 همی نام ساسانش کردی پدر
 همه ساله با رنج و کارِ گران
 به دشت آمد و سر شبان را بدید
 که ایدر^۹ گذارد به بد روزگار
 همی داشت با رنج و روز و شبان
 شبان، سر شبان گشت بر گوسپند
 چنان دید روشن روانش به خواب
 گرفته یکی تیغِ هندی به دست

(۱) مراد دارای سوم است. (۲) دوده: خانواده، دودمان، خاندان.

(۳) برگشته شدن روز: بدبخت گشتن و قرین بدحالی شدن. (۴) وگر: و یا.

(۵) ساریان: شتربان، شتردار. (۶) ایدر: اینجا.

(۷) بابک: فرمانروای استخر از جانب اردوان پنجم پادشاه اشکانی.

(۸) زودیاب: تیزهوش، فهم‌کننده مسائل به سرعت. (۹) ژیان: قوی، عظیم.

هر آنکس که آمد بر او فراز^{۱۱} هر آنکس که آمد بر او فراز^{۱۱}
 زبان را به خوبی بیاراستی زبان را به خوبی بیاراستی
 به دیگر شب اندر چو بابک بخت به دیگر شب اندر چو بابک بخت
 چنان دید در خواب گآتشیپرست چنان دید در خواب گآتشیپرست
 چو آذرگشسپ و چو خُزاد و مهر^{۱۳} چو آذرگشسپ و چو خُزاد و مهر^{۱۳}
 همه پیش ساسان فروزان بُدی همه پیش ساسان فروزان بُدی
 سرِ بابک از خواب بیدار شد سرِ بابک از خواب بیدار شد
 کسانی که در خواب دانا بُدند کسانی که در خواب دانا بُدند
 به ایوانِ بابک شدند انجمن به ایوانِ بابک شدند انجمن
 چو بابک سخن برگشاد از نهفت چو بابک سخن برگشاد از نهفت
 پُر اندیشه شد زان سخن رهنمای پُر اندیشه شد زان سخن رهنمای
 سرانجام گفت، ای سرافراز شاه سرانجام گفت، ای سرافراز شاه
 کسی را که دیدی توزینسان به خواب کسی را که دیدی توزینسان به خواب
 و رایدونکه این خواب ازو بگذرد^{۱۷} و رایدونکه این خواب ازو بگذرد^{۱۷}
 چو بابک شنید این سخن گشت شاد چو بابک شنید این سخن گشت شاد
 بفرمود تا سرشبان از رَمه بفرمود تا سرشبان از رَمه
 بیامد شبان پیش او با گلیم بیامد شبان پیش او با گلیم

۱۰) فراز: نزدیک. ۱۱) نماز بردن: کُنش و تعظیم کردن.

۱۲) پیراستن غم از دل تیره: پاک کردن درون غمناک از اندوه.

۱۳) نامهای سه آتشکده معروف عهد ساسانیان.

۱۴) بهرام و ناهید و مهر: ستاره مریخ و زهره و خورشید.

۱۵) تیمار: غم و اندوه و نگرانی و اضطراب. ۱۶) تأویل: تعبیر، گزارش.

۱۷) ازو بگذرد: یعنی شامل حال او نشود، نصیب و بهره او نگردد، مصداق آن نباشد.

۱۸) روزِ دمه: روز بوران و باد تند و سرد همراه با برف.

بپرداخت^{۱۹} بابک زیگانه جای
 ز ساسان بپرسید و بنواختش^{۲۱}
 بسپرسیدش از گوهر و از نژاد
 وزان پس بدو گفت کای شهریار
 بگویم ز گوهر همه هرچه هست
 که با من نسازی بدی در جهان
 چو بشنید بابک زبان برگشاد
 که بر تو نسازم به چیزی گزند
 به بابک چنین گفت ازان پس شبان
 نبیره جهاندار شاه اردشیر
 سرفراز پوریل اسفندیار
 چو بشنید بابک فرو ریخت آب
 بدو گفت بابک به گرمابه شو
 بیاورد پس جامه خسروی
 یکی کاخ پُر مایه او را بساخت
 چو او را بدان کاخ در جای کرد
 به هر آلتی سرفرازیش داد

به در شد^{۲۰} پرستنده و رهنمای
 بر خویش نزدیک بنشاختش^{۲۲}
 شبان زو بترسید و پاسخ نداد
 شبان را به جان گر دهی زینهار
 چو دستم به پیمان بگیری به دست
 نه در آشکارا نه اندر نهان
 ز یزدان نیکیدهش کرد یاد
 بدارمت^{۲۳} شاداندل و ازجمند
 که من پور ساسانم ای پهلوان
 که بهمئش خواندی همی یادگیر^{۲۴}
 ز گشتاسپ اندر جهان یادگار
 از آن چشم روشن که او دید خواب
 همی باش تا خلعت آرند نو
 یکی اسپ بسا آلت^{۲۵} پهلوی
 از آن سر شبانی سرش برفراخت
 غلام و پرستنده برپای کرد
 هم از خواسته^{۲۶} بی نیازیش داد

۱۹ پرداختن: خالی کردن. ۲۰ به در شدن: بیرون رفتن.

۲۱ نواختن: نوازش کردن، دلجویی و تفقد کردن. ۲۲ بنشاختن: نشانیدن.

۲۳ داشتن: نگهداری و مراقبت کردن. ۲۴ یادگیر: یادگیرنده و به خاطر سپارنده

افسانه‌ها و وقایع. ۲۵ آلت: ساز و برگ، وسایل و لوازم؛ آلت پهلوی: ساز و برگ خاص

پهلوانان و خسروان، زیبا و گرانبها. ۲۶ خواسته: مال و اسباب و لوازم.

بدو داد پس دختر خویش را
 چو نه ماه بگذشت ازان خوبچهر
 به ماننده نامدار اردشیر^{۲۷}
 همان اردشیرش پدر کرد نام
 همی پروریدش به بر در نیاز^{۲۸}
 مر او را کنون مردم تیزویر^{۲۹}
 پسندیده و افسر خویش را
 یکی کودک آمد چو تابنده مهر
 فزاینده و فرخ و دلپذیر
 که باشد به دیدار او شادکام
 برآمد برین روزگاری دراز
 همی خواندش بابکان اردشیر^{۳۰}
 (پادشاهی اشکانیان - ۲۱/۲۱ تا ۷۳)

(۲۷) اردشیر: یعنی بهمن دراز دست، پسر اسفندیار.

(۲۸) در نیاز: در نیامندی و احتیاج (به وجود او) یا از سر دوستداری.

(۲۹) تیزویر: باهوش، دارای حافظه قوی.

(۳۰) بابکان اردشیر (با قلب مکانی دو کلمه، اضافه مقلوب): اردشیر بابکان.

خواب دیدنِ نوشیروان
گزارش کردنِ بوزرجمهر

نگر خواب را بیهده نشمری	یکی بهره ^۱ دانش ز پیغمبری
بویژه که شاه جهان بیندش	روانِ درخشنده بگزیندش
ستاره زند رای با چرخ و ماه	سخنها پراگنده گردد به راه
روانهای روشن ببیند به خواب	همه بودنیها چو آتش در آب
شبی خفته بُد شاه نوشیروان	خردمند و بیدار و دولت جوان
چنان دید در خواب کز پیش تخت	پُرستی ^۲ یکی خُسروانی درخت
شهنشاه را دل بیاراستی	می و رود و رامشگران خواستی
آبای وی بر آن گاه آرام و ناز	نشستی یکی تیز دندان گراز ^۳
نشستی ولی خوردن آراستی	می از جام نوشیروان خواستی
چو خورشید بر زد سر از بُرج گاو ^۴	ز هر سو برآمد خروش چکاو ^۵
نشست از بر تخت خسرو دُرُم ^۶	از آن خواب گشته دلش پُر ز غم
گزارنده خواب ^۷ را خواندند	زدان ^۸ را بر گاه ^۹ بنشانند
بگفت آن کجا دید در خواب شاه	بدان موبدانِ نماینده راه
گزارنده خواب پاسخ نداد	کزان داستانش نَبُد ایچ یاد

(۱) بهره: قسمت، بخش. (۲) رُستن: رویدن. (۳) گراز: خوک و وحشی نر.

(۴) بُرج گاو: بُرج ثور، از بُرجهای فلکی.

(۵) چکاو: مرغی کوچک و خوش آواز همانند گنجشک، جَل. (۶) دُرُم: آشفته و افسرده.

(۷) گزارنده خواب: مُعَبَّر: تعبیر خواب گوینده. (۸) زدان: جمع زَد، دانایان روحانی.

(۹) گاه: تخت.

به نادانی آنکس که خستو^{۱۰} شود
 ز داننده چون شاه پاسخ نیافت
 فرستاد بر هر سویی موبدی
 یکی بدره^{۱۲} با هر یکی یار کرد
 به هر بدره‌ای در درم ده هزار
 گزارنده خواب و دانا کسی
 که بگزارد او خواب شاه جهان
 یکی بدره آگنده^{۱۳} او را دهند
 به هر سو بشد موبدی کاردان
 یکی از زردان نامش آزاد سزو
 برآمد همی گرد مرو و بجست
 همی کودکان را بیاموخت زُند
 یکی کودکی مهتر اندر برش
 همی خواندندیش بوزر جوهر
 عنان را بیچید موبد ز راه
 نویسنده گفت: این نه کار منست
 بیاموزم این کودکان را همی
 ز موبد چو بشنید بوزر جمهر
 به استاد گفت: این شکار منست

ز دام نکوهش به یک سو شود^{۱۱}
 پُر اندیشه دل سوی چاره شتافت
 جهانجوی و بیدار دل بخردی
 به برگشتن امید بسیار کرد
 بدان تا کنند از جهان خواستار
 به هر دانشی راه جُسته بسی
 نهفته برآرد ز بندِ نِهان
 سپاسی به شاه جهان برنهند
 سواری هُشیوار و بسیار دان
 ز درگاه خسرو بیامد به مرو
 یکی موبدی دید با زُند و اُست^{۱۴}
 به تُندی و خشم و به بانگِ بلند
 پَژوهنده زُند و اُستا سرش
 نهاده بر آن دفتر از مهر چهر
 بیامد بپرسید از خواب شاه
 ز هر دانشی زُند یارِ منست
 برون زین نیارم زدن خود دمی^{۱۵}
 بدو داد گوش و برافروخت چهر
 گزاریدن خواب کارِ منست

۱۰ خستو: معترف، اقرار کننده. (۱۱) یعنی از طعنه و عتاب مردم برکنار و دور می‌گردد.

۱۲ بدره: کیسهٔ سیم و زر. (۱۳) آگنده: پُر، مملو.

۱۴ زُند: تفسیر اوستا، اُست: اوستا، کتاب دینی زرتشتیان.

۱۵ یعنی جز از آموختن کودکان چیزی نمی‌توانم گفت.

یکی بانگ بر زد بر او مردُ اُست
 که با باد گردن برافراختی؟
 فرستاده گفت: ای خردمند مرد
 مگر بختِ این کودک افروخته‌ست
 غمی شد ز بوژرجمهر اوستاد
 نگویم من این، گفت، جز پیش شاه
 بدادش فرستاده اسپ و دَرَم
 برفتند هر دو برابر^{۱۸} ز مَرُو
 رسیدند جایی کجا آب بود
 به زیرِ درختی فرود آمدند
 بخت اندر آن سایه بوژرجمهر
 هنوز آن گرانمایه بیدار بود
 نگه کرد پیشش یکی مار دید
 ز سر تا به پایش ببوید سخت
 چو مارِ سیه بر سرِ دار^{۲۰} شد
 چو آن ازدها شورش^{۲۱} او بدید
 فرستاده اندر شگفتی بماند
 به دل گفت کاین کودکِ هوشمند
 وزان بیشه پویان به راه آمدند

که تو دفتر خویش کردی درست؟!
 گزاریدنِ خواب را ساختی؟!
 مگر^{۱۶} داند او، گردِ خواری مگرد
 ز تونی، که از دولت^{۱۷} آموخته‌ست
 بگوی آنچه دانی، بدو گفت، یاد
 بدانگه که بنشاندم پیش گاه
 دگر هرچه بایستش از بیش و کم
 خرامان چو در زیرِ گلبن تَدَرُو
 چو هنگامه خوردنِ و خواب بود
 چو چیزی بخوردند دم برزدند^{۱۹}
 یکی چادر اندر کشیده به چهر
 که با او به راه اندرون یار بود
 که آن چادر از خفته اندر کشید
 شد از پیش او برفرازِ درخت
 سرِ کودک از خواب بیدار شد
 بدان شاخِ تاریم شد ناپدید
 فراوان بدو نام یزدان بخواند
 به جایی رسد در بزرگی بلند
 خرامان به نزدیک شاه آمدند

(۱۶) مگر: شاید، ممکن است. (۱۷) دولت: بخت، اقبال.

(۱۸) برابر رفتن: با هم و بالاتفاق سفر کردن. (۱۹) دم بر زدن: نفس تازه کردن.

(۲۰) دار: درخت. (۲۱) شورش: جنبش و حرکت.

فرستاده از پیشِ کودک برفت
 بدو گفت کای شاه نوشیروان
 برفتم ز درگاهِ شاهی به مرو
 ز فرهنگیانِ کودکی یافتم
 بگفت آن سخن کز لبِ وی شنید
 جهاندار کسری را پیش خواند
 چو بشنید کودک ز نوشیروان
 چنین داد پاشخ که در خان تو
 یکی مرد بُرناس^{۲۵} کز خویشتن
 ز بیگانه پردخت^{۲۶} کن جایگاه
 بفرمای تا پیش تو بگذرند
 بپرسم از آن ناسزایِ دلیر
 نهان^{۲۷} تو با کردگار جهان
 ز بیگانه ایوانش پردخت کرد
 زنانِ شبستانِ آن شهریار
 سَمَبوی^{۲۹} خوابانِ با ناز و شرم
 گزارنده گفت این نه اندر خور^{۳۱} است
 برهنه دگر باره بگذارشان^{۳۳}

بر تختِ کسری خرامید تفت^{۲۲}
 که بادات همواره بختِ جوان
 بگشتم چو اندر گلستان تَدَرُو^{۲۳}
 بیساوردم و تیز بشتافتم
 ز مارِ سیاه آن شگفتی که دید
 وزان خواب چندی سخنها براند
 سرش پُر سخن گشت و گویا زبان
 میانِ بُتانِ شبستان^{۲۴} تو
 به آرایش جامه کرده‌ست زن
 بدین رای ما تا نیابند راه
 پی خویشتن بر زمین بشمرند
 که چون اندر آمد به بالینِ شیر
 بُود راست تا خوب دیدی نهان^{۲۸}
 در کاخِ شاهنشهی سخت کرد
 برفتند پُر بوی و رنگ و نگار
 همه پیش کسری چو شیرِ ژبان^{۳۰}
 غلامی^{۳۲} میانِ زنانِ اندرست
 به ژرفی نگه دار بازارشان

(۲۲) تفت: زوده، تند، با سرعت. (۲۳) تَدَرُو: خروس جنگلی، قَرَقَاوُل.

(۲۴) شبستان: حرمراد. (۲۵) بُرنا: جوان. (۲۶) پردخت کردن: خالی و فارغ ساختن.

(۲۷) نهان: ضمیر، درون، دل. (۲۸) نهان: پنهان، مخفی، پوشیده.

(۲۹) سَمَبوی: با بوی سمن که گلی است سفید و خوشبوی. (۳۰) ژبان: خشمگین.

(۳۱) اندر خور: مناسب، متناسب. (۳۲) غلام: جوان.

(۳۳) گذاردن: گذاشتن، گذراندن، عبور دادن.

بفرمود تا خادمان را که زود
 چنین گفت رفتن به افزون کنید
 دگر باره بر پیش بگذاشتند
 غلامی پدید آمد اندر میان
 تنش لرز لرزان بکردارِ بید
 کنیزک بدان حُجره هفتاد بود
 یکی مهترِ دخترِ چاج^{۳۵} بود
 غلامِ سَمَنِ پیکرِ مُشکبوی
 بسانِ یکی برده^{۳۷} در پیشِ اوی
 پرسید ازو شاه کاین مرد کیست؟
 چنین پُرگزندی دلیر و جوان
 چنین گفت زن کوز من کهر است
 پدرمان جدا مادرِ ما یکیست
 چنین جامه پوشید کز شرم شاه
 برادر که از تو بپوشید روی
 بَرُو پُر ز چین کرد نوشیروان
 بدو شاه گفت ای سگِ خاکسار
 برآشت از آن پسر به دُژخیم^{۳۸} گفت
 کُشنده ببرد آن دو تن را دوان
 برآویختشان^{۳۹} در شبستانِ شاه

بُتان را سراسر بیارد چو دود
 رُخ از چادرِ شرم بیرون کنید
 همی خواب را خیره^{۳۶} پنداشتند
 به بالا چو سرو و به چهرِ کیان
 دل از جانِ شیرین شده ناامید
 که هر یک به تن سرو آزاد بود
 به بالای سرو و به رُخ عاج بود
 به خانِ پدر مهربان^{۳۶} بُد بدوی
 به هر جاکه رفتی بُدی خویشِ اوی
 کسی کو چنین بنده پرورد کیست؟
 میانِ شبستانِ نوشیروان
 جوانست و با من ز یک مادر است
 ازو بر تنِ من ز بد راه نیست
 نیارست کردن به رویش نگاه
 ز شرم تو بود این بهانه مجوی
 شگفت آمدش کارِ هر دو جوان
 بیالود از تسو نژاد و تبار
 که این هر دو را خاک باید نهفت
 پس برده شاه نوشیروان
 بدان تا دگر کس نجوید گناه

۳۴ خیره: بیهوده، عبث. ۳۵ چاج: شهری به ماوراءالنهر نزدیک تاشکند در ازبکستان فعلی. ۳۶ مهربان: دوستدار، عاشق. ۳۷ برده: بنده، زرخریده. ۳۸ دژخیم: جَلاد، میرغضب. ۳۹ برآویختن: نگوینار کردن از چوبه دار.

گزارنده خواب را بدره داد
 فرو ماند از دانش او شگفت
 نداشتند نامش به دیوان شاه
 فروزنده شد کار بوزرجمهر
 ز اسپ و ز پوشیدنی بهره داد
 ز گفتارش اندیشه‌ها برگرفت
 بر موبدان نماینده راه^{۴۰}
 برو چهر بنمود گردان سپهر
 (پادشاهی نوشیروان - ۴۱/۹۹۸ تا ۱۰۹۳)

۴۰ یعنی نام او را در ردیف روحانیان و مشاوران دربار شاهی ثبت کردند.

خواب دیدنِ نوشیروان گزارش بوزرجمهر به پیدایش محمد (ص)

<p>درین سال یک شب نیایش کنان چنان دید روشن روانش به خواب چهل پایه‌ای نردبان از برش برآمد بر این نردبان از حجاز جهان قاف تا قاف^۲ پُر نور کرد در آفاق هر جا ز نزدیک و دور به هر جا که بُد نور نزدیک راند بجست آنکه از خواب شه نیمشب چو بُرَق^۳ برافکنند از چهر مهر به دانا شهنشاه اندر نهفت^۴ چو بشنید بوزرجمهر آن سَخُن چنین گفت کای خسرو کامران</p>	<p>به خواب اندرون شد ستایش کُنان که در شب برآمد یکی آفتاب که می‌رفت تا اوج کیوان سرش خرامان خرامان، به کشی^۱ و ناز به هر جا که بُد ماتمی^۳ سور^۲ کرد نَبْد کان نه از فَرّ او یافت نور جُز ایوانِ کسری که تاریک ماند به کس بر ازین کار^۵ نگشاد لب بخواندش بر خویش بوزرجمهر ز خوابی کجا دیده بُد باز گفت نگه کرد آن خواب سر تا به بُن^۶ همانا که رازیست اندر نهان</p>
--	---

(۱) به کشی: با زیبایی و نیکویی. (۲) قاف: نام کوهی اساطیری که گویند گرد تا گرد جهان را فراگرفته است؛ قاف تا قاف: همه جا، سراسر جهان.
(۳) ماتم: عَزا، سوک، (اصل کلمه ماتم است به معنی مجلس عَزا و سوک).
(۴) سور: مهمانی، شادی، سرور، مجلس جشن و طرب. (۵) [کذا؛ و شاید: راز یا خواب].
(۶) بُرَق: نقاب، روبنده؛ برقع برافکندن مهر: کنایه است از صبح شدن و دیدن آفتاب و به یک سو زدن پرده تاریکی و شب. (۷) اندر نهفت: در خلوت، در نهان.
(۸) سر تا به بُن: از اول تا آخر، از آغاز تا انجام.

بدو گفت خسرو که برگوی راست
 از آن پس چُنین گفت بوزرُ جمهر
 نگه کردم این خواب را سر به سر
 ازین روز در، تا چهل سال و بیش
 که در پیش گیرد ره راستی
 به هم برزند دینِ زرتشت را
 به دو نیمه گردد ز انگشتِ او^{۱۱}
 جهود و مسیحی نماند به جای
 به تخت سه پایه برآید بلند
 چو او بگذرد زین سرایِ سپنج^{۱۳}
 شود زو جهان قَرَن تا قَرَن^{۱۲} شاد
 پس از وی ز تو یک نبیره^{۱۶} بُود
 سپاهی بتازد بر او از حجاز
 ز تخت اندر آرد مرا او را به خاک
 بیفتد همه رسم جشنِ سده
 نه آتش پرستند و نی آفتاب
 به گشتاسپ جاماسپ^{۱۹} خود گفته است

کز اندیشگانم^۹ ز تن جان بکاست
 که ای رای^{۱۱} تو برتر از ماه و مهر
 تو اندر جوابش شگفتی نگر
 نهد مردی از تازیان پای پیش
 بیچد ز هر کزئی و کاستی
 به مه چون نماید سرانگشت را
 به کوشش نبیند کسی پشتِ او^{۱۲}
 در آرد همی دینِ پیشین ز پای
 دهد مر جهان را به گفتار پند
 ازو باز ماند به گفتار گنج
 جز ایوانِ شه کو برآید به باد^{۱۵}
 که با پیل و کوس و تبیره^{۱۷} بُود
 اگر چه ندارد سلیح و جهاز^{۱۸}
 ز گردان کند مر جهان جمله پاک
 شود خاکدان جمله آتشکده
 سر بختِ گردان در آید به خواب
 ازین راز و این راه اورفته^{۲۰} است

(۹) اندیشگان: جمع اندیشه، نگرانیها و اضطرابها و تشویشها. (۱۰) رای: نظر و اراده، عقیده، قصد، عزم. (۱۱) اشاره است به شوق القمر یعنی شکافته و دو نیمه شدن ماه به اشاره دو انگشت پیغمبر اسلام. (۱۲) یعنی در کاری که سعی در انجام دادن آن دارد کسی عقب نشینی و انصراف او را نمی بیند، هر کار را به نتیجه و ثمر می رساند. (۱۳) سرای سپنج: کنایه است از دنیا و این جهان. (۱۴) قرن: صد سال؛ قرن تا قرن: سالیان بسیار. (۱۵) به باد بر آمدن جایی: ویران شدن آن. (۱۶) تبیره: نوه، فرزند. (۱۷) تبیره: طبل. (۱۸) سلیح: سلاح، جنگ افزار؛ جهاز: ساز و برگ، تجهیزات و مهمات، لوازم و وسایل. (۱۹) جاماسپ: مشاور و منجم پادشاه کیانی. (۲۰) رُفتن: پاک و پاکیزه کردن؛ رُفتن راه: هموار و پاک کردن آن.

چو بشنید کسری ز بوزرجمهر
 همه روز با درد و غم بود جفت
 چنان شد که از شب گذشته سه پاس
 که گفתי جهان سربه سرگشت پست^{۲۱}
 برآمد همی شاه را دل ز جای
 به بوزرجمهر آنگه آواز کرد
 چو آن دید دانا هم اندر زمان
 به خواب اندرون هرچه دیدی تودوش
 چنان دان که ایوانت آواز داد
 سواری رسد هم کنون با دو اسپ
 درین بود کآمد سواری چو گرد
 ازین کار دل تنگ شد شاه را
 بدو گفت بوزرجمهر آن زمان
 زمان چون ترا از جهان کرد دور
 پس این سخن شاه دیری نزیست
 پس از شه به یک ماه بوزرجمهر
 برفت و بماند این سخن یادگار

ازینسان، بگردیدش از رنگ چهر
 ز اندیشه چون شب درآمد بخفت
 یک آواز آمد چنان پُر هراس^{۲۱}
 پس آنکه یکی گفت کایوان شکست
 ندانست آن کار را سر ز پای^{۲۳}
 ز طاقِ شکسته پس آغاز کرد
 چنین گفت کای شاه نوشیروان
 از آن مهرا مشب برآمد خروش
 که آن ماه پیکر ز مادر بزاد^{۲۴}
 که بر باد شد کار آذر گُشسپ
 که آذر گُشسپ این زمان گشت سرد^{۲۵}
 همی هر زمان برکشید آه را
 کز این کار شاها چه باشی نوان^{۲۶}
 پس از تو جهان را چه ماتم چه سور
 بُمرد و بُرو بر جهانی گریست
 بپوشید در پرده خاک چهر
 تو این یادگارش به زنهار دار^{۲۷}

(پادشاهی نوشیروان - ۴۱/۴۶۰۲ تا ۴۶۴۷)

۲۱) پُر هراس: بسیار ترس آور، پُر از بیم و وحشت. ۲۲) سر به سر پست گشتن: کلاً ویران گشتن. ۲۳) ندانستن: تشخیص و تمیز ندادن. ۲۴) اشاره است به تولد پیغمبر اسلام. ۲۵) سرد گشتن: خاموش شدن. ۲۶) نوان: نالان و زاری کنان. ۲۷) ابیات مربوط به خواب دیدن نوشیروان جز بیت آخر، فقط در چاپ کلکته آمده است اما، چون در بیت ۴۰۸ از پادشاهی یزدگرد شهریار که در همه نسخه‌ها هست اشاره به این خواب شده، به احتمال قوی این ابیات سروده فردوسی است و جزء شاهنامه و اصلی است نه الحاقی.

خواب دیدنِ بهرامِ چوبینه

چو بهرام در خیمه تنها بماند
 همی رای زد جنگ را با سپاه
 بخفتند ترکان و آزادگان^۱
 چو بهرام جنگی به خیمه بخفت
 چنان دید در خواب بهرام شیر
 سپاهش سراسر شکسته شدی^۲
 همی خواستی از یلان زینهار^۳
 غمی شد چو از خواب بیدار شد
 شب تیره با درد و غم گشت جفت
 همانگاه خُرداد برزین ز راه
 همی گفت از آن چاره اندر گریز^۴
 که کس در جهان زان فزونتر سپاه
 چو بر زد سر از چشمه شیر شید^۵
 فرستاد و ایرانیان را بخواند
 بدینگونه تا گشت گیتی سیاه^۶
 جهان شد جهانجوی را رایگان
 همه شب دلش بود با جنگ جفت
 که ترکان شدند به جنگش دلیر
 برو راه پیکار بسته شدی
 پیاده بماندی نبودیش یار
 سر پُر هنر پُر ز تیمار^۷ شد
 پوشید و آن خواب با کس نگفت
 بیامد، که بگریخت از ساوه شاه^۸
 وزان لشکر گُشن^۹ و آن رستخیز^{۱۰}
 نبیند، که هستند با ساوه شاه...
 جهان گشت چون رویِ رومی سپید

(۱) سیاه گشتن گیتی: کنایه است از فرا رسیدن شب، شب شدن. (۲) آزادگان: ایرانیان.
 (۳) حرف «ی» در این فعل یاء تعبیر خواب است که در کلام قدما هنگام بیان خواب، به افعال افزوده می شده است. (۴) زینهار خواستن: امان خواستن، پناه طلبیدن. (۵) تیمار: غم، اندوه، غصه.
 (۶) ساوه شاه: خاقان ترکستان که به ایران لشکر کشیده و قسمتی از مشرق کشور را تصرف کرده بود.
 (۷) یعنی از تدبیری که شاه برای فرار کردن از لشکر ساوه به کار برده بود سخن می گفت.
 (۸) گشن: انبوه، بسیار، کثیر. (۹) رستخیز: هنگامه. (۱۰) شید: خورشید.

بزد نایِ رویین^{۱۱} و بر شد خروش
 سپه را بیاراست و خودبرنشست^{۱۲}
 چو بهرامِ جنگی سپه راست کرد^{۱۳}
 بغلطید در پیش یزدان به خاک
 گر این جنگ بیداد بینی همی
 دلم را به رزم اندر آرام ده
 وگر من ز بهر تو کوشم همی
 مرا و سپاهِ مرا شاد کن
 چو بگذشت از آن روز بر نه زمان
 مگر آنکه بودند بسته اسیر
 همه راه برگستوان^{۱۸} بود و ترگ^{۱۹}
 همان تیغ هندی و تیر و کمان
 ز گشته چو دریای خون بُد زمین
 همی گشت بهرامِ گِرد سپاه
 وزان پس به خُرّاد بُرزین بگفت
 نگه کن کز ایرانیان گُشته کیست
 به هر جای خُرّاد برزین بگشت

زمین آمد از نعلِ اسبان به جوش
 یکی گُرزِ پرخاشدیده^{۱۳} به دست...
 خروشان بیامد ز دشتِ نبرد
 همی گفت کای داورِ دادِ پاک
 ز من ساوّه را برگزینی همی
 بر ایرانیان بر ورا کام ده^{۱۵}
 به رزم اندرون سرفروشم همی
 ازین جنگِ ماگیتی آباد کن...
 ندیدند زنده یکی بدگمان^{۱۶}
 روانها به غم خسته^{۱۷} و تن به تیر
 سران را ز ترگ آمد آن روز مرگ
 ز هر سو بینداخته بدگمان
 به هر گوشه‌ای ماند اسپِ بزین
 که تا کیست کشته ز ایران سپاه
 یک امروز با رنج ما باش جفت^{۲۰}
 کز آن درد ما را ببايد گریست
 به هر پرده و خیمه‌ای برگذشت

۱۱) نایِ رویین: نوعی شیپور و بوق که در جنگها به کار می‌برده‌اند.

۱۲) برنشستن: سوار اسب شدن. ۱۳) پرخاشدیده: در جنگها به کار رفته، جنگدیده.

۱۴) راست کردن: مرتب و منظم ساختن، آرایش جنگی دادن.

۱۵) یعنی او را بر ایرانیان غالب و پیروز گردان. ۱۶) بدگمان: بداندیش.

۱۷) خسته: آزرده، مجروح. ۱۸) برگستوان: زره اسب. ۱۹) ترگ: کلاه آهنی

جنگیان. ۲۰) یعنی در غم ما شریک باش و همپای ما برای یافتن ایرانیان کشته رنج ببر.

کم آمد ز لشکر یکی پُر هنر
 ز تخم سیاوش گوی مهتری
 همی رفت جوینده چون بیهشان
 تن گشته و خسته چندی کشید
 سپهدار از آن کار شد دردمند
 زمانی برآمد پدید آمد اوی
 ابا سرخ ترکی بُدی گُربه چشم^{۲۲}
 چو بهرام، بهرام را دید گفت
 وزان پس پرسید از آن ترک زشت
 چه مردی و نام و نژاد تو چیست
 چنین داد پاسخ که من جادویم
 هر آنکه که سالار باشد به جنگ
 به شب چیزهایی نمایم به خواب
 ترا من نمودم شب آن خوابِ بد
 مرا چاره زان پیش بایست جُست
 به ما اخترِ بد چنین بازگشت
 اگر یابم از توبه جان زینهار

که بهرام بُد نام آن نامور
 سپهبد نژادی ز ایران سَری^{۲۱}
 مگر زو بیابد به جایی نشان
 ز بهرام جایی نشانی ندید
 همی گفت زار ای گو هوشمند
 در بسته را چون کلید آمد اوی
 تو گفتی دل آزرده دارد به خشم
 که هرگز مبادی تو با خاک جفت^{۲۳}
 که ای دوزخی روی دور از بهشت
 که زاینده را بر تو باید گریست
 ز مردی و از مردمی یکسویم
 به کار آیدش روزگارِ درنگ^{۲۴}
 که آهستگان را کنم پُر شتاب^{۲۵}
 بدانگونه تا بر سرت بد رسد
 چو نیرنگها^{۲۶} را نکردم درست
 همه رنج با باد انباز گشت^{۲۷}
 یکی پُر هنر یافتی دوستدار

(۲۱) سَر: سردار، فرمانده. (۲۲) گُربه چشم: زاغ چشم، با چشمانِ کبود.

(۲۳) یعنی: جادودانِ بمانی و هرگز نمیری. (۲۴) یعنی: نیازمندِ دقت و فرصت بیشتری باشد.

(۲۵) آهستگان: آنان که متانت و وفار دارند و در کارها به تأنی و احتیاط رفتار می‌کنند؛ پُر شتاب: عجل و شتابزده و ناپردبار. (۲۶) نیرنگ: سحر و جادو.

(۲۷) یعنی پیش از وقت باید با اعمال سحر و جادو و مقدمات شکست لشگر تو را فراهم می‌ساختم و چون چنین نکرده بودم بداقبالی به ما روی آورد و زحمات من به هدر رفت.

چو بشنید بهرام و اندیشه کرد
زمانی همی گفت کاین روز جنگ
زمانی همی گفت بر ساوه شاه
همه نیکوییها ز یزدان بُود
بفرمود از آن پس بریدن سرش
چو او را بکشتند بر پای خاست
بزرگی و پیروزی و فَرّهی
نژندی^{۲۹} و هم شادمانی ز تست
دلش گشت پُر درد و رخساره زرد
به کار آیدم چون شود کار تنگ
چه سود آمد از جادوی تیره راه
کسی را کجا بخت خندان بُود
جدا کرد جان از تن بی برش
چنین گفت کای داور دادِ راست
بلندی و دیهیم^{۲۸} شاهنشهی
آنوشه^{۳۰} دلیری که راه تو جست
(پادشاهی هرمزد - ۴۲/۸۰۸ تا ۹۷۲)

۲۸) دیهیم: تاج. ۲۹) نژندی: غمگینی و افسردگی. ۳۰) آنوشه: جاوید، پاینده.

فردوسی و احوال او
بر حسب آنچه در شاهنامه آمده است

۱- ابیات مُتَضَمَّن اشاره فردوسی به سالهای عمر خود

الف - پنجاه و هشت سالگی:

از آن پس که بنمود پنجاه و هشت به سر بر فراوان شگفتی گذشت
(پادشاهی کاووس و داستان سیاوش - d ۱۲/۱۲)

چو برداشتم جام پنجاه و هشت نگیرم بجز یادِ تابوت و دشت
(پادشاهی کاووس، حوادث پس از کشته شدن سیاوش - e ۱۲/۱۲)

بدانگه که بُد سال پنجاه و هشت جوان بودم و چون جوانی گذشت
(پادشاهی کیخسرو، جنگ بزرگ کیخسرو با افراسیاب - g ۴۵/۱۳)

ب - شصت سالگی:

مرا عُمَر بر شصت شد سالیان به رنج و به سختی ببستم میان
(پادشاهی کاووس، آغاز جنگ هفت گردان - h ۷۱۰/۱۲۰)

کسی را که سالش به دو سی رسید امید از جهانش بیاید بُرید
(پادشاهی کاووس، حوادث پس از کشته شدن سیاوش - c ۲/۱۲)

چو آمد به نزدیکِ سر تیغِ شصت مده می که از سال شد مرد مست
(پادشاهی کاووس، حوادث پس از کشته شدن سیاوش - e ۳/۱۲)

هر آنکه که سال اندر آمد به شست بساید کشیدن ز بیشیش دست

(پادشاهی کیخسرو، جنگ بزرگ کیخسرو با افراسیاب - ۹۱/۱۳ g)

اگر شست ماهی^۱ بدی سال شست خردمند ازو یافتی راه جست

(پادشاهی کیخسرو، جنگ بزرگ کیخسرو با افراسیاب - ۹۴/۱۳ g)

چنین سست گشتم ز نیروی شست پرهیز و با او مساو ایچ دست^۲

(پادشاهی قباد پسر فیروز - ۳۹۲/۴۰)

چل و هشت بُد عهدِ نوشیروان تو بر شصت رفتی نمائی جوان

(پادشاهی قباد پسر فیروز - ۴۰۲/۴۰)

پ - شصت و یک سالگی:

چوسالت شد ای پیر بر شصت و یک می و جام و آرام شد بی نمک

(پادشاهی انوشیروان - ۴۴۰/۴۱)

ت - شصت و سه سالگی:

می لعل^۳ پیش آور ای روزبه که شد سال گوینده بر شصت و سه

(پادشاهی بهرام بهرامیان - ۱۴/۲۷)

(۱) شست ماهی: قلاب ماهیگیری.

(۲) ساویدن دست: دست سودن، پنجه در پنجه شدن، دست و پنجه نرم کردن و درگیر شدن.

(۳) لعل: سرخ رنگ، به مناسبت سرخی لعل. (۴) آیین: شکوه و جلال.

ز گیتی چرا جویم آیین^۴ و فر
(پادشاهی شاپور ذوالاکتاف - ۳۰/۶۷۸)

چو شصت و سه سالم شد و گوش کر

تو از باده تا چند رانی سخن
در توبه بگزین و راه خرد
(پادشاهی یزدگرد بزه گر - ۲۴/۳۳ و ۲۵)

ایا شصت و سه ساله مرد کهن
همان روز تو ناگهان بگذرد

ث - شصت و پنج سالگی:

به درویشی و زندگانی به رنج
بدانسان که باد بهاری به دشت
(پادشاهی کیخسرو، جنگ بزرگ کیخسرو با افراسیاب - ۱۳g/۴۰ و ۴۱)

چوبگذشت سال از برم شصت و پنج
چو پنج از بر سال شصتم گذشت

نه نیکو بود گر بیازم^۵ به گنج
(پادشاهی خسرو پرویز - ۴۳/۲۲۸۰)

مرا سال بگذشت بر شصت و پنج

نپرسید از این پیر و تنها برفت
(پادشاهی خسرو پرویز - ۴۳/۲۲۹۳)

مرا شصت و پنج و وراسی و هفت

فزون کردم اندیشه درد و رنج
(پادشاهی یزدگرد شهریار - ۵۰/۹۳۷)

چوبگذشت سال از برم شصت و پنج

(۴) آیین: شکوه و جلال.

(۵) یازیدن: دست دراز کردن برای گرفتن.

ج - شصت و شش سالگی:

چو شد سال بر شصت و شش چاره جوی ز بیشی و از رنج بر تاب روی
(پادشاهی کاووس، داستان سیاوش - d ۱۲/۱۷۷۷)

من از شصت و شش سست گشتم چومست به جای عنانم عصا شد به دست^۶
(پادشاهی کیخسرو، جنگ بزرگ کیخسرو با افراسیاب - g ۱۳/۴۲)

هر آنکه که شد سال بر شصت و شش نه نیکو بود مردم کینه کش
(پادشاهی خسرو پرویز - ۴۳/۳۸۵۵)

چ - شصت و نه سالگی:

خود از شصت و نه سال بودم چومست کنون ح بر سال سبعین نشست^۷
(در نسخه فلورانس، این بیت به جای بیت g ۱۳/۴۲ آمده است)

ح - هفتاد سالگی:

ز هفتاد بر نگذرد بر کسی ز دوران چرخ آزموده بسی
(پادشاهی کیخسرو، جنگ بزرگ کیخسرو با افراسیاب - g ۱۳/۹۲)

۶) کنایه است از ضعیف و پیرگشتن پس از نیرومندی و جوانی.

۷) مصراع دوم شاهد هفتاد سالگی است و در جای خود خواهد آمد.

(اگر کلمه «ح» که لایق است «پنج» خوانده شود، با اینکه مصراع، استواری نخواهد داشت، ولی می تواند شاهد هفتاد و پنج سالگی شاعر باشد).

خ - هفتاد و یک سالگی:

چو سال اندر آمد به هفتاد و یک
همی زیر بیت (شعر) اندر آمد فلک
(پادشاهی یزدگرد شهریار - ۹۴۸/۵۰)

د - هفتاد و شش سالگی:

کنون سالم آمد به هفتاد و شش
غنوده همی چشم میشارفش^۸
(در نسخه کتابخانه آیدن هُند و نسخه کتابخانه استراسبورک)^۹

ذ - نزدیک هشتاد سالگی:

کنون عمر نزدیک هشتاد شد
امیدم بیکباره بر باد شد
(پادشاهی یزدگرد شهریار - ۹۵۱/۵۰)

۸) میشارفش: ظاهراً میس مانند، شبیه به میس.

۹) به نقل از دوره جدید مجله کاهه، سال دوم، شماره ۱۰.

۲- ابیات متضمن اشارات فردوسی به زندگی خود و پاره‌ای از معتقداتش و حوادث مؤثر در زندگانی او و در نظم شاهنامه^۱

خداوند جان و خرد:

به نام خداوند جان و خرد	کزین برتر اندیشه برنگذرد...
ز نام و نشان و گمان برترست	نگارنده بر شده گوهرست
به بینندگان ^۲ آفریننده را	نسبینی مرنجان دو بیننده را
نیابد بدو نیز اندیشه راه	که او برتر از نام و از جایگاه...
ستودن نداند کس او را چو هست	میان بندگی را ^۳ ببايذت بست
خرد را و جان را همی سنجد او	در اندیشه سخته ^۴ کی گنجد او

(مقدمه شاهنامه E/۱ تا ۱۰)

ستایش خرد:

خرد بهتر از هرچه ایزدت داد	ستایش خرد را به از راه داد
خرد رهنمای و خرد دلگشای	خرد دست گیرد به هر دو سرای...
خرد چشم جانست چون بنگری	تو بی چشم شادان جهان نسپری ^۵

(مقدمه شاهنامه E/۱۸ تا ۲۸)

(۱) در برخی از قطعات ابیات متضمن احوال فردوسی با ابیات متضمن مدح محمود آمیخته است. نقطه چینها اینجا نشانه حذف ابیات متضمن مدح است به قصد پرهیز از تکرار.
 (۲) بینندگان: جمع بیننده، دیدگان، چشمان. (۳) را: برای.
 (۴) سخته: سنجیده، مورد سنجش قرار گرفته (مخلوق). (۵) سپردن: طی کردن، پیمودن.

دانش و دین:

ترا دانش و دین رهاند نخست
 ره رستگاری بیایدت جست
 (مقدمه شاهنامه E/۹۵)

توانا بُود هر که دانا بود
 ز دانش دلِ پیر بُرنا بود
 (مقدمه شاهنامه E/۱۴)

کشتی نجات:

منم بنده اهل بیتِ نبی
 حکیم این جهان را چو دریا نهاد
 چو هفتاد کشتی بر او ساخته
 یکی پهن کشتی بسانِ عروس
 محمد بدو اندرون با علی
 اگر چشم داری به دیگر سرای^۷
 گرت زین بد آمد گناه منست
 برین زادم و هم برین بگذرم

ستاینده خاکِ پایِ وصی^۶
 برانگیخته موج ازو تندباد
 همه بادبانها برافراخته
 بیاراسته همچو چشمِ خروس
 همان اهل بیتِ نبی و وصی...
 به نزدِ نبی و وصی گیر جای
 چنینست و آیین و راه منست
 چنان دان که خاکِ پیِ حیدرم^۸
 (مقدمه شاهنامه E/۱۰۷ تا ۱۲۱)

پایگاهِ انسان:

ترا از دو گیتی برآورده‌اند^۹
 به چندین میانجی سپرده‌اند

۶) وصی: متصرف و مُجاز به مداخله در امور و اموال کسی پس از مرگ وی بر حسب وصیت و سفارش آن کس، لقب حضرت علی (ع) که وصی پیامبر اسلام بود. ۷) دیگر سرای: آن جهان، آخرت. ۸) حیدر: لقب حضرت علی (ع). ۹) برآوردن: برتر بردن و شرافت بیشتر دادن.

تویی، خویشان را به بازی مدار...
که کاری نیابی بر او برگزین
که خود رنج بردن به دانش سزاست
(مقدمه شاهنامه E/۶۸ تا ۷۱)

نخستین فطرت، پسین شمار^{۱۰}
نگه کن سرانجام خود را ببین
به رنج اندر آری تنت را رواست

۱۰ یعنی در مراتب هستی اشرف و برتر مخلوقات و در ترتیب شمارش درجات آخرین و کاملترین هستی.

شاهنامه و فراهم آمدن آن:

سخن گفته شد گفتنی هم نماند
 سخن هرچه گویم همه گفته‌اند
 اگر بر درختِ برومند جای
 کسی کوشود زیر نخل^۲ بلند
 توانم مگر پایگه^۳ ساختن
 کزین نامه نامور شهریار
 تو این را دروغ و فسانه مدان
 ازو چند اندر خورد^۴ با خرد
 یکی نامه بود از گه باستان
 پراگنده در دستِ هر موبدی
 یکی پهلوان بود دهقان نژاد
 پژوهنده^۵ روزگار نخست
 ز هر کشوری موبدی سالخورد
 پرسیدشان از کیان^۶ جهان
 من از گفته خواهم یکی با تو راند
 بر و بوم^۱ دانش همه رفته‌اند
 نیابم که از بر شدن نیست رای
 همان سایه زو باز دارد گزند^۳
 بر شاخِ آن سرو سایه فکن
 به گیتی بمانم یکی یادگار
 به یک سان روش در زمانه مدان
 دگر بر ره رمز معنی برد
 فراوان بدو اندرون داستان
 ازو بهره‌ای بُرده هر بخردی
 دلیر و بزرگ و خردمند و راد
 گذشته سخنها همه باز جُست
 بیاورد و این نامه را گرد کرد
 وزان نامدارانِ فَرخِ مِهان^۸

(۱) بر و بوم: سرزمین و ناحیه. (۲) نخل: درخت خرما، توسعاً هر درخت.

(۳) گزند: آسیب، صدمه، رنج. (۴) پایگه: اقامتگاه، منزل، مقام.

(۵) اندر خوردن: متناسب بودن و سزاوار و موافق افتادن.

(۶) پژوهنده روزگار نخست: مُحقی قاصد جمع آوردنِ حوادث گذشته و باستان.

(۷) کیان: جمع کی، شاهان، فرمانروایان. (۸) مِهان: جمع مه، بزرگان.

که گیتی به آغاز چون داشتند
 چگونه سرآمد به نیک اختری^{۱۱}
 بگفتند پیشش یکایک مهان
 چو بشنید از ایشان سپهد سخن
 چنان یادگاری شد اندر جهان
 بر او آفرین از کهان و مهان
 (مقدمه شاهنامه - ۱۲۸E تا ۱۴۶)

داستانِ دقیقی شاعر:

جو از دفتر این داستانها بسی
 جهان دل نهاده بدین داستان
 جوانی بیامد گشاده زبان
 به نظم آرم این نامه را گفت من
 جوانیش را خوی بد یار بود
 برو تاختن کرد ناگاه مرگ
 بدان خوی بد جان شیرین بداد
 یکایک^{۱۶} ازو بخت برگشته شد
 ز گشتاسپ و آرجاسپ بیتی هزار
 برفت او و این نامه ناگفته ماند
 همی خواند خواننده بر هر کسی
 همی بخردان نیز و هم راستان
 سخنگوی و خوش طبع و روشروان
 ازو شادمان شد دل انجمن
 آبا^{۱۴} بد همیشه به پیکار بود
 به سر بر نهادش یکی تیره ترگ^{۱۵}
 نبود از جهان دلش یک روز شاد
 به دست یکی بنده برگشته شد
 بگفت و سرآمد بر او روزگار
 چنان بخت بیدار او خفته ماند

۹) ایدون: اینچنین، اینگون. (۱۰) خوار: آسان، سهل.

۱۱) به نیک اختری: خوش اقبالی، بخت مساعد. (۱۲) گند آوری: پهلوانی و دلیری.

۱۳) بن افکندن: طرح و پایه‌ریزی کردن. (۱۴) آبا: با.

۱۵) ترگ: کلاه آهنی جنگیان؛ تیره ترگ: کنایه است از خاک سیاه گور.

۱۶) یکایک: ناگهان، بناگاه.

خدایا ببخشا گناهِ ورا
بیفزای در حَشْر^{۱۷} جاهِ ورا
(مقدمه شاهنامه - E ۱۴۷ تا ۱۵۷)

اندیشه منظوم ساختن شاهنامه:

دل روشن من چو برگشت از وی
سوی تختِ شاهِ جهان کرد روی
که این نامه را دست پیش آورم
ز دفتر به گفتارِ خویش آورم
بپرسیدم از هر کسی بی شمار
بسترسیدم از گردشِ روزگار
مگر خود درنگم نباشد بسی
بباید سپردن به دیگر کسی
و دیگر که انجم^{۱۸} وفادار نیست
همان رنج را کس خریدار نیست
زمانه سراسر پُر از جنگ بود
به جویندگان بر جهان تنگ بود
بسرینگونه یکچند بگذاشتم
سخن را نهفته همی داشتم
ندیدم کسی کِش سزاوار بود
به گفتار این مرمرایار بود
ز نیکو سخن به چه اندر جهان
بَسرو آفرین از کهان و مهان
اگر به نبودی سخن، از خدای
نُبی^{۱۹} کی بُدی نزد ما رهنمای

مهربان دوست:

به شهرم یکی مهربان دوست بود
تو گفتی که با من به یک پوست بود
مرا گفتم خوب آمد این رای تو
به نیکی گراید^{۲۰} همی پای تو
نیشته من این نامه پهلوی
به نزد تو آرم نگر نغوی^{۲۱}

(۱۷) حَشْر: روز برانگیخته شدن مردگان، رستاخیز، قیامت.

(۱۸) [نسخه: گنجم]؛ انجم: ستارگان، اختران، توسعاً آسمان که به اعتقاد قدما مؤثر در سرنوشت و احوال آدمی است. (۱۹) نُبی: قرآن (در اشاره به آیه ذلک الکتاب لاریب فیه هدی للمتقین. بقره ۲/۲۰). (۲۰) گراییدن: متمایل شدن.

(۲۱) غنودن: به خواب رفتن، اینجا غفلت کردن و از توجه و مراقبت باز ایستادن.

گشاده زبان و جوانیت هست
تو این نامه خسروان بازگوی
سرخ گفتن پهلوانیت هست
بدین نامه جوی از مهان آبروی
چو آورد این نامه نزدیک من
بر افروخت این جان تاریک من
(مقدمه شاهنامه - E ۱۵۸ تا ۱۷۳)

برآورنده نیازهای فردوسی در نظم شاهنامه :

بدین نامه چون دست کردم دراز	یکی مهتری بود گردنفران ^{۲۲}
جوان بود و از گوهر پهلوان	خردمند و بیدار و روشنروان
خداوند رای و خداوند شرم	سرخ گفتن خوب و آوای نرم
مرا گفت کز من چه باید همی	که جانت سخن برگراید ^{۲۳} همی
به چیزی که باشد مرا دسترس	بکوشم، نیازت نیارم به کس ^{۲۴}
همی داشتم ^{۲۵} چون یکی تازه سیب	که از باد ناید به من بر نهیب ^{۲۶}
به کیوان رسیدم ز خاک نژند ^{۲۷}	ازان نیکدل نامدار آرجمند
به چشمش همان خاک و هم سیم و زر	بزرگی بدو یافته زیب و فر ^{۲۸}
سراسر جهان پیش او خوار ^{۲۹} بود	جوانمرد بود و وفادار بود
چنان نامور گم شد از انجمن	چو از باد سرو سهی از چمن

(۲۲) بنا به تحقیق دوست دانشمند آقای دکتر جلال خالقی مطلق این ابیات در ستایش منصور بن ابومنصور محمد بن عبدالرزاق طوسی است نه خود ابومنصور همچنانکه در نسخه‌های شاهنامه آمده است (مجله دانشکده ادبیات دانشگاه فردوسی مشهد، سال ۱۳، شماره ۲، ص ۱۹۷ تا ۲۱۵).
(۲۳) برگزیدن: میل کردن و تمایل شدن، آهنگ و قصد کردن.
(۲۴) یعنی نگذارم که به کسی نیازمند و محتاج شوی.
(۲۵) داشتن: تحت مراقبت و محافظت و تیمار قرار دادن.
(۲۶) نهیب: ترس و بیم، توسعاً صدمه و آسیب. (۲۷) نژند: افسرده، پست و فرومانده.
(۲۸) زیب و فر: زینت و شکوه و جلال. (۲۹) خوار: بی‌مقدار، ناچیز.

نه زو زنده بینم نه مرده نشان
 دریغ آن کمر بند و آن گردگاه
 گرفتار، دل زو شده ناامید
 ستم باد بر جان آن ماه و سال
 یکی پند آن شاه یاد آورم
 مرا گفت کاین نامه شهریار
 دل من به گفتار او رام شد
 چون جان رهی^{۳۳} پند او کرد یاد
 بدین نامه من دست بردم فراز

به دست نهنگان مردمکشان
 دریغ آن کیی^{۳۰} بُرز و بالای شاه
 روان لرزلرزان بکردار بید
 کجا بر تن شاه شد بد سگال^{۳۱}
 ز کژی روان سوی داد آورم
 گرت گفته آید به شاهان سپار
 روانم بدین شاد و پدرام^{۳۲} شد
 دلم گشت از پند او راد^{۳۴} و شاد
 به نام شهنشاه گردنفرز...

(مقدمه شاهنامه E/ ۱۷۴ تا ۱۹۲)

۳۰ کیی: منسوب به کی، شاهانه. ۳۱ بدسگال: بداندیش. ۳۲ پدرام: خرم، شاد. ۳۳ زهی: بنده، چاکر. ۳۴ راد: صاحب همت.

شکایتِ فردوسی از پیری خود:

کسی را که سالش به دو سی رسید
 چو آمد به نزدیکِ سر تیغِ شست
 به جای عنانم عصا داد سال
 همان دیده بان بر سر کوهسار
 کشیدن ز دشمن نداند عنان^۲
 پُر از برف شد کوهسار سیاه^۳
 گراینده^۴ دو تیز پایِ نوند^۵
 دریغ آن گل و مُشک و خوشاب سی
 نگردهد همی گردِ نسرین^۶ تَدَزو
 چو برداشتم جامِ پنجاه و هشت
 همی خواهم از داورِ کردگار
 کزین نامور نامه باستان
 که هر کس که اندر سخن داد داد
 بدان گیتیم نیز خواهشگرست

امید. از جهانش نباید برسید
 مده می که از سال شد مرد مست
 پراکنده شد مال و برگشت حال
 ببیند همی لشکر بی شمار^۱
 اگر پیش مژگانش آید سنان^۳
 همی لشکر از شاه ببیند نگاه
 همان شست بدخواه کردش به بند
 همان تیغ بُزنده پارس^۷
 گلِ نارون خواهد و شاخِ سَرُو
 نگیرم بجز یادِ تابوت و دشت
 که چندان امان یابم از روزگار
 بمانم به گیتی یکی داستان
 ز من جز به نیکی نگیرند یاد
 که با ذوالفقارست و با مینبرست

(۱) مضمون بیت اشاره به ضعفِ قوهٔ بینایی دارد.

(۲) عنان کشیدن از دشمن: پرهیز کردن از مقابل شدن با خصم.

(۳) سنان: آهن نوک نیزه، توسعاً خود نیزه. (۴) تعبیری است از سفید شدن موی سر.

(۵) گراینده: آهنگ کننده، متحرک. (۶) نوند: نونده، حرکت کننده، متحرک.

(۷) مراد از گل، رُخسار شاداب و از مُشک، موی سیاه و از سی خوشاب، دندانهای سفید و سالم و از تیغ بُزنده پارس، زبان سخنور پارس گوی است. (۸) نسرین: گل سفید، اینجا موی سفید.

منم بنده اهل بیت نبی بر افکنده خاک پای وصی^۹

(پادشاهی کاووس - حوادث پس از کشته شدن سیاوش - ۱۲۵/۲ تا ۱۷)

آرزوی زیستن و توانا ماندن برای تمام کردن شاهنامه:

گر از بخشش کردگار سپهر مرا زندگی ماند و تازه چهر

بمانم به گیتی یکی داستان ازین نامور نامه باستان

(پادشاهی کیخسرو - ۱۳/۳ و ۴)

تنگدستی و تنگدلی شاعر:

به بازیگری ماند این چرخ مست که بازی برآرد به هفتاد دست

زمانی به باد و زمانی به میغ^{۱۰} زمانی به خنجر زمانی به تیغ

زمانی به دست یکی ناسزا^{۱۱} زمانی خود آرد ز سختی رها

زمانی دهد تخت و گنج و کلاه زمانی غم و خواری و بند و چاه

همی خورد باید کسی را که هست منم تنگدل تا شدم تنگدست

اگر خود نزادی خردمند مرد ندیدی به گیتی همی گرم و سرد

بزاد و به سختی و ناکام زیست بدین زیستن زار باید گریست

سرانجام خاکست بالین اوی دریغ آن دل و رای و آیین اوی

(پادشاهی کیخسرو - ۱۳/۱۰۶۹ تا ۱۰۷۶)

(۹) وصی: مراد حضرت علی (ع) است. (۱۰) میغ: ابر.

(۱۱) ناسزا: نالایق، بدون استحقاق.

شبِ فردوسی در آغاز داستانِ بیژن و منبیه

شی چون شبّه^۱ روی شسته به قیر
دگرگونه آرایشی کرده ماه
شده تیره اندر سرایِ درنگ^۳
ز تاجش سه بهره^۴ شده لاجورد^۵
سپاهِ شبِ تیره بر دشت و راغ^۷
چو پولادِ زنگار خورده سپهر
نمودم ز هر سو به چشم اهرمن
هر آنکه که بر زد یکی بادِ سرد
چنان گشت باغ و لبِ جویبار
فرو ماند گردونِ گردان به جای
زمین زیر آن چادرِ قیرگون^{۱۱}
جهان را دل از خویشتن پُر هراس

نه بهرام پیدا نه کیوان نه تیر
بسپیچ گذر کرده^۲ بر پیشگاه
میان کرده باریک و دل کرده تنگ
سپرده هوا را به زنگار گرد^۶
یکی فرش افکنده چون پَرِ زاغ^۸
توگفتی به قیر اندر اندوده چهر
چو مارِ سیه باز کرده دهن
چوزنگی برانگیخت ز انگشت^۹ گرد
کجا موج خیزد ز دریایِ قار^{۱۰}
شده سُست خورشیدرادست و پای
توگفتی شده سستی به خواب اندرون
جَرَس^{۱۲} بر گرفته نگهبانِ پاس^{۱۳}

(۱) شبّه: سنگی سیاه و بَرّاق که در جواهرسازی به کار برند.

(۲) بسپیچ گذر کردن: آمادهٔ عبور شدن. (۳) مراد از سرایِ درنگ ظاهراً دو شبِ آخر ماه قمری است که قمر در آسمان ظاهر نمی‌شود. (۴) بهره: قسمت، بخش، حصّه. (۵) لاجورد: کنایه است از آسمان تاریک و سیاه. (۶) زنگارگرد: گردِ زنگاری، کنایه است از تیرگی و سیاهی آسمان در شبِ بی‌ماه. (۷) راغ: دامنهٔ کوه به طرفِ دشت. (۸) چون پَرِ زاغ: سیاه. (۹) انگشت: زغال. (۱۰) قار: قیر، و مناسبت سیاهی آن است. (۱۱) چادر قیرگون: آسمان تاریک در شبِ بی‌ماه. (۱۲) جَرَس: زنگ بزرگ. (۱۳) پاس: یکی از سه بخش شب؛ نگهبانِ پاس، مأمور مراقبِ اوقاتِ شبانروزی خاصه ساعاتِ شب.

نه آوای مرغ و نه هرّای دد^{۱۴}
 نَبُد هیچ پیدا نشیب و فراز
 بدان تنگی اندر بَجستم ز جای
 خروشیدم و خواستم زو چراغ
 مرا گفت شمعت چه باید همی
 بدو گفتم ای بُت نیم مردِ خواب
 بِسِنه پیشم و بزم را ساز کن
 برفت آن بُتِ مهربانم ز باغ
 می آورد و نار و تُرنج و بهی
 گهی می‌گسارید^{۱۷} و گه چنگ ساخت
 دلم بر همه کار پیروز کرد
 مرا مهربان یار بشنو چه گفت
 مرا گفت آن ماهِ خورشید چهره:
 بیمای^{۲۰} می تا یکی داستان
 که چون گوشت از گفتمن یافت برخ^{۲۱}
 پُر از چاره و مهر و نیرنگ و جنگ
 بدان سَر و بُن گفتم: ای ماهروی!

زمانه زبان بسته از نیک و بد
 دلم تنگ شد زان درنگِ دراز
 یکی مهربان بودم اندر سَرای
 در آمد بُتِ مهربانم به باغ
 شبِ تیره خوابت نیاید همی؟
 بیاور یکی شمع چون آفتاب
 به چنگ آر چنگ^{۱۵} و می آغاز کن
 بیاورد رَخشده شمع و چراغ
 زدوده^{۱۶} یکی جام شاهنشهی
 تو گفتمی که هاروت^{۱۸} نیرنگ^{۱۹} ساخت
 شبِ تیره همچون گه روز کرد
 از آن پس که گشتیم با جام جفت
 که از جانِ تو شاد بادا سپهر
 ز دفتر بَرَت خوانم از باستان
 شگفت اندرو مانی از کارِ چرخ
 همه از درِ مردِ فرهنگ و سنگ^{۲۲}
 مرا امشب این داستان باز گوی

(۱۴) هرّا: بانک و آواز و نعره؛ دد: جانور دَرنده و حشی.

(۱۵) چنگ: سار، آلتِ موسیقی رُهی. (۱۶) زدوده: صیقلی، شفاف.

(۱۷) گساریدن: ساقیگری کردن، می دادن.

(۱۸) هاروت: نام فرشته‌ای که با فرشته دیگر (ماروت) از آسمان به زمین آمدند و مرتکب گناه آموختن جادویی و سحر به مردم گشتند و بدین مناسبت در چاهِ بابلِ نِگونسار ماندند.

(۱۹) نیرنگ: جادو و سحر. (۲۰) پیمودن: نوشیدن، آشامیدن. (۲۱) برخ: بهره، نصیب.

(۲۲) سنگ: وقار، متانت.

مراگفت کز من سخن بشنوی
 بگفتم بیار ای مه خوبچهر
 مگر طبع شوریده بگشایدم
 ز تو طبع من گردد آراسته
 چنانچون ز تو بشنوم در به در^{۲۲}
 بگویم ز یزدان پذیرم سپاس
 بخواند آن بت مهربان داستان
 به گفتارِ شعرم کنون گوش دار
 به شعر آری از دفتر پهلوی
 بخوان داستان و بیفزای مهر
 شب تیره ز اندیشه خواب آیدم
 آیا مهربان یار پیراسته^{۲۳}
 به شعر آورم داستان سر به سر
 آیا مهربان جفت نیکشناس
 ز دفتر نوشته گه باستان
 خرد یاد دار و به دل هوش دار
 (پادشاهی کیخسرو - ۱۳۴ تا ۳۷)

۲۳) پیراسته: مهیا، بسیجیده، زیور و زینت شده، مُزین.
 ۲۴) در به در: باب به باب، فصل به فصل، بخش به بخش.

پایمردی دستور فرزانه، کاخ بلند بی‌گزند از باد و باران:

... ز دستور فرزانه دادگر
 بیوستم این نامه باستان
 که تا روز پیری مرا بر دهد
 ندیدم جهاندار بخشنده‌ای
 همی داشتم تاکی آید پدید
 چنین سال بگذاشتم شصت و پنج
 چو پنج از بر سال شصتم گذشت
 من از شصت و شش ست گشتم چومست
 ز پیری خم آورد بالای راست
 بدانگه که بُد سال پنجاه و هشت
 رخ لاله‌گون گشت بر سان‌کاه
 خروشی شنیدم ز گیتی بلند
 از آن پس که گوشم شنید آن خروش
 بیوستم^۲ این نامه بر نام اوی
 که باشد به پیری مرا دستگیر
 همی خواهم از کردگار بلند
 که این نامه بر نام شاه جهان

پراکنده رنج من آمد به سر
 پسندیده از دفتر راستان
 بزرگی و دینار و آفسر دهد
 به گاه کیان بر درخشنده‌ای
 جوادی^۱ که گنجش نخواهد کلید...
 به درویشی و زندگانی به رنج
 بدانسان که باد بهاری به دشت
 به جای عنانم عصا شد به دست
 هم از نرگسان روشنایی بکاست
 جوان بودم و چون جوانی گذشت
 چو کافور شد رنگ ریش سیاه
 که اندیشه شد پیر و تن بی‌گزند...
 نهادم بدان فرخ آواز گوش
 همه مهتری باد فرجام اوی
 خداوند شمشیر و تاج و سریر^۳
 که چندان بماند تنم بی‌گزند
 بگویم نمانم سخن در نهان

(۱) جوادی: بخشنده، کریم. (۲) پیوستن: به نظم کشیدن، منظوم ساختن. (۳) سریر: تخت.

وزان پس تنِ بی‌هنر خاک راست
 یکی بندگی کردم ای شهریار
 پناهایِ آباد گردد خراب
 پی افکندم از نظم کاخی بلند
 بر این نامه بر عمرها بگذرد
 کنون زین سپس نامه باستان
 چو پیش آیدم گردش روزگار
 چو پیکارِ کیخسرو آمد پدید
 بدین داستان دُرِ ببارم همی
 کنون خُطبه‌ای یافتم زین نشان

روانِ روانِ ^۱ مَعَدِنِ پاک راست...
 که مانند ز من در جهان یادگار
 ز باران و از تابش آفتاب
 که از باد و باران نیابد گزند
 همی خواند آن کس که دارد خِرَد...
 بسپیوندم از گفته باستان
 نباید مرا پسند آموزگار
 بیاید ز من جادویها شنید
 به سنگ اندرون لاله کارم همی
 که مغز سخن یافتم پیش ازان...
 (جنگ بزرگ کیخسرو با افراسیاب - ج ۱۳ / ۳۱ تا ۸۳)

وصف حال و عبرت و تنبّه:

ایا آزمون^۱ را نهاده دو چشم
 شگفت اندرین گسنبد تیزرو
 چنین بود تا بود دور زمان
 یکی را همه ساله رنجست و درد
 یکی را همه بهره شهید^۲ ست و قند
 یکی را همه رفتن اندر فریب^۳
 چنین پروراند همی روزگار
 هر آنکه که سال اندر آمد به شست
 ز هفتاد برنگذرد بر کسی
 وگر بگذرد آن هم از بترست
 اگر شست ماهی^۴ بُدی سال شست
 نیابم برین چرخ گردنده راه
 جهاندار اگر چند کوشد به رنج
 همش رفتن آید به دیگر سرای^۵
 تو از شاه کیخسرو اندازه گیر^۶

گهی شادمانی، گهی پُر ز خشم
 بماند همی دل پُر از رنج نو
 به نُوی تو اندر شگفتی ممان
 پشیمانی و درد بایدش خورد
 تن آسانی^۳ و ناز و تخت بلند
 گهی بر فراز و گهی در نشیب
 فزون آمد از رنگِ گل رنج خار
 ببايد کشیدن ز بیشیش دست
 ز دوران چرخ آزمودم بسی
 بر آن زندگانی ببايد گریست
 خردمند ازو یافتی راه جَست
 نه بر دامنِ دام خورشید و ماه
 نیازد^۴ به کین و ننازد به گنج
 بماند همه کوشش او به جای
 کهن گشته کار جهان تازه گیر

(۱) آزمون را: برای آزمایش و امتحان. (۲) شهید: غسل، انگبین. (۳) تن آسانی: راحت و رفاه. (۴) فریب: حيله و مکر، کجی و ناراستی. (۵) شست ماهی: قلاب ماهیگیری. (۶) بازیدن: دست دراز کردن برای گرفتن چیزی یا اقدام کردن به کاری. (۷) دیگر سرای: آن جهان، آخرت. (۸) اندازه گرفتن: قیاس کردن، معیار به دست آوردن.

که کین پدر باز جُست از نیا^۹ به شمشیر و بر چاره و کیمیا^{۱۰}
 نیا را بکُشت و خود ایدر نماند جهان نیز مَنشور^{۱۱} او بر نخواند
 چنینست رسمِ سرایِ سَپنج^{۱۲} بدان کوش تا دور مانی ز رنج
 (جنگ بزرگ کیخسرو با افراسیاب - g/۱۳ تا ۸۴/۱۰۱)

امیدِ مهربانی:

ازین کارِ خسرو چو بیرون شدیم ازین کارِ لُهراسب باز آمدیم
 کنون تاج و اورنگ^{۱۳} لُهراسب شاه بیارایم و برنشانم به گاه^{۱۴}
 به پیروزیِ شهریارِ بلند کزویست اُمید و بیم گزند
 به نیکی رساند دلِ دوستان گزند^{۱۵} آید از وی به ناراستان
 بدین پیر بادا دلش مهربان که بر آفرینش^{۱۶} گشاید زبان...
 دل زنگ خورده ز تلخی سخن بُبَرَد ازو زنگ باده کهن
 چو پیری درآید زناگه به مرد جوانش کند باده سالخورد
 به باده درون گوهر^{۱۷} آید پدید که فرزانه گوهر بود یا پلید^{۱۸}...
 ز من داستان خواهی از باستان ز گفتار و کردارِ آن راستان
 کنون بشنو از مردِ دهقانِ پیر سخنها همه یک به یک یادگیر
 (جنگ بزرگ کیخسرو با افراسیاب - g/۱۳ تا ۲۷۵/۳۲۸۹ و ۲۸۹)

۹) نیا: جَد، پدر پدر یا پدرِ مادر. ۱۰) کیمیا: تدبیر، چاره، حيله.
 ۱۱) منشور: فرمان، حکم. ۱۲) سرایِ سَپنج: خانه عاریت، کنایه است از دنیای فانی.
 ۱۳) اورنگ: تخت، سریر. ۱۴) گاه: تخت. ۱۵) گزند: آزار، صدمه، آسیب.
 ۱۶) آفرین: مدح و تحسین. ۱۷) گوهر: اصل ذات، سرشت. ۱۸) فرزانه گوهر: پاک‌نژاد، با اصل و ذاتِ اصیل.
 ۱۹) پلید: ناپاک، با تبار و اصل آلوده و خبیث.

امید زیستن و به پایان بردن نظم شاهنامه:

همی خواهم از دادگر یکخدای
 که این نامه شهریاران پیش
 از آن پس تن نامور خاک راست
 که چندان به گیتی بمانم به جای
 بسپوندم از خوب گفتار خویش
 سخنگوی جان معدن پاک راست
 (پادشاهی لهراسپ - ۱۴/۹۲۸ تا ۹۳۰)

به خواب دیدن فردوسی دقیقی را:

چنان دیدگویند یک شب به خواب
 دقیقی ز جایی پدید آمدی
 به فردوسی آواز دادی که می
 بدین نامه ار چند بشتافتی^۱
 ازین باره من پیش گفتم سخن
 ز گشتاسپ و ارجاسپ بیتی هزار
 گر آن مایه نزد شهنشه رسد
 پذیرفتم آن گفت او را به خواب
 که من هم به پیش تو خواهم رسید
 کنون من بگویم سخن کو بگفت
 که یک جام می داشتی چون گلاب
 بر آن جام می داستانها زدی
 مخور جز به آیین کاووس کی...
 کنون هرچه جُستی همه یافتی
 اگر باز یابی بخیلی مکن
 بگفتم سرآمد مرا روزگار^۲
 روان من از خاک بر مه رسد
 به خوبی و نرمیش دادم جواب
 ازین شربت^۳ می بباید چشید
 منم زنده او گشته با خاک جفت^۴...
 (پادشاهی گشتاسپ - ۱۵/۱ تا ۱۵)

(۱) یعنی هرچند برای به دست آوردن نسخه شاهنامه نثر ابومنصوری کوشش بسیار کردی.

(۲) سرآمدن روزگار: به پایان رسیدن عمر، مردن.

(۳) ازین شربت: شربت اجل و مرگ.

(۴) با خاک جفت: مدفون در زیر خاک.

پایانِ گفتارِ دقیقی و باز آمدنِ فردوسی به گفتارِ خود:

کنون ای سخنگویِ بیدار مرد
 دقیقی رسانید اینجا سخن
 ربودش روان از سرایِ سپنج^۶
 به گیتی نمانده‌ست ازو یادگار
 نماند او که بُردی به سر نامه را^۷
 ز فردوسی اکنون سخن یادگیر
 چو این نامه افتاد در دستِ من
 نگه کردم این نظم سُست آمدم
 من این را نوشتم که تا شهریار
 دو گوهر^۸ بد این با دو گوهر فروش
 یکی نامه دیدم پر از داستان
 فسانهٔ کهن بود و مَنثور^۹ بود
 گذشته برو سالیان دو هزار
 یکی سویِ گفتارِ خود باز گرد
 زمانه برآورد عمرش به بُن^{۱۰}
 ازان پس که بنمود بسیار رنج
 مگر این سخنهای ناپایدار
 بخواندی برو سر به سر خامه^{۱۱} را
 سخنهای پاکیزه و دلپذیر
 به ماهی گراینده شد شستِ من^{۱۲}
 بسی بیت ناتندرست آمدم
 بدانند سخن گفتنِ نابکار^{۱۳}
 کنون شاه دارد به گفتارِ گوش...
 سخنهای آن بَرَمیش^{۱۴} راستان
 طبایع^{۱۵} ز پیوندِ او دور بود^{۱۵}
 گرایدونکه برتر نیابد شمار

(۵) به بُن برآوردنِ عمر: به پایان رسانده زندگی.

(۶) سرایِ سپنج: سرایِ عاریت، دنیای فانی.

(۷) به سر بردنِ نامه: تمام کردنِ نظم کتاب.

(۸) خامه: قلم، کنایه است از آنچه با خامه و قلم نوشته می‌شود، نوشته، نظم.

(۹) گراینده شدن شست به ماهی: نزدیک شدنِ قَلَابِ ماهیگیری به صید، کنایه است از نزدیک شدن

به هدف و مقصود و منظور. (۱۰) نابکار: غیر سودمند و به کار نیامدنی.

(۱۱) گوهر: سنگ قیمتی، جواهر. (۱۲) بَرَمیش: با منش و شخصیت برتر و عالی.

(۱۳) مَنثور: پراکنده به نثر، مقابلی منظوم.

(۱۴) طبایع: جمع طبیعت، سرشته‌ها، نهادها، اینجا و توسعاً طبیعایِ شاعرانه.

(۱۵) دور بودن از پیوند: سنخیت نداشتن برای منظوم ساختن آن.

نبردی به پیوندِ او کس گمان
گرفتم به گوینده بر آفرین
اگرچه نیپوست جز اندکی
هم او بود گوینده را راهبر
همی یافت از مهتران ارج^{۱۷} و گنج
ستاینده شهریاران بُدی
به نظم^{۱۹} اندرون سست گشتش سخن
من این نامه فَرُخ گرفتم به فال
ندیدم سرافراز بخشنده‌ای
هم این سخن بر دل آسان نبود
یکی باغ دیدم سراسر درخت
به جایی نبود ایچ پیدا درش
که اندر خور باغ بایستی
سخن را نگه داشتم سال بیست

پُر اندیشه گشت این دلِ شادمان
که پیوند را راه داد اندرین
ز بزم و ز رزم از هزاران یکی
که شاهی نشانید بر گاه^{۱۶} بر
ز خوی بد خویش بودیش رنج
به مدح افسرِ نامداران بُدی^{۱۸}
ازو نو نشد روزگارِ کهن
همی رنج بُردم به بسیار سال
به گاه^{۲۰} کیان بر درخشنده‌ای
جز از خامشی هیچ درمان نبود
نشستنگه مردم نیکبخت
جز از نام شاهی نبود افسرش
اگر تنگ بودی نشایستی
بدان تا سزاوارِ این گنج کیست^{۲۱}

(۱۶) گاه: تخت. (۱۷) ارج: قدر و منزلت و حرمت. (۱۸) به مدح افسرِ نامداران بُدی: در مدیحه سرایی تاجِ سرِ نامورانِ سخن و سخنوران و شاعران بودی. (۱۹) به نظم: یعنی در پیوستن داستان و منظوم ساختن روایات داستانی. (۲۰) گاه کیان: تخت پادشاهان. (۲۱) اینجا منظور از «سخن» کتابِ شاهنامه نیست، بلکه اندرز آن بزرگمرد پشیمانِ فردوسی است که گفت اگر کتاب را به نظم آوری به شاهان بسپارش. مصراع دوم بیت مؤید این نظر است و ابیات (۳۹۲۰/۴۱ تا ۳۹۲۳)، چاپ دبیر سیاقی) نیز برابر آمدنِ بیست سال فاصله آغازِ نظم شاهنامه پس از قتلِ دقیقی تا به سلطنتِ رسیدن محمود، نباید موجبِ این تصور شود که فردوسی بیست سال شاهنامه منظوم را نگه داشته است تا آن را به شاهِ سزاوارِ چنان اثری تقدیم کند. فراموش نکنیم که آغازِ سلطنتِ محمود پنج سال پس از تدوینِ اولِ شاهنامه و یازده سال قبل از تدوینِ دوم آن است.

جهاندار محمودِ با فَرّ و جود
بیامد نشست از برِ تختِ داد
سرِ نامه را نامِ او تاجِ گشت
کنون رزمِ ارجاسپ را نو کنیم

که او را کند ماه و کیوان سُجود...
جهاندار چون او که دارد به یاد...
به فَرّش دلِ تیره چون عاج^{۲۲} گشت
به طبعِ روانِ باغِ بی‌خو^{۲۳} کنیم
(پادشاهی گنتاسپ - ۱۵/۱۰۴۰ تا ۱۰۸۰)

۲۲) چون عاج: سخت سپید و روشن.

۲۳) خو: علف هرزه؛ بی‌خو کردن: پاک کردن از علفهای هرزه.

نَجْستَم بدین من مگر نام خویش:

...بدین نامه چون دست کردم دراز
نَجْستَم بدین من مگر نام خویش
همه پهلوانان و گردنکشان
همه مرده از روزگارِ دراز
منم عیسی آن مردگان را کنون
بماناد تا هست گردون به پای

به نام شهنشاهِ گردنفرز
بمانم بیابم مگر کام خویش
که دادم درین قَصّه زیشان نشان
شد از گفتِ من نامشان زنده باز
روانشان به مینو^۱ شده رهنمون
مر این داستانِ همایون به جای
(پادشاهی گشتاسپ - ۱۶۴۴/۱۵ تا ۱۶۴۹)

مرا نیست این خُرَم آن را که هست:

کنون خورد باید می خوشگوار
هوا پُر خروش و زمین پُر ز جوش
دَرَم دارد و نان و نُقل^۲ و نَبید^۳
مرا نیست این خُرَم آن را که هست

که می بوی مُشک آید از کوهسار
خُنک آنکه دل شاد دارد به نوش
سرِگوسفندی تواند بُرید
ببخشای بر مردم تنگدست
(پادشاهی گشتاسپ - ۲۵۰۱/۱۵ تا ۲۵۰۴)

بختِ بدخواه، ناتوانی، تهیدستی:

کنون کشتن رستم آرم به پیش
ز دفتر همیدون به گفتارِ خویش

(۱) مینو: بهشت. (۲) نُقل: آنچه برای تغییر ذائقه با می خورند، مَره. (۳) نَبید: شرابِ انگوری.

یکی پیر بُد نامش آزاد سرو
 کجا^۵ نامه خسروان داشتی
 دلی پُر ز دانش سری پُر سخن
 به سام نریمان کشیدش نژاد
 بگویم سخن آنچه زو یافتم
 اگر مانم اندر سپنجی سرای^۶
 سر آرم من این نامه باستان
 به نام جهاندار محمود شاه
 دو گوش و دو پای من آهو^۸ گرفت
 بیستم بدینگونه بدخواه بخت
 شب و روز خوانم همی آفرین
 ازو یادگاری کنم در جهان
 بسدین نامه شهریاران پیش
 همه بزم و رزمست و رای و سخن

که با احمد سهل^۲ بودی به مرو
 تن و پیکر پهلوان داشتی
 زبان پُر ز گفتارهای کهن
 بسی داشتی رزم رستم به یاد
 سخن را یک اندر دگر بافتم
 روان و خرد باشدم رهنمای
 به گیتی بماند ز من داستان
 ابوالقاسم آن فَرّ دیهیم و گاه...^۷
 تهیدستی و سال نیرو گرفت
 بنالم ز بخت بد و سال سخت^۹
 بر آن دادگر شهریار زمین...
 که تا هست مردم نگرده نهران
 بزرگان و جنگی سواران پیش
 گذشته بسی کارهای کهن

۴) احمد بن سهل از بزرگان عصر سامانی است و از اصیلان عجم و از جمله دهقانان جیرنج نزدیک مرو. جدّ او کامگار است و گُل کامگار یا کامگاری، که زیانزد شاعران قدیم است و نوعی است از گل سرخ معطر، منسوب به او است. احمد به روزگار عمرولیت قدرتی یافت و با عُتال عمرو نبردها کرد و سرانجام به زینهار عمرو رفت و به زندان افتاد اما به حيله از زندان گریخت و نزد امیر اسماعیل سامانی رفت و در دستگاه او مرتبت عظیم یافت و کارهای نمایان کرد. در روزگار نصر بن احمد سامانی (۳۰۱ تا ۳۳۱) به امارت نیشابور گماشته شد اما عصبان کرد و به مرو رفت و اسیر شد و به بخارا منتقل شد و در زندان درگذشت (۳۰۷ هجری). (ذبیح الله صفا، حماسه سرایی در ایران، چاپ ۱۳۳۳ شمسی، ص ۸۰). (۵) کجا: که. (۶) سپنجی سرای: سرای عاریت، کنایه است از دنیای فانی. (۷) دیهیم و گاه: تاج و تخت. (۸) آهو: نقص، عیب. (۹) سال سخت: سالی که در آن آذوقه نایاب باشد. قحطسال، تنگسال.

همان دانش و دین و پرهیز و رای
 ز چیزی کز ایشان پسند آیدش
 ازان بستران یادگارش بُود
 همی چشم دارم بدین روزگار
 که از من پس از مرگ ماند نشان
 همان ره نمودن به دیگر سرای^{۱۰}
 همان روز را سودمند آیدش
 همان مُونس روزگارَش بُود
 که دینار یابم من از شهریار
 ز گنج شهنشاه گردنکشان
 (پادشاهی گشتاسپ - ۱۵/۴۳۴۸ تا ۴۳۷۶)

اشاره احتمالی دیگر فردوسی به مرگ همسرش:^{۱۱}

اگر بودن اینست شادی چراست
 بخور هر چه داری و بر بد مکوش
 گذر کرد همراه و ما مانده‌ایم
 به منزل رسید آنکه پوینده بود
 نگیرد ترا دست جز نیکویی
 کنون رنج در کار بهمن برم
 شد از مرگ، درویش با شاه راست
 ز گیتی به مرد خرد دار گوش
 ز کار گذشته بسی خوانده‌ایم
 بهی یافت آنکس که جوینده بود
 که از مرد دانا سخن بشنوی
 گذشته سخن بر تو بر بشمرم
 (پادشاهی گشتاسپ - ۱۵/۴۶۹۴ تا ۴۶۹۹)

آفرین جهان آفرین و پیشوایان دین:

بر آن آفرین کو جهان آفرید
 که آرام ازویست و هم کام ازو
 سپهر و زمان و زمین آن اوست
 زمین و زمان و مکان آفرید
 هم آغاز ازویست و فرجام ازو
 کم و بیش گیتی به فرمان اوست

۱۰. دیگر سرای: سرای دیگر، آن جهان، آخرت.

۱۱. رجوع کنید به شاهنامه، چاپ دبیر سیاقی، بیت ۵۳۱/۲۲.

سراسر به هستی او برگواست
شناسنده آشکار و نهان
به یارانش بر هر یکی برفزود^{۱۲}
که خواندش پیمبر علی ولی
سخنهای او برگذشت از شمار
جهان آفرین را ستایش کنیم
(پادشاهی سکندر - ۱/۲۰ تا ۹)

ز خاشاکِ ناچیز تا عرشِ راست
جز او را مخوان کردگارِ جهان
وزو بر روانِ محمد درود
سر انجمن بُد ز یاران علی
همه پاک بودند و پرهیزگار
کنون بر سخنها فزایش کنم

۱۲) برفزود: افزون، افزونتر، بیش، بیشتر.

گِلّه فردوسی از آسمان و نیایش خدای:

چه داری به پیری مرا مُسْتَمَنَد	آلا ای بَرآورده چرخ بلند
به پیری مرا خوار ^۱ بگذاشتی	چو بودم جوان برترم داشتی
همی پرنیان گردد از رنج خار	همی زرد گردد گُلِ کامگار ^۲
همان تیره گشت آن فروزان چراغ ^۳	دوتایی شد آن سرو نازان به باغ ^۴
همی لشکر از شاه بیند گناه	پُر از برف شد کوهسارِ سیاه ^۵
همی ریخت باید ز رنج تو خون	بکردارِ مادر بُدی تاکنون
پُر از رنجم از رایِ تاریکِ تو	وفا و خِرَد نیست نزدیکِ تو
چو پرورده بودی نیازردی	مرا کاش هرگز نپروردی
بگویم وفای تو با داووم	هر آنکه کزین تیرگی بگذرم
خروشان و بر سر پراگنده خاک	بنالم ز تو پیش یزدانِ پاک
به من باز داد از گناهِش دو بهر ^۶	ز پیری مرا تنگدل دید دهر
که ای مردِ گوینده بی‌گزند	چنین داد پاسخ سپهرِ بلند
چنین ناله از دانشی کی سزد	چرا بینی از من همی نیک و بد
روان را به دانش همی پروری	تو از من به هر بهره‌ای برتری

(۱) خوار: درمانده، عاجز، ذلیل.

(۲) گل کامگار: نوعی گل سرخ معطر که منسوب است به کامگار، جدّ احمد بن سهل از بزرگان عهد سامانی، اینجا کنایه است از رخسار گلگون شاداب جوانی که به زردی دوران پیری و سالخوردگی بدل شود. (۳) سرو نازان به باغ: کنایه است از قامت رَسا و قد آخته و راست و کشیده.

(۴) فروزان چراغ: کنایه است از چشمان پر فروغ.

(۵) کوهسار سیاه پر از برف: موی سیاه سر است که از برف پیری سپید گشته است.

(۶) بهر: قسمت، بخش؛ دو بهر: دو سوم.

به نیک و به بد راه جُستن تراست
 خور و ماه ازین دانش آگاه نیست
 شب و روز و خورشید و ماه آفرید
 به کاریش آغاز و انجام نیست
 پسرستنده^۴ آفریننده‌ام
 نتابم همی سر ز پیمانِ اوی
 به اندازه زو هرچه خواهی بخواه
 فروزنده^۵ ماه و ناهید و مهر
 به یارانش بر هر یکی برفزود^۶...
 (پادشاهی سکندر - ۲۰/۲۰۰۶ تا ۲۰۲۸)

خور و خواب و رایِ نشستن تراست
 بدین هرچه گفتمی مرا راه نیست
 از آن جویِ راحت که راه آفرید
 یکی آنکه هستی او راز نیست
 من از آفرینش یکی بنده‌ام
 نگردم همی جز به فرمانِ اوی
 به یزدان گرای^۷ و به یزدان پناه
 جز او را مدان کردگار سپهر
 وزو بر روانِ مُحَمَّد درود

(۸) برفزود: افزونتر، بیشتر.

(۷) گراییدن: میل کردن، توجه نمودن، رو آوردن.

خراج از پیش نخواستن در یک سال:

گذشته ز سؤال ده با چهار
 ازین مژده‌ای داد بهر خراج
 که سالی خراجی نخواهند پیش
 بدین عهد نوشیروان تازه شد^۱
 چو آید بر آن روزگار دراز
 ببینی بدین داد و نیکی گمان
 که هرگز نگردد کهن در برش

یکی آفرین باد بر شهریار
 که فرمان بُد از شاه با فرّ و تاج
 ز دیندارِ بیدار واز مردِ کیش
 همه کار بر دیگر اندازه شد
 همی گُسترد چادرِ داد باز
 که او خلعتی یابد از آسمان
 بماند کلاه کیی^۲ بر سرش...
 (پادشاهی سکندر - ۲۰/۲۰۴۲ تا ۲۰۴۸)

فرتوت مرد سَراینده:

کنون ای سَراینده فرتوت^۳ مرد
 چه گفت اندرین نامه باستان
 پس از روزگار سکندر جهان
 چنین گفت گوینده دهقانِ چاج^۵

سوی گاه^۴ اشکانیان باز گرد
 که گوینده یادآرد از باستان
 چه گوید، کرا بود تختِ مهان
 کز آن پس کسی را بُد تختِ عاج
 (پادشاهی اشکانیان - ۲۱/۱ تا ۴)

(۱) بر حسب مندرجات شاهنامه و تواریخ، انوشیروان مالیات و خراج را تعدیل و منظم کرده است و بر هر منبع درآمدی مالیاتی عادلانه وضع کرده است. اشاره فردوسی به تجدید آن عهد بدین مناسبت است. (۲) کیی: منسوب به کی، شاهانه.
 (۳) فرتوت: سالخورده، کهنسال، پیر. (۴) گاه: دوران، زمان، عصر.
 (۵) چاج: چاج، شهری نزدیک تاشکند کنونی در ماوراءالنهر (ازبکستان فعلی).

سخن در بیوفایی روزگار:

آلا ای خسریدارِ مغزِ سخن
 که او چون من و چون تو بسیار دید
 اگر شهریاری و گر پیشکار
 چه بارنج باشی چه باتاج و تخت
 اگر ز آهنی چرخ بگدازد^۳
 چو سرو دلارای گردد بِخَم^۴
 همان چهره ارغوان زعفران
 نخسپد روان چونکه بالا بِچَفْت^۵
 اگر شهریاری و گر زبردست
 کجا آن بزرگانِ با تاج و تخت
 کجا آن خردمند گُندآوران^۶
 همه خاک دارند بالین و خشت
 نشان بس بُود شهریار اردشیر
 دلت بر گُسل^۱ زین سَرایِ کُهَن
 نخواهد همی با کسی آرمید
 تو اندر گذاری و او پایدار
 بسایدت بستن به فرجام رخت^۲
 چو گشتی کهن باز ننوازدت
 خروشان شود نرگسانِ دُوم^۳
 سبک^۴ مردم شاد گردد گران^۵
 تو تنها ممان چونکه همراه رفت^۶
 جز از خاک تیره نیابی نشست
 کجا آن سوارانِ بیدار بخت
 کجا آن سرافراز جنگی سران
 خُنک آنکه جز تخم نیکی نکشت
 چو از من سخن بشنوی یادگیر
 (پادشاهی اردشیر بابکان - ۲۲/۵۲۷ تا ۵۳۹)

- (۱) برگسلیدن: گُستن، بُردن. (۲) رخت بر بستن: کنایه است از مردن و به سرای دیگر شتافتن.
 (۳) گدازیدن: گداختن، ذوب کردن، آب کردن (از غم و رنج و سختی و فشار).
 (۴) مراد خمیدن قامت و گوژ شدن پشت است از بیری.
 (۵) مراد به در آمدن و تیره شدن چشمان است. (۶) سبک: چابک.
 (۷) گران: کم جوش، ناگوار و غیر مطبوع در معاشرت، گرانجان.
 (۸) چفتن: خمیدن، دو تا و مُنحی شدن. (۹) مصراع دوم شاید اشاره به مرگ همسر شاعر باشد. عنوان قطعه مؤید این حدس است (و نیز احتمالاً بیت ۱۵/۴۶۹۶ در متن شاهنامه، چاپ دبیر سیاقی).
 (۱۰) گند آوران: جمع گند آور، پهلوانان، دلیران.

گرانی گوش:

می لعل^{۱۱} پیش آور ای هاشمی!
چو شصت و سه سالم شد و گوش کر
ز خُمی که هرگز نگیرد کمی
ز گیتی چرا جویم آیین و فر^{۱۲}
(پادشاهی شاپور ذوالاکتاف - ۳۰/۶۷۷ و ۶۷۸)

(۱۱) لعل: کنابه است از سرخ رنگت. (۱۲) آیین و فر: شکوه و جلال.

سرآوردنِ سخن به پیری:

ایا شصت و سه ساله مرد کهن
همان روز تو ناگهان بگذرد
جهاندار ازین بنده خشنود باد
که او در سخن موی کافدا^۱ همی
گر او این سخنها که اندر گرفت
به فرّ شهنشاه شمشیر زن
تو از باده تا چند رانی سخن
در توبه بگزین و راه خرد
خرد یار باد و سخن سود باد
به تاریکی اندر شکافد همی
به پیری سر آرد نباشد شگفت
به بالا سرش برتر از انجمن
(پادشاهی بهرام پسر شاپور - ۲۴/۳۳ تا ۲۹)

برفِ نابهنگام، تیرگی روز، هولِ خراج، امید دستگیری دوست:

برآمد یکی ابر و شد تیر ماه
نه دریا پدیدست و نه دشت و راغ^۲
خواصل^۳ فشانند همی هر زمان
نماندم نمکسود^۴ و هیزم نه جو
بدین تیرگی روز، هولِ خراج
همی برف بارید ز ابر سیاه
نسبینم همی بر هوا پَر زاغ
چه سازد همی این بلند آسمان
نه چیزی پدیدست تا جودزو^۵
زمین گشته از برف چون گویِ عاج^۶

(۱) کافیدن: کافتن، کفتن، شکافتن؛ کافتن موی: مو شکافی کردن، تحقیق و غوررسی کردن. به کُنه مطلب رسیدن؛ کافتن موی در سخن: حق کلام را ادا کردن. (۲) راغ: دامن کوه به طرف دشت. (۳) خواصل: غمخورک، مرغی ماهیخوار سفید رنگ که بر کنار آبها نشیند، اینجا کنایه است از ذرات برف به مناسبت سفیدی. (۴) نمکسود: نمک مالیده یا در نمک خوابانده شده (گوشت)، قرمه. (۵) جودزو: هنگام درودن جو، زمان برداشت محصول جو. (۶) هول: ترس، بیم. (۷) چون گویِ عاج: گوی سفید به مناسبت سفیدیِ عاج.

همه کارها شد سر اندر نشیب

مگر دست گیرد به چیزی حَبیب^۸
(پادشاهی یزدگرد بزه گر - ۳۴/۶۹۵ تا ۷۰۰)

نه امید عقبی نه دنیا به دست:

چه باید همی پادشاهی و ناز
خُنک مرد درویش با دین و هوش
که چون بگذرد زین جهان نام نیک
بدان گیتی او را بُود بهره‌ای
نه چون من بُود خوار و برگشته بخت
نه اُمید عقبی نه دنیا به دست
کنون گر کند مغزم اندیشه گرد

چو در پادشاهی نمانی دراز
فراوان جهانش بمالیده گوش^۹
بماند ازو هم سرانجام نیک
به نزدیک یزدان بُود شهره‌ای
به دوزخ فرستاده ناکام رخت
ز هر در رسیده به جانم شکست
بگویم جهان جُستن یزدگرد
(پادشاهی بهرام گور - ۳۵/۲۶۵۵ تا ۲۶۶۱)

(۸) [نسخه: حَبِیبُ قُتِیب] (وی یکی از یاریگران فردوسی است).

(۹) مالیدن گوش: گوشمال دادن، تیبیه کردن.

از پیری نالیدنِ سراینده:

آلا ای دلارای سَروِ بلند
 بدان شادمانی و آن فَرّ و زیب^۱
 چنین گفت پرسنده را سرو بُن
 چنین سست گشتم ز نیروی شست
 دَم اژدها دارد و چنگِ شیر
 هم‌آوازِ رَعَدست و همزورِ کرگ^۲
 ز سَروِ دلارای چَنبر کند^۳
 گلِ ارغوان را کند زعفران^۴
 شود بسته بی‌بند پایِ نَوَند^۵
 مرا دَرّ خوشاب^۶ سستی گرفت
 خروشان شد این نرگسانِ دَرّم^۷
 دلِ شاد و خرّم پُر از درد گشت
 چه بودت که گشتی چنین مُسْتَمَد
 چرا شد دلِ روشنت پُر نهیب
 که شادان بُدم تا نگشتم کهن
 بپرهیز و با او مَساو ایچ دست^۸
 بخاید^۹ کسی را که آرد به زیر
 به یک دست بَرگ^{۱۰} و به یک دست مرگ
 سمنبرگ را رنگِ غَنبر کند^{۱۱}
 پس از زعفران رنجهایِ گران
 وزو خوار گردد تنِ اَرجمند
 همان سَروِ آزاد^{۱۲} پستی گرفت
 همی کرد از سستی و رنج نَم^{۱۳}
 چنین روز ما ناجوانمرد گشت

(۱) فَرّ و زیب: شکوه و جلال و زینت.

(۲) دست ساویدن با چیزی: تماس یافتن با او، اینجا پنجه نرم کردن، نبرد کردن.

(۳) خاییدن: جویدن، توسعاً خوردن. (۴) کَرگک: کرگدن.

(۵) برگ: توشه و آذوقه، دستگاه و لوازم و اسباب و سامان.

(۶) چنبر کردن: حلقه ساختن، چیز خمیده و منحنی درست کردن. (۷) یعنی برگ سفیدی را به

زردی تغییر رنگ دهد. (۸) کنایه است از اینکه رخساره سفید را زرد و پژمرده سازد.

(۹) نَوَند: نونده، متحرک و تیزرو. (۱۰) دَرّ خوشاب: کنایه است از دندانهای سالم و صدفی.

(۱۱) سرو آزاد: کنایه است از قامت بلند و رسا. (۱۲) نرگسانِ دَرّم: کنایه است از چشمان.

(۱۳) یعنی دیدگانم از ضعف و رنج دچار ریزش آب شد.

بدانگه که مردم شود سیر شیر
چل و هشت بُد عهدِ نوشیروان
سرانجام جوی از همه کارِ خویش

شتاب آورد مرگ و خواندش پیر
تو بر شصت رفتی نمائی جوان
به تیمار^{۱۴} بیشی مکن دلت ریش^{۱۵}
(پادشاهی قباد - ۴۰/۳۸۹ تا ۴۰۳)

بدین خویشتن را نشان خواستم:
چو گفتارِ دهقان بیاراستم
که ماند ز من یادگاری چنین
پس از مرگ بر من که گوینده‌ام

بدین خویشتن را نشان خواستم
برو آفرین کو کند آفرین
بدین نام جاوید جوینده‌ام
(پادشاهی نوشیروان - ۴۱/۷۷۰ تا ۷۷۲)

۱۴) تیمار: غم، رنج، اندوه. ۱۵) ریش کردنِ دل: آزرده و جریحه‌دار ساختنِ آن.

مگردان سر از دین و از راستی:

چه پیچی همی خیره در بند آز
گذرجوی و چندی جهان را مجوی
مگردان سر از دین و از راستی
چنین گفت دین آور تازیان^۱
پدر کز پسر هیچ ناخشندهست
میازار هرگز روانِ پسر
چو ایمن شوی دل ز غم بازکش
هوا^۴ را مده چیرگی^۵ بر خرد
به دانش همیشه نگهدار دین
اگر در دلت هیچ مهر علیست
به مینو^۹ بدو رسته^{۱۰} گردیم و بس
اگر در دلت زو بود هیچ زیغ^{۱۱}

چو دانی که ایدر نمائی دراز
گلش زهر دارد به خیره مجوی
که خشم خدا آورد کاستی
که خشم پدر جانت آرد زیان
بدان کان پسر تخم و بارِ بدست
اگر چند ازو رنجت آید به سر
مزن بر دلت بر ز تیمار^۲ تش^۳
چنان کن تو هر کار کاندرد خورد^۶
که بر جانت از دین بُود آفرین
تراروز محشر به خواهش^۷ ولیست^۸
در رستگاری جز او نیست کس
بدان کو بهشت از تو دارد دریغ
(پادشاهی نوشیروان - ۴۱/۹۸۰ تا ۹۹۱)

(۱) دین آور تازیان: حضرت محمد (ص). (۲) تیمار: غم، رنج، اندوه. (۳) تش: مخفف آتش.
(۴) هوا: آرزو، میل نفسانی. (۵) چیرگی: تسلط
(۶) اندر خوردن: شایسته و سزاوار و متناسب بودن. (۷) به خواهش: شفیع، شفاعت خواه.
(۸) ولی: دوست، نگهبان، حافظ، ولی الله (حضرت علی ع). (۹) مینو: بهشت.
(۱۰) رسته گردیدن: نجات و خلاص یافتن. (۱۱) زیغ: شک، زب، انحراف از راه راست.

نشاط کردن به اعتدال:

گرت هست جامی می زرد خواه
نشاط و طرب جوی و مستی مکن

به دل خُرَمی را میدان از گناه
گزافه^{۱۲} میپندار مغزِ سخن
(پادشاهی نوشیروان - ۴۱/۹۹۵ تا ۹۹۶)

اگر راهِ بدگوه‌ران کم شدی:

جهاندار تا جاودان زنده باد
 دل از شاه محمود خُرم شدی
 از اندیشه دل را مدار ایچ تنگ
 گهی بر فرازی، گهی در نشیب
 ازین دو یکی نیز جاوید نیست
 نگه کن کنون کارِ بوژزُجِهر
 هم آن کس که بُردش به ابرِ بلند
 به گیتی درون تا کیت آمد جواز^۴
 چو مرگ آید آن خود گه رفتنت

زمین وزمان پیش او بنده باد
 اگر راهِ بدگوه‌ران کم شدی
 که دوری تو از روزگارِ درنگ
 گهی در نشاطی و گه بانهبب^۱
 به بودن ترا راه امید نیست
 که از خاک بر شد به گردان سپهر
 فرود آوریدش به خاکِ نژند^۲
 گهی در نشیبی، گهی بر فراز
 وزو هرچه گویی تو ناگفتنت
 (پادشاه نوشیروان - ۴۱/۳۵۶۱ تا ۳۵۶۹)

طبع آتش آمیز، نهان بودنِ نظم:

گذشتم ز توقیع^۵ نوشیروان
 مرا طبع نشگفت اگر تیز گشت
 همی گفتم این نامه را چندگاه
 چو تاج سخن نامِ محمود گشت

جهان پیر و اندیشه ما جوان
 به پیری چنین آتش آمیز گشت
 نهان بُد ز کیوان و خورشید و ماه
 ستایش به آفاق^۶ موجود گشت...
 (پادشاهی نوشیروان - ۴۱/۳۹۲۰ تا ۳۹۲۳)

(۱) بانهبب: ترسان، بیمناک. (۲) نژند: تیره، پست، زبون، فرومانده. (۳) کیت: که ترا.
 (۴) جواز: اجازه، رخصت. (۵) توقیع: دستخط، فرمان شاه، طغرای شاه.
 (۶) آفاق: عالم، جهان.

عبرت آموزی از کار جهان و امیدِ تمامِ نظم:

جهانجوی دهقان آموزگار
 که جان و دل اندر سپنجی سرای^۱
 که روزی فرازست و روزی نشیب
 سرانجام بستر بود تیره خاک
 نشانی نداریم ازان رفتگان
 بدان گیتی ار^۵ چندشان برگ^۶ نیست
 اگر سال صد باشد، آر بیست و پنج
 چه آنکس که اندر خُرامست^۸ و ناز
 کسی را ندیدم به مرگ آرزوی
 چه دینی، چه آهرمن بُت پرست
 چوسالت شدای پیربرشخت و یک
 به گاه بسیچیدن^{۱۱} مرگ، می
 فسرده^{۱۴} تن اندر میانِ گناه
 ز یاران بسی ماند و بس درگذشت

چه گفت اندرین گردش روزگار
 نبندد خرد یافته نیکرای
 گهی با خُرامیم و گه با نُهیب^۲
 یکی را فراز و یکی را مفاک^۳
 که بیدار و شادند، اگر خفتگان
 همان به که آویزش^۷ مرگ نیست
 یکی شد، چو یاد آید از روز رنج
 چه آنکس که در دست رنج و نیاز
 ز بسیراه^۹ و از مردم نیکخوی
 ز مرگند بر سر نهاده دو دست^{۱۰}
 می و جام و آرام شد بی نمک
 چو پیراهنِ شعر^{۱۲} باشد به دَی^{۱۳}
 روان سوی فردوس گم کرده راه
 تو با جام همواره مانده به دشت

(۱) سپنجی سرای: سرای عاریت؛ سرای سپنج: کنایه است از دنیا. (۲) نُهیب: ترس، بیم.
 (۳) مفاک: گودال. (۴) اگر: یا. (۵) ار: مخفف اگر. (۶) برگ: سامان و وسایل و توشه.
 (۷) آویزش: درگیری و جدال و برد. (۸) خُرام: رفتن به ناز و کُشی و ریبایی.
 (۹) پیراه: مُتحرف، ناشایست کار.
 (۱۰) دو دست بر سر نهادن: دستها بر سر قرار دادن به نشانه قبول یا به سرزدن به نشانه غم و افسوس و اندوه.
 (۱۱) بسیچیدن: آماده و مهیا شدن. (۱۲) شعر: نوعی پارچه ابریشمی نازک.
 (۱۳) دَی: ماه اول زمستان، توسعا زمستان، فصل سرما. (۱۴) فسرده: منجمد شده.

به آغاز اگر کارِ خود ننگری
 ز بد کردن آید به حاصل زیان
 مشو شادمان آر بدی کرده‌ای
 به آخر ترا رفتن آید بدان
 بیفزای نیکی تو تا ایدری^{۱۶}
 ز گفتار و کردارِ این روزگار
 زمان خواهم از کردگارِ زمان
 که این داستانها و چندین سخن
 ز هنگام گُلشاه^{۱۷} تا یزدگرد
 پیوندم^{۱۹} و باغ بی‌خو^{۲۰} کنم
 همانا که دل را ندارم به رنج
 به فرجام ناچار کَیفر بَری
 اگر بد کنی غم بَری زین جهان
 که آزرده گردی گز آزرده‌ای
 اگر چند ایدر^{۱۵} بوی شادمان
 که گردی از آن شاد چون بگذری
 ز ما ماند انسدر جهان یادگار
 که چندان بماند دلم شادمان
 گذشته برو سال و گشته کهن
 ز گفتِ من آید پراگنده گرد^{۱۸}
 سخنهای شاهنشهان نو کنم
 و گر بگذرم زین سَرایِ سپنج
 (پادشاهی نوشیروان - ۴۱/۴۳۹۰ تا ۴۴۱۴)

۱۵) ایدر: اینجا. ۱۶) ایدر: کنایه است از این جهان.

۱۷) گلشاه: گِل شاه، مَلِکُ الطَّین، یا گُل شاه: مَلِکُ الجِبَال، گر شاه، و در هر دو صورت مراد کیومرث است. ۱۸) گرد آمدن پراگنده: یکجا جمع شدن و منظوم گشتن.

۱۹) پیوستن: منظوم ساختن. ۲۰) خو: علفِ هرزه؛ بی‌خو: پاک از علف هرزه.

تنبيه و تذکار:

نگر تا که باشد چو نوشیروان
 چو روزش سرآمد^۱ نبودش درنگ
 خرد گیر و از بزم و شادی بگرد
 روان از در توبه برتافتی^۲
 همیشه بُود پاکدین پاکرای
 تموز^۳ و خریف^۴ و بهاران نمآند
 نگر تا کجا باشد آن جان پاک
 (پادشاهی نوشیروان - ۴۱/۴۵۳۰ تا ۴۵۳۶)

یکی نامه شهریاران بخوان
 به داد و به رای و به بزم و به جنگ
 تو ای پیرِ فرتوتِ بی توبه مرد
 جهان تازه شد چون قدح یافتی
 اگر بخردی سویی توبه گرای^۳
 پس از پیریت روزگاران نمآند
 از آن پس که تن جای گیرد به خاک

که امروز تیزست بازارِ من:

همی کرد با بار و برگش عتیب^۷
 به مستی همی داشتی در کنار
 همی بوی مهر آمد از چنگِ اوی
 کجا یافتی تسیز بازارِ آن^۸
 ز بارِ گران پشت کردی بخم
 بدان رنگِ رخ را بیاراستی

بخندید تموز^۹ بر سُرخ سیب
 که آن دسته گل به وقتِ بهار
 همی بادِ شرم آمد از رنگِ اوی
 چه کردی که بودت خریدارِ آن
 عقیق و زبرجد که دادت به هم
 همسانا که گُل را بها خواستی

(۱) سرآمدن روزِ کسی: به انتها و پایان رسیدن عمر وی. (۲) برتافتن: برگرداندن، روگردان شدن.
 (۳) گراییدن: میل کردن، متوجه و متمایل شدن. (۴) تموز: ماه اول تابستان، توسعا تابستان و فصل
 گرما. (۵) خریف: پاییز. (۶) تموز: ماه اول تابستان، توسعا تابستان و فصلِ گرما.
 (۷) عتیب: عتاب، سرزنش، طعنه، طعن. (۸) بازارِ تیز: بازارِ پُر رونق.

همی رنگِ شرم آید از گردنت
 مگر جامه از مشتری^۹ بستدی
 زَبَرَجْدُتِ برگشت و چهرت بنفش
 به پیرایهٔ زرد و سرخ و سفید
 نگارا بهارا کجا رفته‌ای
 همی مهرگان^{۱۱} بوید از بادِ تو
 چو رنگت شود زرد بستایمت
 که امروز تیزست بازارِ من
 همی مُشک بوید ز پیراهنت
 به لُولُو^{۱۰} بر از خون نُقَطِ بر زدی
 سرت برتر از کاویانی درفش
 مرا کردی از برگِ گل ناامید
 که آرایشِ باغِ بَنَهْفَتِه‌ای
 هم از جامِ می نوکنم یادِ تو
 چو دیهیمِ هرمز^{۱۲} بیارایمت
 نسینی پس از مرگِ آثَارِ من
 (پادشاهیِ هرمز - ۱/۴۲ تا ۱۴)

۹) مشتری: ستارهٔ برجیس. (۱۰) لُولُو: مروارید، اینجا سطح صیقلی و شفافِ سیب.

۱۱) مهرگان: جشن روز شانزدهم مهر، اینجا فصل پاییز.

۱۲) دیهیم: تاج؛ دیهیمِ هرمز: تاجِ هرمز فرزندِ انوشیروان پادشاه ساسانی.

زاری فردوسی از مُردنِ فرزندِ خویش:

مرا سال بگذشت بر شصت و پنج
مگر بهره برگیرم از پندِ خویش
مرا بود نوبت، برفت آن جوان
شتابم مگر تا همی یابمش
که نوبت مرا بُد تو بی‌کام من
ز بدها تو بودی مرا دستگیر
مگر همرهانِ جوان یافتی
جوان را چو شد سال بر سی و هفت
همی بود همواره با من دُرشت
برفت و غم و رنجش ایدر^۱ بماند
کنون او سوي روشنایی رسید
برآمد چنین روزگاری دراز
همانا مرا چشم دارد همی^۲
مرا شصت و پنج و ورا سی و هفت
وی اندر شتاب و من اندر درنگ
روانِ تو دارنده روشن گُنَاد

نه نیکو بود گر بیازم^۱ به گنج
بیندیشم از مرگِ فرزندِ خویش
ز دردش منم، چون تنی بی‌روان
چو یابم به بیغازه^۲ بشتابمش
چرا رفتی و بُردی آرام من
چرا راه جُستی^۳ ز همراهِ پیر
که از پیش من تیز بشتافتی^۴
نه بر آرزو یافت گیتی و رفت
برآشفتم و یکباره بنمود پُشت
دل و دیده من به خون درنشانند
پدر را همی جای خواهد گزید
کز آن همرهان کس نگشتند باز
ز دیر آمدن خشم دارد همی
نپرسید ازین پیر و تنها برفت
ز کردارها تا چه آید به چنگ
خرد پیش جانِ تو جوشن گُنَاد

(۱) یازیدن: دست دراز کردن برای گرفتن چیزی. (۲) بیغاره: سرزنش، ملامت.

(۳) راه جستن: درصدد یافتن راه برآمدن؛ راه جستن از همراه: ظاهراً راه دیگر برگزیدن و جدا شدن از طریق او. (۴) تیز بشتافتن: به سرعت و تندى روانه شدن. (۵) ایدر: اینجا.

(۶) چشم داشتن کسی را: منتظر او بودن، انتظار او را کشیدن.

همی خواهم از داوَرِ کردگار ز روزی دِه پاک پَروردگار
که یکسر ببخشد گناه ترا درخشان کند تیره گاه ترا
(پادشاهی خسرو پرویز - ۴۳/۲۲۸۰ تا ۲۲۹۷)

زبدگوی و بختِ بد آمدگناه:

کهن گشته ایسن نامه باستان
 یکی نوکنم نامه‌ای زین نشان
 بود بیت شش بار بیور هزار^۱
 نسیبند کسی نامه پارسى
 اگر باز جویند ازو بیتِ بد
 چنین شهریارى و بخشنده‌ای
 نکرد اندرین داستانها نگاه
 حسد برد بدگوی در کارِ من
 چو سالارِ شاه^۲ این سخنهاى نغز
 زگنجش من ایدر^۳ شوم شادمان
 وزان پس کنند یاد بر شهریار

ز گفتار و کردارِ آن راستان
 کجا یادگارست از آن سرکشان
 سخنهاى شایسته غمگسار
 نوشته به ایبات صد بار سی
 همانا که کم باشد از پانصد
 به گیتی ز شاهان درخشنده‌ای
 ز بدگوی و بختِ بد آمدگناه
 تَبَه شد بر شاه بازارِ من
 بخواند ببیند به پاکیزه مغز
 کزو دور بادا بدِ بدگمان
 مگر تخمِ رنج من آید به بار

(پادشاهی خسرو پرویز - ۴۳/۳۵۳۱ تا ۳۵۴۱)

(۱) بیور هزار: بیور، ده هزار است و احتمالاً کلمه بعد، یعنی هزار، دگرگون شده «شمار» باشد، نه هزار، چه در آن صورت بیور هزار، ده میلیون می‌شود و شش بار بیور هزار، شصت میلیون، نه شصت هزار که معمولاً عدد ایبات شاهنامه را می‌دانند، فردوسی هم در همین حد فرموده است.
 (۲) سالار شاه: مراد امیرنصر برادر سلطان محمود و سپهسالار خراسان است، یا ارسلان جاذب سردار معروف و حاکم طوس.
 (۳) ایدر: اینجا، اینک، اکنون.

ازین پس نمیرم که من زنده‌ام:
سَرآمد کنون قِصَّةٔ بارید^۴
بسی کهتر و مهتر از من گذشت
هرآنکه که شد سال برشمت و شش
چو این نامور نامه آید به بُن
ازین پس نمیرم که من زنده‌ام
هرآنکس که دارد هُش و رای و دین

مبادا که باشد ترا کار بد
نخواهم من از خواب بیدار گشت
نه نیکو بود مردم کینه کش
ز من روی گیتی شود پر سخن
که تخم سخن را پراگنده‌ام
پس از مرگ بر من کند آفرین
(پادشاهی خسرو پرویز - ۴۳/۳۸۵۳ تا ۳۸۵۸)

۴) بارید: خنیاگر و موسیقیدان معروف عهد خسرو پرویز و صاحب داستانها و آهنگهای بسیار.

تگرگ چون مرگ:

آلا ای سخنگوی مرد کهن
 چنین داد خوانیم بر یزدگرد
 وگر خود نداند همی کین و داد
 وگر گفت ما را سخن بسته گفت
 گرت هیچ گنجست ای پاکرای
 که گیتی همی بر تو بر بگذرد
 بدین مایه روز اندرین کالبد
 در خوردنت چیره^۳ کن بر نهاد^۴
 بجز شادمانی و جز نام نیک
 مکن تا توانی تو کردار بد
 مرا دخل و خرج آر برابر بُدی
 تگرگ آمد امال برسان مرگ
 در هیزم و گندم و گوسپند
 می آور کزین روز ما بس نماند

(پادشاهی یزدگرد شهریار - ۵۰/۷۶۸ تا ۷۸۱)

(۱) آز: طبع، فزونی خواهی، زیادت طلبی. (۲) مراد از هفت گرد هفت آسمان و فلک است.
 (۳) چیره: مُسلط.
 (۴) نهاد: نهاده، ذخیره، مراد از مصراع به قرینه مصراع دوم آن است که در اندیشه ذخیره کردن
 مباش و مصرف کن. (۵) ویک: ویحک، و ای بر تو.

پایان کار:

چوبگذشت سال از برم شصت و پنج
 به تاریخ شاهان نیاز آمدم
 بزرگان و با دانش آزادگان
 نشسته، نظاره من از دورشان
 جز احسنت ایشان نَبُد بهره‌ام
 سر بَدَره‌های کهن بسته شد
 ازان نامور نامداران شهر
 که همواره کارم بخوبی روان
 حُیَّی قُتیب^۴ است از آزادگان
 ازویم خور و پوشش و سیم و زر
 نِیم آگه از اصل و فرع خراج
 چو سال اندر آمد به هفتاد و یک
 سی و پنج سال از سرایِ سِپنج^۷
 چو بر باد دادند رنج مرا
 کنون عمر نزدیکِ هشتاد شد

فزون کردم اندیشهٔ درد و رنج
 به پیش اختر دیرساز^۱ آمدم
 نبشتند یکسر همه رایگان
 توگفتی بُدم پیش مزدورشان
 بگفت^۲ اندر احسنتشان زهره‌ام
 وزان بند روشن دلم خسته^۳ شد
 عَلی دَیْلَمی، بُودلَف راست بهر
 همی داشت آن مردِ روشنروان
 که از من نخواهد سخن رایگان
 ازو یافتم جُنُبش و پای و پَر^۵
 همی غَلطم اندر میانِ دَواج^۶
 همی زیرِ شعر اندر آمد فلک
 بسی رنج بَرُدم به امید گنج
 نَبُد حاصلی سی و پنج مرا
 امیدم بیکباره بر باد شد

(۱) اختر دیرساز: بختِ دیر پیوند و دیر آشنا، طالعی که دیر مساعد آید.

(۲) کُفُش زهره از چیزی: ترکیدن زهره از چیزی. (۳) خسته: آزرده، خریحه‌دار.

(۴) حُیَّی قُتیب از مشوقان فردوسی است. (۵) پای و پَر: قدرت و توانایی.

(۶) دَواج: نالابوش، لحاف. (۷) سرایِ سِپنج: کنایه از دنیا.

سرآمد کنون قصه یزدگرد
 ز هجرت شده پنج هشتاد بار
 تن شاه محمود آباد باد
 چنانش ستودم که اندر جهان
 مرا از بزرگان ستایش بُود
 که جاوید بادا خردمند مرد
 بدو ماندم این نامه را یادگار
 زمانم سرآورد گفت و شنید
 چو این نامور نامه آمد به بُن
 نمیرم ازین پس که من زنده‌ام
 هرآنکس که دارد هُش و رای و دین

به ماه سپندار مَذ روزِ اَرَد^۷
 که گفتم من این نامه شاهوار
 سرش سبز بادا دلش شاد باد
 سخن مآند از آشکار و نهان
 ستایش ورا در فزایش بُود
 همیشه به کام دلش کار کرد
 به شش بیور^۸ ایاتش آمد شمار
 چو روزِ جوانی به پیری رسید
 ز من روی کشور بشد پر سُخن
 که تخم سخن را پراگنده‌ام
 پس از مرگ بر من کند آفرین
 (پادشاهی یزدگرد شهریار - ۹۳۷/۵۰ - ۹۶۲)

(۷) اَرَد: نام روز بیست و نهم از هر ماه شمسی نزد ایرانیان. (۸) بیور: ده هزار.

۳- مدایح فردوسی درباره محمود غزنوی و دیگران:^۱

در مقدمه شاهنامه، تحت عنوان «گفتار اندر آفرینش آفتاب» هفت بیت آمده و به بیت ذیل، که احتمالاً به محمود غزنوی کنایه دارد ختم می‌شود:

(۱) یاد آوری: از نقل مدایح محمود در این دفتر چند نکته آموزنده مورد نظر بوده است: یکی آنکه مدایح دلیل آن تلقی نگردد که شاهنامه مانند بسیاری از آثار نظمی و نثری، به دستور سلطان محمود یا برای او سروده شده است. محمود هنوز خردسال بود که فردوسی به نظم داستانها پرداخت و باز هنوز سپهسالاری خراسان نیافته و یا در شرف یافتن بود که تدوین یا تحریر اول شاهنامه خاتمه یافت (۳۸۴ هجری) و باز چند سال پس از آن بود (بعد از ۳۸۹ که محمود رسماً به سلطنت نشست) که نسخه‌ای از این اثر جاودانی با درج مدایحی در آغاز و میانه و پایان آن توسط امیرنصر، برادر محمود که به جای او به سپهسالاری خراسان رسیده بود، برای شاه فرستاده شد و احتمالاً در دو نوبت، و نوبت دوم به صوابدید فضل بن احمد اسفراینی وزیر بود و دلیل آن هم سفارش و وصیتی بود که بزرگمرد یاریگر فردوسی که ظاهراً منصور بن محمد بن عبدالرزاق فرزند گرد آورنده شاهنامه نثر (شاهنامه ابومنصوری، مأخذ و اساس کار فردوسی در نظم شاهنامه) است، از او خواسته بود که نامه شاهان را فقط به شاهان بسپارد و بیست سال زمان گرفت تا با انقراض دولت سامانی، محمود جانشین بخش مهمی از متصرفات آن دولت شد و به شاهی نشست و آغاز به گشودن سرزمینها کرد و شاه سزاوار سفارش آن بزرگمرد برای تقدیم کتاب گردید. و البته از میان رفتن آن یار و پشتیبان و اشتغال دائم شاعر به نظم و مختل ماندن امر معیشت خانواده و پیری و فرسودگی از یکسو و آوازه بخششهای محمود به شاعران و نویسندگان از سوی دیگر هر یک در این ارسال کتاب مؤثر بوده است.

دوم آنکه نشان داده شود مدایح فردوسی با مدایح دیگر شاعران آن عصر چه تفاوت آشکاری دارد. استاد طوس در همه مدایح فقط بر دو صفت بخشندگی و شهرگیری محمود تکیه کرده است و هر دو صفت هم واقعیت دارد و از سنخ اغراق و گزافه‌گویی نیست. محمود کشور گناست و تاریخ گواه آن است و باز بخشنده است و جواد، منتهی بخششهای او در پی مقاصد خاص است و به افراد خاص، تا او را و کارهایش را چنانکه پسند اوست بستایند.

سوم نشان دادن بی‌اساسی و نادرستی حکایتهاست درباره فردوسی و روابط فردوسی با محمود که مسلماً غرضهای ناشی از تعصبات قومی و مذهبی و تعارضات شغلی و مالی مایه جعل آنها شده

آیا آنکه تو آفتابی همی چه بودت که بر من تنابی همی

(مقدمه شاهنامه - E/۸۶)

→

است. افسانه‌های شگفتی انگیزی که غبار آسا چهرهٔ این آزادمرد بزرگمنش را چون خوارمایگان و سائلان ناجوانمردانه پوشانده است.

چهارم نشان دادن مجعول و برساخته بودن هجوهاست که به فردوسی منسوب داشته‌اند و زبان این شاعر عقیف و پاک‌سخن را به بدگویی و هجو آلوده‌اند. مدایح بیست و سه گانه بخوبی نشان می‌دهد که فردوسی زبان به شکوه و گله هم نگشوده است تا چه رسد که با الفاظ زشت و ناروا شاه را مخاطب قرار دهد. بی توجهی سلطان به اثر عظیم و جاودانی خود را هم ناشی از حسد بدگویان و بدگویی حاسدان می‌داند و تنها عبارت گله آمیز او از محمود که حکایت گونه بیان شده است این مصراع است «نکرد اندر این داستانها نگاه» که البته طعنی دارد ظریف و نیشی پنهانی اما در نهایت ادب، چنانکه شیوه و شایستهٔ استاد طوس و کلام اوست. حاسد و بدگوی او را هم، چنانکه در مقدمهٔ مفصلی که بر چاپ اخیر شاهنامه (۱۳۷۱ شمسی) نوشته‌ام بیان داشته‌ام، در سلک شاعران و ندیمان دربار باید جستجو کرد، نه در طبقهٔ وزیران و امیران چنانکه در افسانه‌ها آمده است.

پنجم و نتیجه آنکه هرچند سلطان محمود شاعر والامقام ما را به هنگام پیری و در تنگدستی یاری نداده و خاطرش را با زر و سیمی در حد سامان دادن به زندگی و معاش او نتوانسته است اما باید حساب او را از حساب فردوسی جدا کرد. اگر محمود کارهای ناروا دارد به کار و کردار او جداگانه باید رسید و فردوسی را به اصطلاح مال‌المصالحهٔ غرضهای مغرضان نساخت. انصاف هم این است که حساب محمود از حساب فردوسی جدا باشد.

در آغاز شاهنامه

در این مدیحه گذشته از سلطان محمود به وزیر او، یعنی فضل بن احمدِ اِسْفَراینی، بدون ذکر نام اشاره شده است و نیز از نصرین ناصرالدین برادرِ سلطان و از سپهدارِ طوس، که احتمالاً آرسلانِ جاذبِ سردارِ معروف باشد و قبر او هم اکنون در سنگبست نزدیک مشهد برجای است، یاد گردیده است.

اندر ستایش سلطان محمود

بدین نامه من دست بردم فراز	به نام شهنشاهِ گگردنفرز
خداوندِ تاج و خداوندِ تخت	جهاندارِ پیروزِ بیدار بخت
جهان‌آفرین تا جهان آفرید	چنو شهریاری نیامد پدید
چو خورشید بر گاه بنمود تاج	زمین شد بکردارِ تابنده عاج
چه گویی که خورشید تابان که بود	کزو در جهان روشنائی فزود
ابوالقاسم آن شاهِ پیروزبخت	نهاد از بر تاجِ خورشید تخت
ز خاور بیاراست تا باختر	پدید آمد از فرّ او کانِ زر ^۱
مرا اخترِ خفته بیدار گشت	به مغز اندر اندیشه بسیار گشت

(۱) در آغاز سلطنت محمود غزنوی در نزدیک غزنین در کوهی معدن زری به شکل درختی پدیدار گردید و در پادشاهی مسعود غزنوی بر اثر زلزله ناپدید شد. فروخی شاعر نیز در پنج قصیده از این معدن زر یاد کرده است.

بدانستم آمد زمانِ سخن
 بر اندیشه شهریارِ زمین
 دلِ من چو نور اندر آن تیره شب
 چنان دید روشن روانم به خواب
 همه روی گیتی شب لاجورد
 در و دشت برسانِ دیبا شدی
 نشسته برو شهریاری چو ماه
 زده^۲ بر کشیده سپاهش دو میل
 یکی پاک دستور^۳ پیشش به پای
 مرا خیره گشتی سر از فرّ شاه
 چو آن چهره خسروی دیدمی
 که این چرخ و ماهست یا تاج و گاه
 یکی گفت این شاه رومست و هند
 به ایران و توران ورا بنده‌اند
 بیاراست روی زمین را به داد
 جهاندار محمود شاه بزرگ
 ز کشمیر تا پیش دریای چین
 چو کودک لب از شیرِ مادر بشست
 تو نیز آفرین کن که گوینده‌ای
 نییچد کسی سر ز فرمانِ اوی

کنون نو شود روزگارِ کهن
 بخفتم شیبی لب پُر از آفرین
 بخفته گشاده دل و بسته لب
 که رخشنده شمع برآمد ز آب
 ازان شمع گشته چو یاقوتِ زرد
 یکی تختِ پیروزه پیدا شدی
 یکی تاج بر سر به جای کلاه
 به دستِ چپش هفتصد ژنده پیل
 به داد و به دین شاه را رهنمای
 وزان ژنده پیلان و چندان سپاه
 از آن نسامداران بپرسیدی
 ستاره‌ست پیش اندرش یا سپاه
 ز قَنُوج^۴ تا پیش دریایِ سند
 به رای و به فرمانِ او زنده‌اند
 پیردخت^۵ از آن تاج بر سر نهاد
 به آبشخور آرد همی میش و گرگ
 برو شهریاران کنند آفرین
 ز گهواره محمود گوید نخست
 بدو نام جاوید جوینده‌ای
 نیارد گذشتن ز پیمانِ اوی

(۲) زده: صف. (۳) دستور: وزیر.

(۴) قَنُوج: از شهرهای هندوستان در ناحیه فرخ آباد و پنج میلی رود گنگ در شمال شرقی کاونپور. محمود غزنوی در ۴۰۹ هجری آنجا را فتح کرده است. (۵) پیردختن: فارغ و آسوده شدن.

چه مایه شبِ تیره بودم به پای
 نسبدم دَرَمِ جان برافشاندم
 که آواز او در جهان فَرُخست
 بر آن بختِ بیدار و تاج و نگین
 هوا پُر ز ابر و زمین پُر نگار
 جهان شد بکردارِ باغِ اِزَم
 کجا هست مردم همه یادِ اوست
 به رزم اندرون تیز چنگ اژدهاست
 به کف ابرِ بهمن به دل رود نیل
 چو دینار خوارست در چشمِ اوی
 نه دل تیره دارد ز رزم و ز رنج
 ز آزاد و از نیکدل بَرَدگان
 به فرمان بسته کمر استوار
 روان نامشان در همه دفتری
 که در مردمی کس ندارد هَمال^۷
 ز یسد شاد در سایه شاهِ عصر
 پیِ تختِ او تاجِ پروین بُود
 بدو شادمان مهتران سر به سر
 که در جنگ بر شیر دارد فسوس^۸
 همه آفرین جوید از دهر بَهر

چو بیدار گشتم بَجستم ز جای
 بر آن شهریار آفرین خواندم
 به دل گفتم این خواب را پاشُخت
 بَرُو آفرین کو کند آفرین
 ز فَرَش جهان شد چو باغِ بهار
 ز ابر اندر آمد به هنگامِ نَم
 به ایران همه خوبی از دادِ اوست
 به بزم اندرون آفتابِ وفاست
 به تن ژنده پیل و به جان جبرئیل
 سر بختِ بدخواه از خشمِ اوی
 نه گُندآوری^۶ گیرد از تاج و گنج
 هر آنکس که دارد ز پروردگان
 شهنشاه را سربه سر دوستدار
 شده هر یکی شاه بر کشوری
 نخستین برادرش کهتر به سال
 زگیتی پرستنده فَرّه نصر
 کسی کیش پدر ناصرالدین بُود
 خداوندِ مردی و رای و هنر
 و دیگر دلاور سپهدارِ طوس^۹
 ببخشد دَرَم هرچه یابد ز دهر

۶) گُندآوری: دلبری. (۷) هَمال: همانند، همتا، قرین.

۸) مراد آرسلانِ جاذب سردار معروف غزنوی و حاکم طوس است.

۹) فسوس: ریشخند، سُخره، طعن.

به یزدان بُود خلق را رهنمای
جهان بی سر و تاج خسرو مباد
همیشه تن آباد با تاج و تخت
کنون بازگردم به آغاز کار

سر شاه خواهد که ماند به جای
همیشه بماناد جاوید و شاد
ز درد و غم آزاد و پیروز بخت
سوی نامه نامور شهریار
(مقدمه شاهنامه - E/۱۹۲ تا ۲۴۳)

در پایانِ داستانِ به آسمان رفتنِ کاووس و
فروافتادنش به آمل و باز آوردنِ رستم او را:

چو آمد سویی تختگاهِ بلند
دلش زانچنان کار مانده نژند^۱
چهل روز در پیش یزدان به پای
بیمود خاک و پرداخت جای...
چو بگذشت یکچند گریان چنین
بخشود بر وی جهان آفرین...
برافروخت ز آموزش دادگر
بدانست کز رنجهای یافت بر
نشست از بر تختِ زر با کلاه
یکی گنج بگشاد در، بر سپاه
یکی کارِ نو ساخت اندر جهان
همه داد کرد و همه داد دید
که تابنده شد بر کیهان و مِهان...
همه کامِ خود برگرفت از جهان
ازیرا که گیتی همه باد دید
فریدون مَنش بود و جمشید جاه
ابا نامداران و فَرخ مِهان
نبیند چو او پادشا تاج و گاه
گر اکنون بُدی بندگی را کمر
ببستی بر شاه محمود بر
(پادشاهی کاووس - ۱۲۵/۶۷۷ تا ۷۰۱)

در پادشاهی کیخسرو، در آغاز جنگِ بزرگِ کیخسرو با افراسیاب

در این مدیحه از وزیر فضل بن احمدِ اسفراینی یاد کرده است:

ز یزدان بر آن شاه باد آفرین
که نازد بدو تخت و تاج و نگین
خداوندِ تاج و خداوندِ گنج
خداوندِ شمشیر و خفتان و رنج
که گنجش ز بخشش بنالد همی
بزرگی ز نامش بیالد همی

(۱) نژند: غمگین، افسرده.

ز دریا به دریا سپاه وی است
 به گیتی به کان اندرون زر نماند
 ز دشمن ستاند رساند به دوست
 به بزم اندرون گنج بپراکند
 چو او مرز گیرد به شمشیر تیز
 ازان تیغزن دست گوه‌ر فشان
 که در بزم دریاش خواند سپهر
 گواهی دهد در جهان خاک و آب
 که چون او نبوده‌ست شاهی به جنگ
 اگر مهر با کین نیامیزی
 تنش زورمندست و چندین سپاه
 پس لشکرش هفتصد ژنده پیل
 همی باژ^۳ خواهد ز هر مهتری
 اگر باژ ندهند کشور دهند
 که یارد^۴ گذشتن ز پیمان اوی
 که در بزم گیتی بدو روشنست
 ابوالقاسم آن شهریارِ دلیر
 جهاندار محمود کاندَر نَبَرَد
 جهان تا جهان باشد او شاه باد

جهان زیرِ فَر کلاه وی است
 که منشور^۲ بخشش ورا بر نخواند
 خداوند پیروزگر یارِ اوست
 چو رزم آیدش شیر و پیل افکند
 برانگیزد اندر جهان رستخیز
 ز گیتی نجوید همی جز نشان
 به رزم اندرون شیر خورشید چهر
 همان بر فلک چشمه آفتاب
 نه در بخشش و کوشش و نام و ننگ
 ستاره ز خشمش فرو ریزدی
 که اندرمیان باد را نیست راه
 خدای جهان یاور و جبرئیل
 ز هر نامداری و هر کشوری
 همان گنج و هم تخت و افسر دهند
 وگر^۵ سرکشیدن ز فرمان اوی
 به رزم اندرون کوه در جوشنست
 کجا گور^۶ بستاند از چنگ شیر
 سرِ سرکشان اندر آرد به گرد
 بلند اخترش افسرِ ماه باد

(۲) منشور بخشش کسی را خواندن: فرمان او را، در بخشیدن و عطا، اطاعت کردن.

(۳) باژ: خراج. (۴) یارستن: توانستن. (۵) وگر: و یا.

(۶) گور: چارپای حلال گوشت که شکار کنند چون آهو و بز کوهی و غیره.

به بزم اندرون ابرِ بخشنده اوست
جهان بی‌سر و افسرِ او مباد
همان رزم و بزم و همان سوره‌ست
که هرگز نشانش نگردد نهان
نشستنگه فضلِ بنِ اَحمَدست
به پرهیز و داد و به دین و به رای
که او بر سرِ نامداران نکوست
پرستنده شاه و یزدانپرست
پَراگنده رنجِ من آمد به سر
پسندیده از دفترِ راستان
بزرگی و دینار و افسر دهد
به گاهِ کیان بر درخشنده‌ای
جَوادی^{۱۰} که جودش نخواهد کلید
فروزنده مُلک بر تختِ عاج
به چون و چرا نیز دانا بُود
گمانش به دانش خِرَد پرورد
همیشه پناهش به یزدان بُود
به درویشی و زندگانی به رنج
بدانسان که بادِ بهاری به دشت
به جای عِنانم عِصا شد به دست

که آرایش چرخِ رخشنده اوست
خِرَد هست و هم نیکنامی و داد
سپاه و دل و گنج و دستور^۷ هست
یکی فرش گسترده شد در جهان
کجا فرش را مَسند^۸ و مَرقدست^۹
بُد خسروان را چنان کدخدای
که آرام این پادشاهی بدوست
گشاده زبان و دل و پاکدست
ز دستورِ فرزانه دادگر
بپیوستم این نامه باستان
که تا روزِ پیری مرا بر دهد
ندیدم جهاندار بخشنده‌ای
همی داشتم تاکی آید پدید
نگهبانِ دین و نگهدار تاج
به رزمِ دلیران توانا بُود
به بار آورد شاخِ دین و خِرَد
به اندیشه از بی‌گزندان بُود
چنین سال بگذاشتم شصت و پنج
چو پنج از بر سالِ شصتم گذشت
من از شصت و شش سست‌گشتم چومست

(۷) دستور: وزیر.

(۸) مَسند: تکیه‌گاه، پُشی.

(۹) مَرقد: آرامگاه، تخت‌روان، مَحیل.

(۱۰) جَوادی: بخشنده، جوانمرد، کریم.

رُخ لاله‌گون گشت بر سانِ کاه
 ز پیری خم آورد بالایِ راست
 بدانگه که بُد سال پنجاه و هشت
 خروشی شنیدم ز گیتی بلند
 که ای نامداران و گردنکشان
 فریدونِ بیداردل زنده شد
 به داد و به بخشش گرفت این جهان
 فروزان شد آثارِ تاریخِ اوی
 ازان پس که گوشم شنید آن خروش
 بیوستم این نامه بر نامِ اوی
 که باشد به پیری مرا دستگیر
 همی خواهم از کردگارِ بلند
 که این نامه بر نامِ شاه جهان
 وزان پس تنِ بی‌هنر خاکِ راست
 جهاندارِ بخشندهٔ دادگر
 خداوندِ هند و خداوندِ چین
 خداوندِ زیبا و برتر منش
 جهاندارِ محمود خورشید فاش
 مرا از جهان بی‌نیازی دهد
 که جاوید بادا سر تختِ اوی
 چه دینار در بزمِ پیشش چه خاک

چو کافور شد رنگِ ریشِ سیاه
 هم از نرگسان^{۱۱} روشنائی بکاست
 جوان بودم و چون جوانی گذشت
 که اندیشه شد پیر و من بی‌گزند
 که جُست از فریدونِ فَرُخِ نشان
 زمین و زمان پیش او بنده شد
 سرش برتر آمد ز شاهنشهان
 که جاوید بادا بر و بیخِ اوی
 نهادم بدان فَرُخِ آواز گوش
 همه مهتری باد فرجامِ اوی
 خداوندِ شمشیر و تاج و سَریر
 که چندان بماند تنم بی‌گزند
 بگویم نمانم سخن در نهان
 روانِ روانِ مَعَدِنِ پاکِ راست
 کزویست پیدا به گیتی هنر
 خداوندِ ایران و توران زمین
 وزو دور بیغاره^{۱۲} و سرزنش
 به رزم اندرون شیر شمشیرکش
 میانِ یَلانِ سرفرازی دهد
 به کامِ دلش گردشِ بختِ اوی
 ز بخشش ندارد دلش ترس و باک

(۱۱) نرگسان: کنایه است از دو چشم.

(۱۲) بیغاره: طعن و سرزنش.

بدرد ز آوازِ او کسوه و سنگ
 دلیر آنکه او را تواند ستود
 که شاه جهان از گمان برترست
 یکی بندگی کردم ای شهریار
 بناهای آباد گردد خراب
 پی افکنم از نظم کاخی بلند
 برین نامه بر عمرها بگذرد
 کند آفرین بر جهاندار شاه
 هم او را ستاینده کردارِ اوست
 چو مایه ندارم ثنایِ ورا
 زمانه سراسر بدو زنده باد
 دلش شادمانه چو خرم بهار
 ازو شاد بادا دلِ انجمن
 همی تا بگردد فلک چرخوار
 بماناد جاوید در عز و ناز
 کنون زین سپس نامه باستان
 به خشکی پلنگ و به دریا نهنگ
 کسی کو ستاید بیارد شنود
 چو بر تازک^{۱۳} مشتری افسر^{۱۴} است
 که ماند ز من در جهان یادگار
 ز باران و از تابش آفتاب
 که از باد و باران نیابد گزند
 همی خواند آن کس که دارد خرد
 که بی او میناد کس پیشگاه
 جهان سربه سر پر ز آثارِ اوست
 ستایش کنم خاکِ پایِ ورا
 خرد بختِ او را فروزنده باد
 تن آزاد از گردش روزگار
 به هر کار پیروز و چیره به تن
 بود اندرو مشتری را گذار
 ازو دور چشمِ بد و بی نیاز
 بیبندم از گفته راستان
 (بادشاهی کیخسرو، جنگِ بزرگِ کیخسرو با افراسیاب - g ۱/۱۳ تا ۷۹)

در پایانِ پادشاهی کیخسرو و پیش از شروع سلطنتِ لهراسپ:

ازین کارِ خسرو چو بیرون شدیم سوی کارِ لهراسپ باز آمدیم
کنون تاج و اورنگِ^۱ لهراسپ شاه بیارایم و برنشام به گاه^۲
به پیروزی شهریار بلند کزویست امید و بیم گزند
به نیکی رساند دل دوستان گزند آید از وی به ناراستان
بدین پیر بادا دلش مهربان که بر آفرینش گشاید زبان
(جنگِ بزرگِ کیخسرو با افراسیاب - ج ۱۳ / ۳۲۷۵ تا ۳۲۷۹)

در پادشاهی گشتاسپ:

به خواب دیدنِ فردوسی دقیقی را

چنان دیدگوینده یک شب به خواب که یک جام می داشتی چون گلاب
دقیقی ز جایی پدید آمدی بر آن جام می داستانها زدی
به فردوسی آواز دادی که می مخور جز به آیینِ کاووس کی
که شاهی گزیدی به گیتی که بخت بدو نازد و تاج و دیهیم^۳ و تخت
شهنشاه محمودگیرنده شهر ز گنجش به هر کس رسانیده بهر
از امروز تا سالِ هشتاد و پنج بکاهدش رنج و بالادش گنج
وزان پس به چین اندر آرد سپاه همه مهتران برگشاینده راه

(۱) اورنگ: تخت. (۲) گاه: تخت. (۳) دیهیم: تاج.

نبایدش گفتن کسی را دُرشت
بدین نامه ار^۲ چند بشتافتی
ازین باره من پیش گفتم سخن
ز گشتاسپ و ارجاسپ بیتی هزار
گر آن مایه نزد شهنشه رسد

همه تاجِ شاهانش آید به مُشت
کنون هر چه جُستی همه یافتی
اگر باز یابی بخیلی مکن
بگفتم سرآمد مرا روزگار
روانِ من از خاک برمه رسد
(بادشاهی گشتاسپ - ۱۵/۱ تا ۱۲)

در پایانِ گفتارِ دقیقی و باز آمدنِ فردوسی به گفتارِ خود به ستایشِ محمود
غزنوی و نکوهشِ دقیقی:

<p>یکی سویِ گفتارِ خود باز گرد... بدانند سخنِ گفتنِ نابکار^۱ کنون شاه دارد به گفتارِ گوش... سخنهایِ آن بَرَمِش^۲ راستان... همی رنج بردم به بسیار سال به گاهِ کیان بر درخشنده‌ای جز از خائشی هیچ دَرمان نبود نشستنگه مردمِ نیکبخت جز از نامِ شاهی نَبُد افسرش اگر تنگ بودی نشایستی بدان تا سزاوارِ این گنج کیست^۳ که او را کند ماه و کیوان سجود کز و تازه شد تاج شاهنشهان جهاندار چون او که دارد به یاد به فَرَش دلِ تیره چون عاج گشت</p>	<p>کنون ای سخنگویِ بیدار مرد من این را نوشتم که تا شهریار دو گوهر بُد این با دو گوهر فروش یکی نامه دیدم پُر از داستان من این نامه فَرَخ گرفتم به فال ندیدم سرفراز بخشنده‌ای همم این سخن بر دل آسان نبود یکی باغ دیدم سراسر درخت به جایی نبود ایچ پیدا درش که اندر خور^۴ باغِ بایستی سخن را نگه داشتم سال بیست جهاندار محمود با فَرّ و جُود ابوالقاسم آن شهریارِ جهان بیامد نشست از برِ تختِ داد سر نامه را نام او تاج گشت</p>
--	---

(۱) نابکار: به کار نیامدنی، بی‌فایده، بد.

(۲) بَرَمِش: با شخصیت عالی، بزرگ و خردمند.

(۳) اندر خور: شایسته و لایق و سزاوار.

(۴) بیت اشاره دارد به فاصلهٔ بیست سالهٔ قتلِ دقیقی و ادامهٔ نظمِ منظم و بی‌انقطاعِ شاهنامه (۳۶۹

هجری) تا به سلطنت رسیدنِ رسمیِ سلطان محمود (۳۸۹ هجری).

نَبْدُ تا جهان بُد چنو ناموَر
نفس داستانش به بد نشمرد
به بزم و به رزم اندرش نیست باک
ز جوینده هر دو ندارد دریغ
وزو جانِ آزادگان شاد باد
(پادشاهی گشتاب - ۱۵/۱۰۴۰ تا ۱۰۷۹)

به بخشش، به دانش، به فرّ و هنر
ز شاهانِ پیشین همی بگذرد
چه دینار بر چشم او بر چه خاک
گه بزم زرّ و گه رزم تسبیغ
همیشه سر تختش آباد باد

در آغاز داستان هفتخانِ اسفندیار:

کنون زین سپس هفتخان آورم
 بگویم به تأیید محمود شاه
 بدان کین و داد و بدان رزم و بزم
 اگر بخت یکباره یاری کند
 بگویم همی داستانِ شگفت
 که شاه جهان جاودان زنده باد
 چو خورشید تابنده بنمود چهر
 به بُرج بَرّه^۱ تاج بر سر نهاد
 پُر از غلغل رعد شد کوهسار
 چو بیدار گردی جهان را بسین
 چو رخشنده گردد جهان ز آفتاب
 بخندد بگوید که ای شوخ چشم
 نخندد زمین تا نگرید هوا
 که باران او در بهاران بُود
 به خورشید ماند همی دستِ شاه
 اگر گنج پیش آید از خاکِ خشک
 ندارد همی روشنائیش باز
 کفِ شاه ابوالقاسم آن پادشا

سخنهایِ نغز و جوان آورم
 بدان فَرّ و آن خسروانی کلاه
 بدان آمر و نَهی و بدان رای و عزم
 برین طبع من کامگاری کند
 کزان مرد دانا شگفتی گرفت
 بزرگانِ گیتی ورا بنده باد
 بیاراست روی زمین را به مهر
 ازو خاور و باختر گشت شاد
 پر از نرگس و لاله شد جویبار...
 که دیباست با نقشِ مانی چین
 رُخ نرگس و لاله بسیند پُر آب
 ز عشقِ تو گریم نه از درد و خشم
 هوا را نخوانم کفِ پادشا
 نه چون همتِ شهریاران بُود
 چو اندر حَمَل^۲ بر فرازد کلاه
 وگر آبِ دریا وگر دُرّ و مشک
 ز درویش و از شاهِ گردنفرز
 چنینست با پاک و ناپارسا

(۱) بُرج بَرّه: بُرج حَمَل، فرودین ماه. (۲) حَمَل: بُرج بره.

دریغش نیاید ز بخشیدن ایچ
 چو جنگ آیدش پیش جنگ آورد
 بدان کس که گردن نهد گنج خویش
 جهان را جهاندار محمود باد
 که گر جم و کیخسرو و کیقباد
 برآرند با تاج سر را ز خاک
 به هر حال باشند ازو باز پس
 بدین نامه چون دست کردم دراز
 نجستم بدین من مگر نام خویش

نه آرام گیرد به روز بسیج^۳
 سر شهر یاران به چنگ آورد
 ببخشد نیندیشد از رنج خویش
 وزو بخشش و داد موجود باد
 فریدون و اسکندر کی نژاد
 کنند این جهان را ز بیداد پاک
 که او را جهاندار یارست و بس
 به نام شهنشاه گسردنفر از
 بمانم بیابم مگر کام خویش...
 (پادشاهی گشتاسپ - ۱۶۱۶/۱۵ تا ۱۶۴۵)

(۳) بسیج: آماده و مجتهد و مهتا شدن.

در پایان هفتخان اسفندیار:

سرآمد کنون قصه هفتخان
که او داد بر نیک و بد دستگاه
اگر شاه پیروز بپسندد این
ز ما باد بر جان شاه آفرین
همیشه ز دادارِ دادآفرین
جهاندارِ پیروز یارِ تو باد
به نام جهاندار این را بخوان
خداوند خورشید و رخشنده ماه
نهادیم بر چرخ گردنده زین
دلِ او مبادا به کیهان غمین
برین نامور شاه باد آفرین
سرِ اخترِ اندر کنارِ تو باد
(پادشاهی گشتاسپ - ۱۵/۲۴۹۵ تا ۲۵۰۰)

در پایان داستانِ رستم و اسفندیار و باز آمدنِ بهمن از نزدِ رستم به درگاه:

سرآمد کنون رزم اسفندیار
همیشه دل از رنج پرداخته^۲
دلش باد شادان و تاجش بلند
که جاوید بادا سر شهریار
زمانه به فرمانِ او ساخته
به گردن بدانندیش او را کمند
(پادشاهی گشتاسپ - ۱۵/۴۳۴۵ تا ۴۳۴۷)

در آغازِ داستانِ رستم و شغاد:

کنون کشتنِ رستم آریم پیش
اگر مانم اندر سپنجی سرای
ز دفتر همیدون به گفتارِ خویش...
روان و خرد باشدم رهنمای

(۱) اختر: ستاره، ستاره بخت. (۲) پرداخته: فارغ، آسوده.

سر آرم من این نامه باستان
 به نام جهاندار محمود شاه
 خداوند ایران و توران و هند
 به بخشش همه گنج بپراگند
 بزرگست و چون سالیان بگذرد
 ز رزم وز بخشش ز بزم و شکار
 خنک آنکه بسیند کلاه و را
 بستم بدینگونه بدخواه بخت
 شب و روز خوانم همی آفرین
 همه شهر با من بدین یاورند
 که تا او به تخت کیی^۵ بر نشست
 بیچاند آن را که بیشی کند^۶
 ببخشاید آن را که دارد خرد
 ازو یادگاری کنم در جهان
 بدین نامه شهریاران پیش
 همه بزم و رزمست و رای و سخن
 همان دانش و دین و پرهیز و رای
 ز چیزی کز ایشان پسند آیدش
 ازان برتر آن یادگارش بُود

به گیتی بماند ز من داستان
 ابوالقاسم آن فرّ دیهیم و گاه
 به فرّش جهان شد چو رومی پرند
 به دانایی و نام گنج آگند
 ازو گوید آنکس که دارد خرد
 ز دانش جهان شد پر از یادگار
 همان بارگاه و سپاه و را...
 بنالم ز بخت بد و سال سخت^۳
 بر آن دادگر شهریار زمین
 اگر چند بد دین و بد گوهرند^۴
 در کین و دست بدی را بست
 وگر چند بیشی ز پیشی کند
 وز اندازه روز برنگذرد
 که تا هست مردم نگردهد نهان
 بزرگان و جنگی سواران پیش
 گذشته بسی کارهای کهن
 همان ره نمودن به دیگر سرای
 همان روز را سودمند آیدش
 همان مونس روزگارش بُود

(۳) سال سخت: قحطسال، خشکسال، سالی که بر اثر نیامدن باران یا بروز آفتهای زمینی یا آسمانی غلات کم یا نایاب باشد. (۴) بد گوهر: نااصل، بدنزاد، که تبار و خاندان پست دارد.

(۵) کیی: منسوب به کی، شاهی، سلطنت.

(۶) بیشی کردن: فزونی طلبی و زیاده خواهی و گردنکشی کردن.

همی چشم دارم بدین روزگار
که از من پس از مرگ ماند نشان

که دینار یابم من از شهریار
ز گنج شهنشاه گردنکشان...
(پادشاهی گشتاسپ - ۱۵/۴۳۴۸ تا ۴۳۷۶)

در آغاز پادشاهی داراب:

کنون آفرین جهان آفرین
ابوالقاسم آن شاه خورشید چهر
شهنشاه محمود پیروز بخت
نجوید جز از داد و از راستی
جهان روشن از تاج محمود باد
همیشه جوان تا جوانی بود

بخوانیم بر شهریار زمین
که گیتی بیاراست بر داد و مهر
خداوند تاج و خداوند تخت
نیارد به داد اندرون کاستی
همه روزگارش مسعود^۷ باد
همان زنده تا زندگانی بود...
(پادشاهی داراب - ۱۸/۱ تا ۶)

۷) مسعود: سعادت مند و نیکبخت.

در آغاز پادشاهی سکندر:

زمین و زمان و مکان آفرید...
 جهان آفرین را ستایش کنم
 که بختش درفشان کند ماه را
 زمانه به فرمان او گشته شاد
 خداوند آسانی^۲ و تاج و گنج
 جوان او به سال و به دانش کهن
 که از تاج دارد ز یزدان سپاس
 بنازیم در سایه پَرّ او
 فلک ناآوریده چنو تاجور
 چو بزم آیدش گوهر افشان کند
 سپهر از بر خاک لرزان کند
 بنازد بدو گنبدِ هور^۳ و ماه
 همه مهتری باد فرجام او
 بزرگی و آیین و رایِ ورا
 ز گیتی ورا باد فرجام نیک
 ز بدها ورا بخت جوشن شده‌ست
 هر آنکو شود بر زمین پادشا
 زمین نامور پایه تختِ اوست

بر آن آفرین کو جهان آفرید
 کنون بر سخنها فزایش کنم
 ستاییم تاجِ شهنشاه را
 جهاندارِ با بخشش و فرّ و داد
 خداوندِ کوپال^۱ و شمشیر و رنج
 خردمند و دانا و چیره سخن
 جهاندارِ با فرّ و نیکی شناس
 همی مُشتری تابد از فرّ او
 شهنشاه محمودِ بخشنده زر
 به رزم آسمان را خروشان کند
 چو خشم آورد کوه ریزان کند
 پدر بر پدر شهریارست و شاه
 بماناد تا جاودان نام او
 سرِ نامه کردم ثنایِ ورا
 ازو دیدم اندر جهان نام نیک
 ز دیدارِ او تاج روشن شده‌ست
 بنازد بدو مردمِ پارسا
 هوا روشن از بارور بختِ اوست

(۱) کوپال: گُرز. (۲) آسانی: راحت و رفاه.

(۳) هور: خورشید.

به رزم اندرون ژنده پیل^۴ بلاست
چو در بزم رخشان شود رایِ اوی
به نخچیر، شیران شکار ویند
ز آواز گُرزش همی روز جنگ
سرش سبز باد و دلش پُر ز داد
کنون بازگردم سویِ داستان

به بزم اندرون آسمان و فاست
همی موج خیزد ز دریایِ او
دَد و دام در زینهار ویند
بسدرد دلِ شیر و چرم^۵ پلنگ
جهان نیز بی افسرِ او مباد
به نظم آرم از گفته باستان

(پادشاهی سکندر - ۲۰/۱ تا ۳۱)

(۴) ژنده پیل: فیل عظیم الجثه.

(۵) چرم: پوست.

در پایان داستان اسکندر و مردن او:

گذشتیم ازین سدّ اسکندری همه بهتری باد و نیک اخترى^۱
 دلِ شهریار جهان شاد باد ز هر بد تن پاکش آزاد باد
 (پادشاهی سکندر - ۲۰۰۴/۲۰ و ۲۰۰۵)

در پایان پادشاهی اسکندر و آغاز پادشاهی اشکانیان:

در این مدیحه از امیرنصر، برادر سلطان محمود، یاد کرده است.

کنون پادشاه جهان را ستای کنون پادشاه جهان را ستای
 جهاندار ابوالقاسم پُر خرد جهاندار ابوالقاسم پُر خرد
 همی باد تا جاودان شاد دل همی باد تا جاودان شاد دل
 سرفراز محمود فرخنده رای سرفراز محمود فرخنده رای
 شهنشاه ایران و زابلستان شهنشاه ایران و زابلستان
 برو آفرین باد و بر لشکرش برو آفرین باد و بر لشکرش
 جهاندار سالار او میر نصر جهاندار سالار او میر نصر
 که پیروز نامست و پیروزبخت که پیروز نامست و پیروزبخت
 سپهدار چون بُوالمُظَفَّر بُوَد سپهدار چون بُوالمُظَفَّر بُوَد
 به بزم و به رزم و به دانش گرای^۲ به بزم و به رزم و به دانش گرای^۲
 که رایش همی از خرد بگذرد که رایش همی از خرد بگذرد
 ز رنج و ز غم گشته آزاد دل ز رنج و ز غم گشته آزاد دل
 کزویست نام بزرگی به پای کزویست نام بزرگی به پای
 ز قِتْوَج^۳ تا مرز کابلستان ز قِتْوَج^۳ تا مرز کابلستان
 چو بر خویش و بردوده^۴ و کشورش چو بر خویش و بردوده^۴ و کشورش
 کزو شادمانست گردنده عصر کزو شادمانست گردنده عصر
 همی بگذرد کِلک^۵ او بر درخت همی بگذرد کِلک^۵ او بر درخت
 سر لشکر از ماه برتر بُوَد سر لشکر از ماه برتر بُوَد

(۱) نیک اخترى: خوشبختی، نیکو طالعی.

(۲) قِتْوَج: شهری در هندوستان در ناحیه فرخ آباد.

(۳) گراییدن: میل کردن، متمایل شدن.

(۴) دوده: خاندان، خانمان. (۵) کِلک: تیر.

همیشه تن شاه بی رنج باد
 همیدون سپهدارِ او شاد باد
 چنین تا پایست گردان سپهر
 پدر بر پدر بر، پسر بر پسر
 گذشته ز شوال ده با چهار
 ازین مژده‌ای داد بهر خراج^۶
 که سالی خراجی نخواهند پیش
 بدین عهد نوشیروان تازه شد
 چو آید بر آن روزگارِ دراز
 بیینی بدین داد و نیکی گمان
 که هرگز نگردد کهن در برش
 سرش سبز بادا تنش بی‌گزند
 ندارد کسی خوار فالِ مرا
 نگه کن که این نامه تا جاودان
 کیومرثی تُخمه‌ای^{۱۰} گردد این
 چنین گفت نوشیروانِ قباد
 کند چرخ منشور^{۱۱} او را سیاه
 ستم، نامه عَزَلِ شاهان بُود
 بماناد تا جاودان این گهر

نشستش همه بر سر گنج باد
 دلش روشن و گنجش آباد باد
 ازین تُخمه هرگز مَبْرَد مهر
 همه تاجور باد و پیروزگر
 یکی آفرین باد بر شهریار
 که فرمان بُد از شاه با فرّ و تاج
 ز دیندار بیدار و از مرد کیش
 همه کار بر دیگر اندازه شد
 همی گسَترَد چادرِ داد باز
 که او خلعتی یابد از آسمان
 بماند کلاه کیی بر سرش
 مَنَش^۷ بر گذشته ز چرخ بلند
 کجا بشمرد ماه و سال مرا
 درفشى شود^۸ بر سر بخردان^۹
 که خوانند هر کس بر او آفرین
 که چون شاه را سر بیچد ز داد
 ستاره نخواند ورا نیز شاه
 چو درد دلِ بیگناهان بُود
 هنرمند و با دانش و دادگر...

۶) خراج: مالیات. (۷) مَنَش: من او، شخصیت او. (۸) درفشى شدن: مشهور و معروف و آوازه شدن. (۹) بر سر بخردان: در جمع خردمندان و دانشی مردان.
 ۱۰) تُخمه: اصل، نسب، نژاد؛ کیومرثی تخمه: کیومرثی نژاد. کیومرثی نَسَب. (نامه خاندان و نژاد کیومرث).
 ۱۱) منشور: فرمان.

به تخت و به گنجِ مهی شاد بود
 نخواند به گیتی کسی نامِ اوی
 که بادا همه ساله بر تختِ ناز
 نیایش همی ز آسمان بر گذشت
 خجسته بَر و گردش روزگار
 نبشته بر ایوانها نامِ خویش
 همان خسروی قامت و منظرش
 (پادشاهی سکندر - ۲۰/۲۹ تا ۲۰۶۹)

ستایش نبرد آنکه بیداد بود^{۱۲}
 گسسته شد اندر جهان کامِ اوی
 ازین نامه شاه^{۱۳} مردم نواز
 همه مردم از خانه‌ها شد به دشت
 که جاوید بادا سرِ تاجدار
 ز گیتی مبیناد جز کامِ خویش
 همان دوده و لشکر و کشورش

۱۲) بیداد: ظالم، ستمگر. ۱۳) اشاره است به نامه نگرفتن خراج پیش از موقع مقرر یا پیش از یک نوبت خراج نستاندن در یک سال.

در پایانِ پادشاهیِ اردشیر بابکان:

نیایش آفریننده و ستایش سلطان محمود

مکان و زمان و زمین آفرید	بر آن آفرین کافرین آفرید
هم انجام ازویست و فرجام ازوی...	هم آرام ازویست و هم کار ازوی
جهان آفرین را نیایش کنیم	کنون بر سخنها فزایش کنیم
که بختش درفشان ^۱ کند ماه را	ستاییم تاجِ شهنشاه را
کزو بخشش و جود ^۲ شد در وجود	جهاندار محمود با فرّ و جود
زمانه ز فرمان او گشت شاد	دلیرست و با بخشش و فرّ و داد
خداوند آسانی ^۳ و تاج و گنج	خداوند کوبال ^۴ و شمشیر و رنج
که از تاج دارد ز یزدان سپاس	جهاندار با فرّ و نیکیشناس
جوانه به سال و به دانش کهن	خردمند و زیبا و چیره سخن
بنازیم در سایه پسرّ اوی	همی مشتری بارد از فرّ اوی
چو بزم آیدش گوهرافشان کند	به رزم آسمان را خروشان کند
سپهر از بر خاک لرزان شود	چو خشم آورد کوه ریزان شود
بنازد بدو گنبدِ هور و ماه	پدر بر پدر شهریارست و شاه
همه مهتری بباد فرجام اوی	بماناد تا جاودان نام اوی
بسزرگی و آیین و رایِ ورا	سرّ نامه کردم ثنایِ ورا

(۱) درفشان: درخشان و روشن. (۲) جود: عطا و بخشندگی، بخشش. (۳) کوبال: گرز.

(۴) آسانی: رفاه و راحت و آسایش.

ازو دیدم اندر جهان نام نیک
 ز دیدارِ او تاج روشن شده‌ست
 بنازد بدو مردمِ پارسا
 هوا روشن از مایه‌ور بخت اوست
 به رزم اندرون ژنده پیل بلاست
 چو در بزم رخشان شود رای اوی
 به نخچیر شاهان شکارِ ویند
 از آوازِ گرزش همی روزِ جنگ
 سرش سبز بادا دلش پُر ز داد

ز گیتی ورا باد فرجامِ نیک
 ز بدها ورا بخت جوشن شده‌ست
 هم آنکس که شد بر زمین پادشا
 زمین پایه نامور تختِ اوست
 به بزم اندرون آسمانِ وفاست
 همه موج خیزد ز دریایِ اوی
 دد و دام در زینهارِ ویند
 بدرَد دلِ شیر و چرمِ پلنگ
 جهان بی‌سر و افسرِ او میاد^۵

(پادشاهی اردشیر بابکان - ۶۵۲/۲۲ تا ۶۸۰)

(۵) این ابیات با اندک تفاوتی در آغاز پادشاهی اسکندر نیز آمده است و با اینکه مکرر بودن این مدیحه واضح است اما چون در نسخه‌ها هر دو جا نقل شده است ما نیز در هر دو جا نقل کردیم.

در پادشاهی بهرام پسر شاپور ذوالاکتاف:

ایا شصت و سه ساله مرد کهن
جهاندار ازین بنده خشنود باد
که او در سخن موی کافد^۱ همی
گر او این سخنها که اندر گرفت
به فرّ شهنشاه شمشیرزن
زمانه به کام شهنشاه باد
ازو باد تاج^۲ کیی شادکام
بزرگی و دانش ورا راه باد
تو از باده تا چند رانی سخن...
خرد مایه باد و سخن سود باد
به تاریکی اندر شکافد همی
به پیری سر آرد نباشد شگفت
به بالا سرش برتر از انجمن
سر تخت^۳ او افسر ماه باد
کزویست کام و بدویست نام
وزو دست بدخواه کوتاه باد
(پادشاهی بهرام پسر شاپور - ۲۴/۳۳ تا ۳۲)

در پادشاهی نوشیروان:

دل شهریار جهان شاد باد
جهاندار محمود جویای حمد^۴
سر تاج او شد ستون سپهر
همه گفته من ورا یاد باد
کزو در همه دل بود جای حمد
همیشه ز فرّش فروزنده مهر^۴
(پادشاهی نوشیروان - ۴۱/۹۹۲ تا ۹۹۴)

(۱) کافتن: شکافتن؛ شکافتن موی در سخن: به غور کلام رسیدن، حق سخن را از نظم ادا کردن.
(۲) کیی: پادشاهی، سلطنت.
(۳) حمد: ستایش، ثنا.
(۴) مهر: خورشید.

در پادشاهی نوشیروان:

جهاندار تا جاودان زنده باد
دل از شاه محمود خرم شدی
از اندیشه دل را مدار ایچ تنگ
گهی برفرازی و گه بر نشیب
ازین در یکی نیز جاوید نیست

زمین و زمان پیش او بنده باد
اگر راه بدگوهران کم شدی
که دوری تو از روزگار درنگ
گهی در نشاطی و گه با نهیب^۷
به بودن ترا راه امید نیست
(پادشاهی نوشیروان - ۴۱/۳۵۶۱ تا ۳۵۶۵)

(۵) بدگوهران: بی اصل و نسان، بدژادان. (۶) نشاط: شادی، سرور. (۷) نهیب: ترس و بیم.

آخرِ توقعاتِ نوشیروان:

گذشتم ز توقیع^۱ نوشیروان
 مرا طبع نشگفت اگر تیز گشت
 همی گفتم این نامه را چند گاه
 چو تاجِ سخن نام محمود گشت
 زمانه به نام وی آباد باد
 زمبر چو محمود گوید خطیب
 زمین بستد از بُت پرستانِ هند

(پادشاهی نوشیروان - ۴۱/۳۹۲۰ تا ۳۹۲۶)

در پادشاهی نوشیروان:

شهنشاه کورای و داد و خِرَد
 دلیری به رزم اندر و زورِ دست
 به گیتی نگر کاین هنرها کِراست
 بجوی آنکه چون مشتری روشنست
 جهان بستد از مردم بُت پرست
 کنون لاجرم جُود^۶ موجود گشت

بکوشد که با شرم گرد آورد
 همان پاکدینی و یزدانپرست
 چو دیدی ستایش مرا و را سزاست
 جهانجوی را تیغ با جوشنست
 ز دیبای دین بر دل آذین^۵ بست
 چو شاه جهانگیر محمود گشت

(۱) توقیع: فرمانِ شاهی، دستخط. (۲) گراییدن: میل کردن، متمایل شدن.

(۳) صلیب: چلیپا، خاج. (۴) پرند: جوهر شمشیر و خود شمشیر؛ رومی پرند: شمشیرِ ساختِ روم. (از رومی پرند ممکن است مراد حریرِ بافتِ روم باشد و مناسبت آن با شمشیر، نازکی و بَرّاقی تیغ است).

(۵) آذین: آرایش و زیور. (۶) جُود: بخشش، عطا.

جهانبخش را این بُود کار کرد
زمانه به دیدارِ او شاد باد
(پادشاهی نوشیروان - ۴۱/۳۹۸۴ تا ۳۹۹۱)

اگر بزم جوید همی یا نبرد
ابوالقاسم آن شاهِ پیروز و راد

در آغاز داستان خسرو و شیرین در پادشاهی خسرو پرویز:

کهن گشته این نامه باستان
 یکی نوکنم نامه‌ای زین نشان
 بود بیت شش بار بیور هزار^۱
 نبیند کسی نامه پارسی
 اگر باز جویند ازو بیت بد
 چنین شهربیری و بخشنده‌ای
 نکرد اندرین داستانها نگاه
 حسد برد بدگوی در کار من
 چو سالار^۲ شاه این سخنهای نغز
 ز گنجش من ایدر^۳ شوم شادمان
 وزان پس کند یباد بر شهریار
 که جاوید باد افسر و تخت او
 ز گفتار و کردار آن راستان
 کجا یادگارست ازان سرکشان
 سخنهای شایسته غمگسار
 نوشته به آیات صد بار سی
 همانا که کم باشد از پانصد
 به گیتی ز شاهان درخشنده‌ای
 ز بدگوی و بخت بد آمد گناه
 تبه شد بر شاه بازار من
 بخواند ببیند به پاکیزه مغز
 کزو دور بسادا بد بدگمان
 مگر تخم رنج من آید به بار
 ز خورشید تابنده تر بخت او

□ (پادشاهی خسرو پرویز - ۴۳/۳۵۳۱ تا ۳۵۴۲)

(۱) بیور هزار: بیور، ده هزار؛ و کلمه هزار ممکن است دگرگون شده (شمار) باشد، چه در غیر این صورت عدد آیات شاهنامه به جای شش بیور (شصت هزار)، شصت میلیون (شش بار ده هزار) می‌شود که غیر معقول است.

(۲) سالار شاه: ظاهراً مراد امیرنصر است برادر سلطان محمود غزنوی که سهسالار خراسان است. و نیز ممکن است که سالار شاه ارسلان جاذب سردار معروف غزنوی باشد، حاکم طوس، که فردوسی در یکی از مداخل به او نیز اشاره کرده است.